

# چاه بابل

رضا قاسمی

پاره‌ی صفر

تاریکی

« چرا اینهمه فرق می‌کند تاریکی با تاریکی؟ چرا تاریکی ته‌گور فرق می‌کند با تاریکی اتاق؟ ... فرق می‌کند با تاریکی ته‌چاه؟ ...  
فرق می‌کند با تاریکی زهدان؟ ... وقتی دایی، با آن دو حفره‌ی خالی چشم‌ها توی صورتش، برگشت طرف درخت انجیر وسط حیاط  
طوری برگشت که انگار می‌بیند. طوری برگشت که من ترسیدم. تو بگو، "نایی". چرا تاریکی ازل فرق می‌کند با تاریکی ابد؟ چرا  
تاریکی پشت چشم‌هام سوزن سوزن می‌شود، نایی؟ تو که از ستاره‌ی دیگری آمده‌ای ... تو بگو...»

از جمله دلایلی که برای اثبات تناسخ می‌آورند یکی این است که در زندگی بارها به اشخاصی برمی‌خوریم که نمی‌شناسیم و با این حال

چهره‌شان به طرز غریبی آشناست؛ طوری که بی‌وقفه از خود می‌پرسیم: «کجا ممکن است دیده باشم‌اش؟»

مندو هم چشمش که به فلیسیا افتاد از خودش همین را پرسید. بی‌گمان اگر کسی از معتقدان به تناسخ کنار دستش بود، می‌گفت: «در

زندگی پیشین!» کسی که کنار دستش بود به تناسخ اعتقادی نداشت. از پرسش سوزانی هم که کاسه‌ی سر مندو را به جوش آورده بود

خبر نداشت. با اینهمه، دیری نگذشت که مندو به یاد آورد فلیسیا را دو قرن پیش دیده است؛ در روسیه، در کاخ تزار الکساندر! اما تا به

این ماجرا برسیم ابتدا باید از شمایل سرگردان فلیسیا بگوییم؛ شمایی رنگ و روغن که شاهکاری مسلم بود و کار استادی زیر دست و،

با اینهمه، به هر خانه‌ای می‌رفت جایش در پستو بود یا انباری؛ طوری که حالا سطح تابلو را لایه‌های متعددی از غبار پوشانده بود؛ از

غبارهای چرب اتاقی زیرشیروانی تا خاک‌های نرم و محجوب انباری قصر آدم محترمی مثل «ف. و. ژ.» فکر نکنید میخ کنده می‌شد

یا، بر اثر اتفاقی بیرون از دایره‌ی فهم، شمایل خودش راه می‌افتاد و از دیوار پایین می‌آمد(حالا دیوارهایی می‌سازند که میخ در آن فرو

نمی‌رود یا اگر برود دیگر در نمی‌آید). نه. چیزی در خود شمایل بود که بیننده‌ی مجذوب را وامی‌داشت دست به جیب ببرد، دسته

چکاش را بیرون بیاورد، با رغبت‌ترین امضای همه‌ی عمرش را بیندازد پای آن و فلیسیای سرگردان را با خودش ببرد. حالا اگر یکی

دو روز بعد فلیسیا را از دیوار برمی‌داشت و به پستو می‌برد و بعد طوری رفتار می‌کرد که انگار چیزی دیده است که نبایست می‌دیده(یا

حالا که دیده، انگار عهد بسته است که شتر دیده، ندیده) گناهش گردن کس دیگری‌ست. درست است که «کمال» این اواخر معتقد

شده بود اثر هنری باید آرامش را از مخاطبش سلب کند، و شمایل‌هایی هم که می‌کشید غالباً از کسانی بود که چشم‌شان چپ بود(یا

اگر هم نبود، باز، چشم‌شان را چپ می‌کشید)، اما چشم فلیسا چپ نبود. البته، گمان نکنید کمال مردم آزاری داشت یا در آن روزگار

وانفسا که آرامش حکم کیمیا را داشت بخل به خرج می‌داد و چشم دیدن همان مختصر آرامشی را نداشت که بعضی‌ها سعی می‌کردند داشته باشند، یا داشتند بی‌آنکه سعی کرده باشند. نه، انصاف را، اگر هم سریشی پیدا شود که این اتهامات را به او بچسباند، اتهام خودآزاری به او نمی‌چسبد. آخر، مردم تابلو را می‌خرند که وقتی به دیوار می‌زنند خانه را قابل سکونت کند؛ نه تبدیل به مکانی که...

منتقدین تحسینش می‌کردند. نمایشگاه‌ها برایش سر و دست می‌شکستند، اما کسی نمی‌خرید. و کمال بیچاره ناچار می‌شد پول همان مختصر عرقش را از راه کشیدن آگهی برای انواع مشروب الکلی فراهم کند؛ یا از راه کشیدن طرح برای جعبه‌ی قرص‌های آرام بخش

– نظرتان راجع به طرح این جعبه چیست؟

– مرده شورش ببرد، دکان ما را تخته کرده است.

– می‌دانید کار کیست؟

– اگر می‌دانستم...!

– اگر کسی که همین را کشیده بهترش را برای شما بکشد؟...

– مگر می‌شود؟ لعنتی، انگار دست شیطان قلمش را چرخانده.

– می‌شود! قیمتش را بپردازید، می‌شود!

– شما؟!...

و کمال بهترش را برای او می‌کشید. اینطور بود که ناچار می‌شد دائم با خودش رقابت کند و خویشتن را شکست بدهد تا بتواند به هر قیمتی که شده تابلوهایش را بکشد؛ تابلوهایی که بیننده را درگیر کند و واداردش هی سر بگرداند به طرف دیوار. هی خیره شود به شمایل. و بعد ...

در آن هنگام، یعنی دو قرن پیش، مندو مندو نبود. ایلچی مخصوص شاه بود و نامش «ابوالحسن». کیا بیایی داشت و مثل حالا نبود که لخت و کون‌پتی باشد. صبح زود که نوکر مخصوص شاه آمد عقبش، تا از پشت در گفت: «نوکر خاصه»، ایلچی که از دو روز پیش با دلهره انتظار می‌کشید سر را از پنجره بیرون کرد و، به دیدن درشکه‌ی مخصوص، سرمایی گزنده تیره‌ی پشتش را به لرزه در آورد. شاه را خوب می‌شناخت، دسته گلی را هم که به آب داده بود می‌دانست. نگاهی به شیشه‌های رنگی پنجره کرد و نگاهی به افق خونین که پرتو کم رنگی از آن حالا برگ‌های پیچ امین‌الدوله‌ی لب دیوار باغ را به رنگ عقیق درآورده بود. آهی کشید و به افسوس زیر لب نالید: «تو هیچ وقت آدم نمی‌شوی! پس، چشمت کور، بکش!»

همینطور که با فلیسیا دست می‌داد، از یادآوری آن صبح پاییزی، لرزه‌ی خفیف احشایش را جا به جا کرد. دامنه‌ی این ارتعاش که به گردن رسید، سر به لرزه‌ی پنهان چند بار به راست و چپ حرکت کرد.

کسی که کنار دستش بود «نادر» بود که به تناسخ اعتقادی نداشت، از پرسش سوزانی هم که کاسه‌ی سر مندو را به جوش آورده بود خبر نداشت، ولی عادت‌های او را خوب می‌شناخت. لرزش سیبک گلویش را که دید به لبخندی پرشیطنت دهان گشود: «فلیسیا؛ از دوستان اهل مولوز. از عصر که نوار را شنیده است بی صبرانه منتظر است.»

مندو که از همان لحظه‌ی ورود، به شنیدن سروصدای بچه‌ها، برای هزارمین بار خود را لعنت کرده بود که چرا باز پا به این خانه نهاده است، چشمان فلیسیا را که دید فراموش کرد چه چیزی در این خانه عذابش می‌داد؛ چشمانی به زلالی عمق دریاچه‌ی نامسکون که دو الماس بی‌طاقت در آن شنا می‌کرد.

می‌خواست، بنا به عادت، فروتنی کند و بگوید: «باز اسباب رسوایی فراهم کردی؟» اما چیزی در اعماق آن دریاچه بود که نمی‌گذاشت. گفت: «برای تعطیلات آمده‌اید؟»

نه. آمده بود بماند.

– اینجا کسی را دارید؟ خواهری، برادری...

سکونی سحرآمیز اعماق دریاچه را مسخر کرد. سبک مندو به رعشه‌یی پنهان لرزید.

فلیسیا سیگاری روشن کرد: «نه، من تنها بچه‌ی مادرم هستم.»

تنها بچه‌ی مادر؟ چرا نگفت خانواده؟ یعنی خانواده‌یی نداشت؟ مندو، هنوز نیامده، داشت همه‌ی جیک وپیک او را بیرون می کشید.

«آن لور» از داخل آشپزخانه جیغ کشید: «مندو!»

مندو اندیشید: «تند رفته‌ام!» و از جا برخاست. نرسیده به آشپزخانه، پایش رفت روی جسمی سخت، و دردی جانکاه تا کشاله‌ی رانش بالا آمد. خم شد. زیر پایش سرباز آهنی کوچکی بود که لابد به «شارل» تعلق داشت یا شاید هم «مینو». «گیتا» که هنوز شیرخواره بود.

سرباز آهنی را گوشه‌یی انداخت و زیر لب غرید: «خواهر و مادر هرچه...» بچه؟ یا سرباز؟ معلوم نشد. به آشپزخانه وارد شد. آن لور که نان‌پیچ‌ها را توی تابه زیر و رو می‌کرد به طرف او برگشت: «بین شارل چه می‌گوید!» و همینطور که قاشق چوبی چربی را که دستش بود کنار می‌گرفت، با او روبوسی کرد. شارل که موهای طلایی‌اش را به پاهای کت و کلفت مادر می‌مالید، حالا داشت وسط پاهای او را طلا می‌زد. مندو نشست تا دستی به سروگوش او بکشد که تازه متوجه‌ی لباس آن لور شد و با وحشت از جا برخاست: «بازهم!» و در همین حال با انگشت به شکم، یا لباس آن لور (شاید هم هر دو) اشاره کرد.

آن لور با کرشمه‌یی دخترانه که تناسب چندان‌ی با پایین تنه‌ی از قواره افتاده‌اش نداشت، گفت: «نه!» و همینطور که این «نه»‌ی پر طول و تفصیل را می‌کشید برگشت و به کمک قاشق شروع کرد به برداشتن نان‌پیچ‌های سرخ شده از داخل تابه: «به تو چه مربوط است؟! بین شارل چه می‌گوید.»

با چرخیدن آن لور به طرف اجاق، شارل که راه پیش به رویش بسته شده بود، حالا طلاها را به کپل‌های مادر می‌مالید. انبوه چربی‌هایی که با هر حرکت سر شارل بالا و پایین می‌رفت از چشم مندو پنهان نماند. فکر کرد: «به من چه مربوط است؟ همه‌ی مکافاتش مال من است!»

روی پاها نشست و دست شارل را گرفت. رعشه‌یی از دست‌ها گذشت و مثل تیری که بنشیند به تنه‌ی درخت همانجا ماند. گردن را چند بار به راست و چپ چرخاند و گفت: «خب، من آمده‌ام ببینم شارل چه می‌گوید. تا بعد بگویم که چقدر دوستش دارم و وقتی نمی‌بینمش چقدر دلم برایش تنگ می‌شود.»

شارل از طرز حرف زدن مندو خنده‌اش گرفت. کوه چربی را رها کرد و خودش را به آرامی در بغل او جا داد. مندو شروع کرد به نوازش طلاها: «خب چه می‌خواستی بگویی؟»

چشمان شارل به رنگ چشمان فلیسیا بود. اما در اعماق این دریاچه هزار ماهی‌ی پریشان بود. یک لحظه همه‌ی ماهی‌ها رو به مندو ایستادند و کلماتی مبهم و جویده فاصله‌ی میان دهان شارل و گوش مندو را طی کرد.

رو کرد به آن لور و گفت: «چه می‌گوید؟ من فرانسه‌ام...»

آن لور نان پیچ دیگری توی تابه گذاشت: «دفعه‌ی پیش به او قول داده‌یی این بار که می‌آیی برایش آواز بخوانی.»

در کدام لحظه‌ی خریّت چینن قول احمقانه‌یی داده بود؟ مگر نه عهد کرده بود دیگر لب از لب باز نکند؟ اما نه، امروز روز دیگری بود. باید همه‌ی این اتفاقات را به فال نیک می‌گرفت و، با دلی قرص از یاری بخت، آن آخرین حربه را به کار می‌انداخت. اما خواندن آسان نبود. شعر نبود. دریدن پرده‌های پنهان بود. حکایت اول بود؛ حکایت دورافتادگی. اعتراف بود. اعتراف به همه چیز. پس آسان نبود. چیزی را از درون می‌کاست. چیزی که هیچگاه برگشت نداشت. پس باید خرج چیزی می‌شد که ارزش داشت. اینطور بود که نمی‌خواند، اما وقتی می‌خواند پا به دایره‌ی سحر می‌نهاد؛ افسون می‌کرد و از افسونیان هرکه را میلش بود به ریسمان نامریی می‌کشید و با خود می‌برد. اما نه! به هیچ قیمتی نباید لب از لب باز می‌کرد!

میلی سوزان او را به سمت سالن پذیرایی می‌کشاند؛ به سوی دو الماس بی‌طاقت، آن دریاچه‌ی نامسکون . در همه‌ی عمر، این نخستین بار بود پرده‌یی چنین پنهان را نشان او می‌دادند. دستی به موهای شارل کشید و برخاست: « باشد. اما بعد از شام؛ که همه‌ی سروصداها بخوابد. و به یک شرط: به شرط آنکه وقتی آواز تمام شد تو هم بگویی چه کار می‌کنی که این قدر پسر خوبی هستی. باشد؟»

آن لور حیرت‌زده به طرف او برگشت: «واقعاً؟»

۳

ناتالی، « با لحن شکاک زنی که به قصد مچ‌گیری به استقبال شوهر رفته و سرانجام موفق شده تار موی زن دیگری را روی شانه‌اش بیابد، گفت: «حالت خوش نیست؟»

«ف. و. ژ.» دستی به موهای سپید و کم‌پشت وسط سرش کشید: « نه چیز مهمی نیست.»

– سروصورت عرق کرده.

خیره شد به بشقاب سوپ که همچنان دست نخورده باقی مانده بود. می‌خواست بگوید «بخار سوپ است.» اما سوپ چنان سرد و یخ زده بود که گویی هزار سال است همانجا مانده. سرش را بالا کرد و گفت: «گمان می‌کنم تب دارم.»

ناتالی برخاست و دست به پیشانی او کشید: «کارِ زیاد خسته‌ات کرده. مخصوصاً که خودت را هم توی چاه انداخته‌ای!»

«ف. و. ژ.» بشقاب سوپ را کنار زد: «سرزنشم می‌کنی؟»

– چرا این حرف را می‌زنی؟

– احساس می‌کنم تو هم به آن هشتاد و دو درصدی پیوسته‌یی که دیگر به من اعتماد نمی‌کنند.

– فکر سلامتی‌ات هستم.

این را گفت و برخاست. چوبی را که انتهایش توپ پلاستیکی سپیدی بود، برداشت و روی کزیلوفون کوچکی که هدیه‌ی پادشاه اسپانیا بود، نواخت. عاج‌ها و صدف‌هایی که به طرزی زیبا روی چوب فوفل نشسته بودند، با نوت‌های بندِ اول والس «دانوب آبی» به رقص درآمدند: دام دام دام، دام دام دام، دام دام دام، دام دام دام. چوب را نهاد کنار کزیلوفون و گفت: «بگویم کمی بستنی ایتالیایی بیاورند.»

«ف. و. ژ.» نگاهش کرد. خدمتکار جوانی وارد شد و درست زیر چلچراغ ایستاد. «ف. و. ژ.» صورت عرق کرده‌اش را بالا گرفت، نگاهی به دختر کرد و نگاهی به چلچراغ آویزان از سقف، گفت: «بیا این طرف بایست، الیزابت.»

الیزابت که سر در نیاورده بود با حیرت نگاهی به «این طرف» انداخت، نگاهی به چلچراغ، و به سمت راست سالن رفت؛ نزدیکتر به میز کار «ف. و. ژ.».

ناتالی لب‌هایش را جمع کرد و با لحنی خشک گفت: «سوپ را ببر.»

الیزابت کاسه‌ی سوپ را برداشت: «چیز دیگری میل ندارید؟»

ناتالی روکرد به «ف. و. ژ.»: « کمی شامپانی سر حالت می‌آورد.»

«ف. و. ژ.» شروع کرد به مرتب کردن کاغذهای روی میز: «اگر خودت می‌خواهی بگو بیاورد. من می‌خواهم کار کنم.»

– بسیار خوب، شامپانی مرا ببر به اتاقم.

الیزابت بیرون رفت. ناتالی برخاست و، در سکوتی پریشان‌کننده، به ردیف آکاردئون‌های ریز و درشتی خیره شد که به دیوار سمت راست آویزان بود.

«ف. و. ژ.» عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت: «از من دلگیر نباش، ناتالی. آدم دو بار به دنیا نمی‌آید.»



– بله، این را می‌فهمم. در عوض چیزی که نمی‌فهمم حالت‌های تازه‌ی توست.

– کمی مضطربم. این هم طبیعی‌ست. این آخرین شانس من است.

– می‌خواهی بفرستم عقب «باکایوکو؟»

«ف. و. ژ.» در سکوت نگاهش کرد.

ناتالی اضافه کرد: «همان که در ساحل عاج...»

– خوب اسمش به یادت مانده.

– وقتی شما می‌رفتید شکار فیل، یک بار دیگر هم من او را دیدم.

– پس آن سردردِ عجیب...

– بله، مصلحتی بود!

– خب؟

– به من چیز مهمی گفت.

«ف. و. ژ.» هراسان از دریده شدن ناگهانی پرده‌ها به او خیره ماند. هیچ چیز ناخوشایندتر از این نبود که همه‌ی آن چیزها که با بزرگواری از کنارشان عبور می‌شد، ناگهان ریخته شود روی دایره. یک بار شنیده بود ناتالی به یکی از دوستانش می‌گفت: «آدم باید بلد باشد کی چشمانش را ببندد!» و حالا... آن پرده‌ی ساتری که امکان می‌داد هرکس به راه خود برود بی‌آنکه زخم بزند به دیگری، می‌خواست ناگهان دریده شود؟ خونسردی‌اش را حفظ کرد و اندیشید: «فقط یک احمق می‌تواند به حرف این غیبگوها اعتماد کند.»

با اینهمه، به دلایلی مبهم نمی‌توانست نگران نباشد. پرسید: «چه گفت؟»

– هفته‌ی دیگر جشن هفتاد سالگی توست. وقتی هدیه‌ات را گرفتی می‌فهمی.

– لابد گفته است ژانویه ماه اول سال است!

– چیزی در این ردیف!

این را گفت و خنده کنان تسمه‌ی چرمی یکی از آکاردئون‌ها را که باز شده بود بست. پفِ هوای مانده‌یی که داخل آکاردئون بود صدای ریز خنده‌های ناتالی را همراهی کرد.

«ف. و. ژ.» دسته‌ی کاغذ را از جلوی خود کنار زد و لب‌هاش را برچید: «حوصله ندارم، تو هم سر به سرم می‌گذاری!»

– چرا حوصله نداری؟

کمی خسته‌ام.

– این اواخر عوض شده‌یی. اغلب صورتت عرق می‌کند و ملتهب هستی. به الیزابت می‌گویی از زیر چلچراغ بیاید این طرف...

– امیدوارم گمان نکنی آخر عمری عاشق این دختره‌ی خدمتکار شده‌ام.

– نه. اما گمان می‌کنم عاشق فلیسیا شده‌ای. هی می‌زنی‌اش به دیوار، وهی به پستو منتقلش می‌کنی. اگر چیزی هست بگو من هم بدانم.

– نه، چیزی نیست.

– مطمئنی؟

خیره شد به او. حالت شوهری را داشت که از خودش می‌پرسد نکند تار مویی، چیزی روی شانه‌اش بوده. بعد با لحنی آرام گفت: «چیزی نیست.» و رفت طرف دیوار سمت راست. از میان ده‌ها آرکاردثونی که به دیوار بود و قدمت بعضی‌هاش به یکی دو قرن می‌رسید، همانی را برداشت که لحظه‌یی پیش ناتالی تسمه‌اش را بسته بود. ایستاد رو به پنجره. و سمتِ سایه‌های ساکتِ درختانِ غان نغمه‌های تصنیفی عامیانه طنین انداخت:

«در روشنایی مهتاب

دوست من پی یرو

قلم‌ات را به من قرض بده...»

4

در آن صبح سرد پاییزی که بخار نفسِ اسب‌ها ته مانده‌ی ظلمت را رقیق‌تر می‌کرد، ایلچی میان آنهمه لباس پشمی عرق می‌ریخت و چیزی شبیه مرگ ته شش‌هایش می‌چسبید و راه به نفس نمی‌داد. دو روز پیش که گزارش سفر لندن را می‌داد گمان می‌کرد شاه دهن‌اش را پُر اشرفی خواهد کرد. اما جمله‌ی آخر تمام نشده شاه گوشش را گرفته بود و برده بود به پستو: «کونسو!»

معنای این اصطلاح را می‌دانست. خودش دیوان عبید را هدیه داده بود به شاه. زانو زد.

شاه گفت: «نه، برای اعتبار می‌آورد!»

بعد آمدند به تالار: «بایست کنار دیوار!» ایستاد. همین مانده بود بگوید: «دست‌ها و یک پا بالا.» نگفت. در سکوت قدم زد. شاه باید نیم ساعتی گل‌ها و پرندگان فرش بزرگ تالار را لگد می‌کرد، سبیل‌های روغن زده را سمت چلچراغِ سقف تاب می‌داد و، با هر عبور از این سر به آن سر تالار، تصویر تکه تکه‌ی خودش را از میان خرده‌آینه‌های دیوار بُرش می‌داد تا بتواند از موضع سایه‌ی خدا به موضع

خودِ خداوند عروج کند: «اگر مرحمتی نداشتیم می‌دادیم مثل گوسفند سرت را ببرند! حالا، می‌روی هرچه گناه کرده‌ای می‌نویسی با

تفصیل!» و پس از سکوتی کوتاه اضافه کرده بود: «می‌دانم تپه‌ی نریده باقی نگذاشته‌ای . دعا کن چیزی از قلمت نیفتد!»

با تفصیل؟ نه، شاه نیازی نداشت بداند ایلچی کجا تخم می‌گذارد یا سرش در آخور کیست. همان وقت که فرمان می‌داد او را بکشند و

بستگانش را اسیر کنند یا کور، می‌دانست او را روی کدام خشت انداخته‌اند . نه، ایلچی دردِ شاه را می‌دانست. پس نوشته بود؛ پنجاه و دو

صفحه‌ی تمام. روی کاغذ ترمه، به قطع ۲۰/۵ در ۳۰/۵ و جلد کرده بود؛ مقوایی؛ با لفافه‌ی تیماج به رنگ عنابی:

«پنجشنبه اول ذی الحجه...»

۵

چرا باید تمام جیک‌وپیک او را به سرعت بیرون می‌کشید؟ نه، نباید شتاب می‌کرد. فلیسیا کبوترِ جلد بود. آنقدر تجربه داشت که

این را در همان نگاه اول دریابد. پس باید از عاقبت کار می‌ترسید.

فاصله‌ی آشپزخانه تا اتاق پذیرایی چند قدم بیشتر نبود(در آشپزخانه به اتاق پذیرایی باز می‌شد)، اما آنقدر بود که مندو روزی را به یاد

آورد که درشکه‌ی مخصوص او را به کاخ شاه آورد. شاه، دفتر جلد مقوایی به دست، در سرسرا قدم می‌زد. چشم‌های پف کرده خبر از

بی‌خوابی و خستگی می‌داد. ایستاد. سرش را که بالا کرد ریشه‌ای ستون فقرات ایلچی را در نوردید و به گردن که رسید، سر به لرزه‌ای

شدید تکان خورد.

فلیسیا گفت: «سردتان است؟»

– سرد؟

« تو چه می‌دانی سرما چیست؟ سرد آن روزی بود که آمدم پاریس؛ لخت و کون پتی. از بدِ بخت، برفی باریده بود که هنوز، از پس

هفت سال، مثل آن نباریده. لرزیدنم را که دیدند، رفقا دست به کار شدند. فیروز پالتوی ژاک شیراک را به من داد ( پدرزنش باغبان

شیراک بود و لباس‌های کهنه‌ی او را اگر به درد خودش نمی‌خورد به این و آن می‌داد). کمال یکی دو تا از شلوارهای خودش را به من بخشید و مرتضی یک جفت کفش نسبتاً نو را که مال رئیسش بود؛ «دکتر جکیل». از هر کجا تکه‌ای فراهم شد تا من مثل مترسکی سر پا شوم. کفش‌های دکتر جکیل دو سه شماره یی بزرگتر بود؛ کف آن هم (انگار کفش طبی بود) کمی برجسته. پس، اول از همه راه رفتنم عوض شد. مثل شتر بالا و پایین می‌رفتم و با هر گام لنگری هم به جلو. در این لنگرها که کفش‌های دکتر جکیل به راه رفتنم می‌داد همه نگرانی‌ام این بود مبادا از میان احشایم که حالا با هر گام به بالا و پایین پرت می‌شد چیزی مثل «مستر هاید» بیرون بزنند. شلوار کمال خشتک‌اش تنگ بود. پس تمام مدت گرفتار پیدا کردن جای مناسبی برای خایه‌ها بودم. پالتوی ژاک شیراک بلند بود؛ دست‌هام به جیب نمی‌رسید. پس شانه‌هام پایین رفت؛ پایین تر؛ تا جیب‌های ژاک شیراک دست‌هام را محافظت کند از سرما. بعد هم نامم عوض شد: ماندنی آغیا نجاد». سرش را بالا کرد و گفت: «سرد؟ نمی‌دانم. شاید. بله سردم است.»

نادر از جا برخاست: «الان پنجره را می‌بندم. باز گذاشته بودم که دود سیگار برود؛ به خاطر گیتا.»

فلیسیا که با چشم حرکت نادر را دنبال می‌کرد گردنش را به انحنایی نرم چرخاند و، حالا که نادر رسیده بود برابر پنجره، کرک‌های نرم بناگوش فلیسیا در پرتو نور چراغک رومیزی برقی می‌زد که از جنس معمول نبود؛ نرمای پوش گلوی پرنده‌ای را داشت که از سیاره‌ی دیگری می‌آمد. مندو، بی‌اختیار، صیحه زد: «ماموشکا!»

فلیسیا خنده کنان برگشت: «شما روسی بلدید؟»

به سرعت نگاهش را دزدید و رو کرد به نادر: «تو که پنجره را بستی، ماموشکا، پس لطفاً پرده را هم بکش.»

نادر که حیرت‌زده ایستاده بود و نمی‌دانست چرا مندو ماموشکا صدایش کرده، ناگهان، به شیطنت لبخندی زد و پرده را به سرعت کشید:

« نکند می‌خواهی برایمان بخوانی؟»

مندو نشنیده گرفت و رو کرد به فلیسیا: «مادرم از روس‌های مهاجر بود.»

آن لور که با بشقاب و قاشق و چنگال از آشپزخانه بیرون می‌آمد، پشت چشم نازک کرد: «پس چرا تا به حال نگفته بودی؟!»

نادر گفت: «همین چیزها را می‌گویی که پشت سرت آن حرف‌ها را می‌زنند.»

– چه فرقی می‌کند که پدرم برای پس انداختن من دست به بند لیفه‌ی زنی روس برده باشد یا ایرانی؟

فلیسیا خنده کنان گفت: «این را کاملاً درست می‌گویید!»

مندو که منتظر چنین کنایه‌ی ظریفی نبود دانست که فلیسیا را دست کم گرفته و کار آنقدر هم که گمان می‌برد آسان نیست. ناگهان

همه چیز را از دست رفته دید و رفتار خودش را یکسره ابلهانه و خام.

دردی گنگ و قدیمی به احشایش چنگ زد و موربانه‌های ترس یکی یکی ستون فقراتش را بالا آمدند. «چرا معلقم کردی؟ می‌شد که

نباشم. می‌شد که نپرسم. می‌شد که بگویم همین است که هست...»

وقتی ترنم خوش و آرامبخش قاشق‌ها و چنگال‌هایی برخاست که یکی یکی کنار بشقاب‌ها ردیف می‌شدند، مندو با خود

اندیشید: «آخرین تیر ترکش! می‌خوانم!»

۶

«ف. و. ژ.» به سرعت چشمش را از شمایل فلیسیا دزدید. ناتالی به سوی او برگشت. «چه شده؟»

– هیچ گمان می‌کنم تب دارم.

از مدتی پیش، شب چیزی ناشناس هر چیز را از مدار خود بیرون کرده بود و همه‌ی آن جنب وجوش و نظم مقرر را که در جاهای دیگر

قصر جریان داشت خلاصه می‌کرد به آشفته‌گی همین اتاقی که دفتر کار «ف. و. ژ.» بود و مرکز التهابی گنگ. ناتالی دستش را به

پیشانی عرق کرده‌ی او کشید: «این همه کار هیچ تناسبی با سن و سال تو ندارد.»

– می‌خواهی بگویی پیر شده‌ام؟

– می‌خواهم بگویم در این شرایط بحرانی لازم بود خودت را توی چاه بیندازی؟

– گمان نمی‌کنم اگر کسی توی چاه افتاده باشد لازم باشد دلسردش کنند.

ناتالی ایستاد کنار پنجره و خیره شد به سایه روشن درختان باغ. در آن گرمای پیش‌رس بهاری، روی رنگ‌های اُخرایی و طلایی دیوارها

و در چین و شکن مثبت‌کاری‌های میز تحریر و قفسه‌های چوبی چیزی ماسیده بود که همه‌ی اکسیژن هوا را می‌مکید؛ ملالی کشنده

که از در و دیوار اتاق فراتر می‌رفت و تا دور دست، تا زیر سایه‌های خاموش درختان باغ کش می‌آمد. گویی زندگی کوچ کرده بود به

جای دیگری؛ جایی بیرون از اینجا؛ بیرون از سیاره‌ی زمین. گفت: «نمی‌خواهم دلسردت کنم اما، فکر نمی‌کنی بهتر بود خاطرات را

می‌نوشتی؟... یا، دست کم، می‌پرداختی به موضوعات ساده‌تر؟»

– موضوعات ساده‌تر؟! این‌ها را که همه دارند می‌نویسند. همین خدمتکار ما، الیزابت، هم تازگی‌ها شروع کرده است به نوشتن

داستان‌های خاله تیفانی‌اش.»

– حالا، چرا فرشتگان؟

– موضوع بکری‌ست.

– واقعاً؟ حالا که توی مبتذل‌ترین برنامه‌های تلویزیونی هم دارند از فرشتگان صحبت می‌کنند. مجله‌ی اختصاصی هم برایش راه

انداخته‌اند: «رستاخیز فرشتگان»!

– آنها از «فرشتگان نگهبان» صحبت می کنند.

– خب، فرشته یعنی همین!

تا نقطه‌ی ختم بگذارد بر این کلافگی که منشاء آن را نمی فهمید، پیروزمندانه نگاهش کرد: «بله، اما ایرانی‌ها فرشتگان دیگری دارند که...»

ناتالی با وحشت گفت: «در باره‌ی اینهاست؟ این که بدتر مردم را به یاد اشتباهات گذشته می اندازد!»

– برعکس، نشان می دهد انسان تا چه حد می تواند در ارتکاب اشتباه محق باشد؛ یا ناگزیز.

دست او را گرفت: «هوای خوبی ست. برویم توی باغ. قدم زنان برایت تعریف می کنم.»

وهمین طور که برمی خاست دوباره چشمش افتاد به شمایل فلیسیا و اندیشید: «ردش می کنم برود لعنتی را!»

۷

تلویزیون روشن بود و مدیر مجله‌ی «رستاخیز فرشتگان» توضیح می داد چه ضرورتی اورا واداشته است چنین هفته نامه‌ای را منتشر کند: «مردم بیش از پیش به فرشتگان می اندیشند. فرشتگان همه چیز دارند جز جسم. و این با زمانه‌ی ما که همه چیز به سوی فقدان جسمیت پیش می رود مطابقت دارد: کشف امواج رادیویی، تلویزیون، اختراع تلفن بدون سیم، جراحی با اشعه‌ی لیزر، کشف ضد ماده و تازگی‌ها اختراع انترنت...»

کمال، همینطور که لم داده بود روی مبل، پاهایش را تکیه داد به نرده‌ی سه پایه‌ی نقاشی، لیوان عرق اش را سرکشید و نگاهی به مندو کرد: «چه مزخرفاتی!»



« لورآدلر»، مجری برنامه، پرسید: «و شما صرفاً به این خاطر دست به انتشار چنین نشریه‌ای زده‌اید یا شخصاً در رابطه با فرشتگان

تجربه‌ای هم دارید؟»

مدیر « رستاخیز فرشتگان» به پستی صندلی تکیه داد و گفت: «یک بار که عازم مولوز بودم، سر پیچ تندی، فرمان از دستم بیرون رفت.

ماشین چند بار معلق زد و داشت می‌رفت ته درّه که در همین لحظه موجودی سراسر سپید و نورانی زیر بغلم را گرفت و از داخل

اتوموبیل بیرونم کشید و آرام، کنار جاده، بر زمینم نهاد.»

کمال لیوان عرق‌اش را روی میز نهاد و گفت: «عجب فرشته‌ی خری بوده!» و همینطور که می‌خندید برخاست و، با فشار دکمه‌ای،

مدیر «رستاخیز فرشتگان» و لور آدلر و بقیه‌ی حضار را در ظلمتِ شیشه‌یی صفحه‌ی تلویزیون فروبرد.

– کمی دیگر برایت بریزم؟

مندو با دستش روی لیوان را پوشاند: « باید کم کم راه بیفتم.»

– سر حال نیستی انگار.

– دیشب اصلاً نخوابیده‌ام.

– بگذار چیزی نشانت بدهم، سر حالات می‌آورد.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

نه فقط دیشب که دو هفته‌یی می شد اصلاً نخوابیده بود. تمام مدت از خانه بیرون نرفته بود مبادا فلیسیا رنگ بزند. و فلیسیا رنگ

نمی‌زد. وقتی آواز را به آخر بُرد، گمان می‌کرد او را از آن خود کرده. می‌دانست وقتی که می‌خواند کس دیگری از زیر پوستش بیرون

می‌زند؛ ناشناسی بی‌اعتنا به همه کس که از پسِ پلک‌های بسته و سیمای باستانی‌اش پیغامی ازلی را به گوش‌ها می‌رساند. یک بار، در

مجلس زنی جلو چشمان حیرت زده‌ی شوهر به او گفته بود: «اجازه می‌دهید شما را ببوسم؟» یک بار هم زن سرهنگی که کنارش نشسته بود (و به شنیدن آواز او از خود بی خود شده بود) سنجاقی را تا انتها در رانش فرو کرده بود و مندو که خود آرزومند زن بود، بی آنکه دم برآورد، آنقدر ادامه داده بود که در اوج تحریر دچار انزال شده بود. آن شب همگی به زبان آمدند که در تمام مدت احساس کرده‌اند کنار حوض کوثر نشسته‌اند. زن سرهنگ که مدعی بود نشسته بوده است درست لب حوض. مندو اعتنای تاریخی زنان را به آواز می‌دانست. بچه که بود دیده بود وقتی مردان سر کار می‌روند زنان همسایه، به نوبت، بخشو را به خانه می‌آورند تا فایز بخواند. این تنها امکان ارتباط با مرد غریبه روزشان را سرشار می‌کرد و شب... خاله‌اش را هم دیده بود دهه‌ی محرم که دسته‌ی تعزیه خوان‌ها مهمان شان بودند، همینکه شوهر پا از خانه بیرون می‌نهاد، ابوالفضل تعزیه گردان را صدا می‌کرد، چای تازه دمی جلویش می‌نهاد و می‌رفت پشت پرده می‌نشست: «ابوالفضل‌خان، دلم تنگ شده است برای روضه‌ی شام غریبان.» و ابوالفضل‌خان بهترین روضه‌ی عمرش را می‌خواند؛ آنقدر که هُرمُ آتشی باستانی، از دو سو، پرده‌ی حایل را ذوب می‌کرد. مندو هم به همان سنتی تعلق داشت که بخشوی فائز خوان و ابوالفضل تعزیه گردان. تا به مجلسی داخل می‌شد، پیش از هر چیز نگاه می‌کرد و اگر کفش زنانه‌ی دم در نبود بدخلق می‌شد، تصمیم می‌گرفت لب از لب وا نکند. بعضی از رنود که اخلاقش را می‌دانستند، اگر مجلس مردانه بود، کفش زنانه‌ی دم در می‌گذاشتند تا به شوقش آورند. اینجا کسی کفشش را در نمی‌آورد، اما جوانی، طراوت و زیبایی فلیسیا کاری کرده بود که از عهده‌ی هیچ کفشی برنمی‌آمد. آواز را که به آخر برد، نگاه نافذ فلیسیا سنجاقی بود که در قلبش فرو می‌رفت. اما در همین لحظه گیتا، دختر کوچک نادر و آن لور، خودش را به آغوش فلیسا افکند و او را که سحرزده به مندو نگاه می‌کرد از اوج ابرها به اتاق پذیرایی فرود آورد. نادر گفت: «تا به حال اینطور نخوانده بودی.»

چه باید می‌گفت؟ که تا به حال دختری به زیبایی فلیسیا ندیده است؟ که آن همه تفاوت سن از او دختری می‌ساخت دور از دست؟ که فلیسا را به هر قیمت می‌خواست و او، از همه چیز گذشته، با کس دیگری می‌زیست؟ سر بالا کرد: «به شارل قول داده بودم.» آن لور که خم شده بود و چیزی در گوش شارل زمزمه می‌کرد، کمر راست کرد: «جقدر وقتی می‌خوانی چهره‌ات تغییر می‌کند.»

– لابد چشمانم چپ می‌شود!

- برعکس . باید یک بار موقع خواندن ازت عکس بگیرم.

شارل، مثل گربه‌یی، نرم به آغوش مندو خزید و سر در گوش او نهاد. مندو سرش راعقب کشید و به صورت او خیره شد. حالا عمق چشمان او هم به زلالی چشمان فلیسیا شده بود. انگار همه‌ی ماهی‌ها در آرامشی ابدی به خواب رفته بودند. وقتی از این مکالمه‌ی درگوشی فارغ شد، فلیسیا غییش زده بود.

کمال همینطور که زیر بغل مرد سیاه پوستی را گرفته بود داخل شد. مندو حیرت زده از جا برخاست: «خدای من!»

کمال جای مناسبی به مرد سیاه‌پوست داد؛ نوک مثلی که یک گوشه‌اش خود او می‌نشست و گوشه‌ی دیگرش مندو. بوی غریب و کهنه‌ی چوب جنگلی فضای اتاق را انباشت. مرد بر زمین نشسته بود؛ آرنج‌ها تکیه به زانو‌ها، و دست‌ها دایره‌ای که در جلو به هم می‌رسید؛ تجسمِ اندوه. اما در چهره‌اش چنان آرامشی بود که وجود هر اندوهی را مشکوک جلوه می‌داد.

مندو هاج و واج نشست: «چقدر سحرانگیز است این مجسمه!»

- اگر بدانی از کجا گیرش آورده‌ام!

- از کجا؟

- حالا خوب تماشایش کن! سرِ گنده‌ی قضیه زیر لحاف است .

۸

مجسمه‌های افریقایی، نه از نظر اندازه و نه از نظر شیوه‌ی کار، هیچ دینی به واقعیت ندارند. با اینهمه، هیچ مجسمه‌یی به اندازه‌ی آنها واقعی نیست. البته اگر واقعیت را آن طور بفهمیم که پیکاسو می‌فهمید یا شکسپیر. پیکاسو کشیدن شمایل‌هایی با چند چشم و چند بینی را روزی آغاز کرد که دریافت نقاشی چهره‌ی بی از نیم رخ یا تمام رخ دروغی بیش نیست. پس، به جستجوی شیوه‌یی افتاد که چنگ

بیندازد به بخش وسیع تری از واقعیت. چهار قرن پیش از او، شکسپیر دریافته بود که انسان، در همان حال که به زندگی روزمره مشغول

است، با شدت تمام در جهان نامریی اندیشه‌ها و احساساتش بسر می‌برد. پس، با همان نیتِ پیکاسو، شیوه‌یی را بنا نهاد که رفتار

ظاهری، و نوسان‌های ذهن آدمی را همزمان نشان بدهد. هنگامی که شکسپیر آثار جاودانه‌اش را می‌نوشت، در گوشه‌ی دیگری

ازجهان، «واقعیت» موضوع مناقشه‌ی گروهی از نقاشان اروپایی بود با تنی چند از نقاشان چینی. نقاشان اروپایی که برای تزئین کاخ

خاقان به چین رفته بودند، ایستاده بودند مقابل منظره‌یی که به شیوه‌ی شرقی‌ها بدون استفاده از پرسپکتیو نقاشی شده بود. اروپائیان

می‌گفتند: «برای نشان دادن فاصله باید درخت‌هایی را که دورتراند کوچکتر کشید تا منظره واقعی باشد. و چینی‌ها پاسخ می‌دادند: نشان

دادن فاصله در جایی که هیچ فاصله‌یی وجود ندارد(یعنی سطح تابلو) به دور از واقعیت است.

واقعیت وجود مندو کدام بود؟ آنکه شوهران گرجش لقب می‌دادند، یا این موجود فلک‌زده‌یی که حالا دو هفته بود لحافش را گاز

می‌گرفت؟ آنکه بعضی‌ها در او جلوه‌یی ازلی می‌دیدند؛ بی‌اعتنا به همه کس و همه چیز، یا این که مثل قوطی خالی نوشابه به کمترین

فشار می‌خمید و له می‌شد؟ آن که دیگران در پس هر کلامش کنایه‌یی می‌دیدند، یا این که نداشتن اختیار کلام بزرگترین مشکل

وجودش بود؟ به راستی مندو آوازش را برای که خوانده بود؟ فلیسا یا شارل؟

مندو حالا طوری نشسته بود، خمیده به جلو، و آرنج‌ها تکیه به زانو‌ها، که گویی شخص سومی هم به جمع آنها پیوسته.

کمال گفت: «می بینی چقدر واقعی است؟»

مندو گفت: «آدم احساس می‌کند هر لحظه ممکن است بلند شود و راه بیفتد. این جادوگری‌ست. »

کمال لیوان مشروب‌اش را برداشت و دوباره روی مبل نشست:

«اصلاً این مجسمه‌ها را به نیت جادو می‌سازند.»

مندو معذب بود. حس می کرد بد کسی را می گوید در حضور خودش. هی نگاه از مجسمه برمی گرفت و جمله یی می گفت، و هی حضور جادویی این سیاهپوست چوبی او را از جسارتش پشیمان می کرد. چیزی که بر پیچیدگی ماجرا می افزود ابعاد این مجسمه بود که، برخلاف بیشتر مجسمه های آفریقایی، در اندازه های طبیعی بود؛ کمی درشت تر از مندو و تقریباً به قد وقواره ی کمال.

مندو لیوانش را برداشت. نگاهی به داخل آن انداخت. دستش در نیمه راه معلق ماند. کمال بلافاصله برخاست. وقتی لبه ی شیشه ی ویسکی به دهانه ی لیوان نزدیک می شد، مندو تازه متوجه خالی بودن آن شد. تالّوئه نور در مایع زرد رنگی که از ته لیوان بالا می آمد به طرز مبهمی مندو را به نشاط آورد: «چه حواس جمعی داری! کافی است، متشکرم.»

جرعه یی نوشید و گفت: «بله، آنها به چشم اثر هنری به این مجسمه ها نگاه نمی کنند، ولی چه می کنند که حاصل کار بیننده را جادو می کند؟»

– اگر خود را از شر آن جزئیاتی که ظاهر واقعی به اشیاء می دهند خلاص کنیم و، در عوض، به جوهری بپردازیم که معمولاً به چشم نمی آید، واقعیت می تواند جادو کند. این چیزی ست که آفریقایی ها به آن رسیده اند. برای همین است که ما حالا احساس می کنیم سه نفریم!»

هر دو خندیدند. کمال کمی از لیوانش سر کشید: «همه ی بدبختی ها از وقتی آغاز شد که جادو به جایی بیرون از حیطه ی واقعیت رانده شد. لابد داستان آن نقاش چینی را شنیده ای که وقتی مرگش فرارسید کوهی کشید و در دل آن کوه غاری. بعد داخل غار رفت و برای همیشه ناپدید شد.»

مندو دوباره به مجسمه خیره شد: چهره ای کشیده و لاغر که خطوط و برجستگی هایش به طرز شگفت انگیزی گویا بود. پلک های بسته اش دریچه یی بود که راه می بست به فهم چیزهایی که جریان داشت در ذهنش، اما در همان حال جرقه های این جریان را با شدتی بی نظیر به بیرون ساطع می کرد. گفت: «به گمان من، تمام زندگی آدم ها چیزی نیست مگر جریان مداوم دوری و نزدیکی به چیزها». بسیاری از این «چیزها» هیچ نیست مگر خرت و پرت هایی که بی جهت خود را درگیرشان کرده ایم. یا ما را درگیر خودشان

کرده‌اند. مهم شناخت آن چیز اصلی‌ست که گوهر آدمی را تشکیل می‌دهد؛ و دوری یا نزدیکی به آن سرنوشتش را. فکر می‌کنم این همان چیزی‌ست که سازنده‌ی این مجسمه به آن رسیده است.»

کمال نگاه شیطنت‌باری به مندو کرد: «فکر می‌کنی، آن چیز اصلی‌ی که به این مجسمه جان داده است، چیست؟»

مندو دوباره خیره شد به سیاهپوست چوبی. به نظرش آمد حالا لبخندی روی لب‌های مجسمه نقش بسته است. ناگهان برخاست. لکه‌ی زرد دایره شکلی میان کتف‌های مجسمه بود. جلوتر رفت و با دست لکه را لمس کرد. شیارهای چوب ارّه شده، و زبری تراشه‌ها را زیر انگشتانش حس می‌کرد. خم شد تا بهتر ببیند. عطر فراموش شده و سرگیجه‌آور جنگلی دور دست مشامش را تازه کرد. حیرت زده پرسید: «بریده شده؟»

کمال لبخند مرموزی زد.

مندو نشست و، همچنان خیره به مجسمه، کلماتی نامفهوم از میان لب‌هاش گریخت. کمال برخاست و به اتاق دیگر رفت. قلب مندو بازایستاده بود از تپش و، به جای خون، خاطراتی گنگ و تبادر می‌چرخید در رگ‌ها. بازارهایی یکسره شناور عطرها و رنگ‌های جادویی. بوی یزفون و دارچین و اسپره. زنانی پوشیده در جامه‌های سوزن دوزی شده از تمنا و نرمی‌ی تن. دستارهایی پولک دوز که زیبایی چهره را نه پوشیده که برملا می‌کرد. پاهایی که بر سطح نشاط‌آوری از صدای خلخال می‌لغزید.

وقتی کمال، با دو بال بزرگ سیاه در دو سوی بدنش، پا نهاد به آستانه‌ی در، مندو بی‌اختیار صیحه زد: «ماموشکا!»

لکه‌ی لبخندی مرموز روی لب‌های کمال پهن می‌شد. بال‌ها را از خود جدا کرد و، در محل بریدگی، روی بدن مجسمه گذاشت. جرقه‌های خاکستر شده‌ی اندوهی ازلی پشتِ پلک‌های فرشته را مسخر کرد .

در آن دو هفته، مندو، مرغی بود بال هایش اره شده. هر کسی زنگ می‌زد؛ حتا کسانی که سالها بود رابطه‌یی با آنها نداشت؛ اما فلیسیا زنگ نمی‌زد.

در خود مچاله می‌شد و مثل ماهی افتاده بر شن داغ می‌غلتید از این پهلوی به آن پهلوی. هرگز این چنین تحقیر نشده بود. آواز که به آخر رسید، فلیسیا غیثش زده بود. غیثش که به درازا کشید، مندو رو کرد به آن‌لور: «کجا رفت؟» آن‌لور پشت چشم نازک کرد: «انگار چشم‌ت را گرفته است!» نادر گیتا را که توی بغلش خواب رفته بود به آن‌لور داد: «بی خود شکمت را صابون زن، صاحب دارد!» آن‌لور گیتا را مثل تکه‌یی گوشت در بغل جابه‌جا کرد و برخاست: «نگران نباش، برمی‌گردد. رفته است مینو را بخواباند.» فلیسیا برگشت؛ اما آنقدر دیر که وقتی برگشت وجود مندو یکسره خشم و تحقیر شده بود. خودش را لعنت می‌کرد که چرا آمده است، و حالا که آمده چرا خوانده است. مگر نه عهد کرده بود که دیگر لب باز نکند؟ برخاست و، در میان بهت نادر و فلیسیا، بی‌درنگ از آن خانه بیرون رفت. یک هفته‌ی تمام درِ اتاقش را بست. مشروب خورد، سیگار کشید و هر کار دیگری که به عقلش رسید؛ مگر خفقان بگیرد و صدایش دیگر در نیاید. سر هفته نادر به دیدنش آمد: «فلیسیا می‌خواهد نسخه‌یی از نوار تو را برای آرنولد بفرستد، اجاره دارم به او بدهم؟»

– آرنولد دیگر چه خری‌ست؟

– دوستش. همان که با فلیسیا زندگی می‌کند.

– چرا می‌خواهد این کار را بکند؟

– آرنولد موسیق‌دان است.

– این همه نوار توی دنیا هست، چرا بند کرده است به نوار من؟

– عجب آدمی هستی تو! خب خوشش آمده!

– بله، دیدم آواز تمام نشده، بلند شد رفت!

– خب اگر دوست نداری می گویم نفرستد. ولی اشتباه می کنی. تمام مدت از آواز آن شب تو صحبت می کند. می گوید به عمرش چنین صدایی نشینده.

خیره خیره نگاهش کرد.

نادر گفت: «تو دیوانه ای!»

– باید کمی فکر بکنم . حالا نمی توانم تصمیم بگیرم.

روز بعد زنگ زد به فلیسیا: «آن نسخه یی که پیش نادر است فرسوده شده. خودم از روی نوار اصلی نسخه یی بهتر فراهم کرد ام. اگر می خواهی قرار بگذاریم به ات بدهم.» وقتی فلیسیا گفت که این روزها سخت مشغول پیدا کردن جایی ست برای اجاره، به ذهن مندو نرسید که ممکن است با نادر و آن لور مسئله یی پیدا کرده باشد، یا اصلاً دارد زمینه را فراهم می کند تا او دعوتش کند پیش خود. در این پاسخ نوعی امتناء مؤدبانه را می دید. پس، از در دیگری وارد شد: « دنبال چه جور جایی می گردی؟»

– دست کم، دو اتاق خوابه. چون وسایل موسیقی آرنولد خودش به اندازه ی یک اتاق جا می گیرد .

فرداش نشست به خواندن آگهی های روزنامه ها. هر کدام مناسب به نظر می رسید دورش را خط می کشید. روز بعد زنگ زد. هر کدام را گفت فلیسیا می شناخت: «همان که بغل آن مغازه ی ماهی فروشی ست؟»، «همان که زیرش یک رستوران است؟»... فهمید از این سو به جایی نمی رسد . فلیسیا شناگر قابلی بود، اینجا هم کشور او بود. از در دیگری وارد شد. حالا، هر روز زنگ می زد و آدرس جای تازه یی را به او می داد؛ آپارتمان هایی خیالی که می دانست به درد فلیسیا نمی خورند، اما هم بهانه فراهم می کردند برای یک تماس تلفنی دیگر، وهم نشانه یی بود از توجه و لسوزی او. اما فایده یی نداشت. فلیسیا نه با این «فرشته ی مهربان» قرار می گذاشت و نه به او زنگ می زد. اما حواسش بود، سر رشته را نگه می داشت. و همین مندو را بیش از پیش به غرقاب می کشاند. وقتی آن «آخرین تیر ترکش» به سنگ



خورده بود دیگر با کدام حربه می‌خواست پیش برود؟ برای اولین بار، واقعیتِ گذشتِ زمان و پیر شدن خودش را حس می‌کرد. فلیسیا بیست و پنج ساله بود و او چهل و دوساله. ژرفی درّهی که این اختلاف هفده ساله ایجاد می‌کرد پای رفتن نمی‌خواست، بال می‌خواست؛ آن هم دو بال بزرگ. و مندو بال‌هایش ازّه شده بود.

۱۰

فرانسوی‌ها اصطلاحی دارند به نام «première impression» که می‌توان آن را «احساس اولیه» یا «نخستین تاثیر» ترجمه کرد. من مایلم آن را «نخستین تصویر» ترجمه کنم. فرانسوی‌ها نخستین ملتی هستند که فهمیدند هر کس، یا هر چیز، دو تصویر دارد: تصویری که در نخستین دیدار از خود ارائه می‌دهد، و تصویر یا تصویرهایی که پس از اندکی آشنایی. ای بسا بد اخم ترشو که به مختصر آشنایی طنز از کار درآمده، و ای بسا آدم نادان که به نخستین دیدار صاحب فضل. شاعران ایرانی نیز به دو گونه تصویر اعتقاد داشتند. اما تفاوت این دو تصویر از مقوله‌ی «عشق» بود، نه «شناخت». عطار از عاشقی حکایت می‌کند که معشوق را ترک گفت به این بهانه که چشمش چپ شده است. معشوق پاسخ داد که چشم من از ابتدا چپ بود، اما در آن هنگام تو عاشق بودی و نمی‌دید!

آیا فلیسیا زیبا بود؟ مندو، چشمش که به او افتاد، نخست آن آشنای هزار ساله را دید و عمق جادویی آن دریاچه‌ی نامسکون را. ناامیدی که به احشایش چنگ زد، رنگِ پریده‌ی او را دید و لپ‌های آویزان را. بعد که نوبت رسید به سومین تصویر، مژده‌های بلندِ برگشته‌ی را دید که به نرمی جهت می‌داد به تشعشعاتِ خیره‌کننده‌ی آن دو الماسِ بی‌طاقت. با ظهور سومین تصویر، رنگ هم به چهره‌ی فلیسیا برگشت؛ و لپ‌ها دیگر نه تکه‌یی گوشتِ آویزان، که انحنای ظریفِ خواهش بود که حاشیه می‌داد به خطِ قاطع و موقرِ بینی. و حالا، دو هفته بود که مندو می‌کوشید آن تصویر دوم را پیش چشم بکشد مگر فلیسیا از خاطرش برود. اما همه‌اش انحنای ظریف خواهش بود، عمق زلال دریاچه‌ی نامسکون و خط قاطع و موقر بینی که می‌آمد موج بر موج و غرقه‌اش می‌کرد. شوربختی مرد در این است که سن خود را نمی‌بیند. جسمش پیر می‌شود اما تمنایش همچنان جوان می‌ماند. زن، هستی‌اش با زمان گره خورده. آن ساعت درونی که نظم می‌دهد به چرخه‌ی زایمان، آن عقربه که در لحظه‌ی مقرر می‌ایستد روی ساعت یائسگی، اینها همه پای زن را راه می‌برد روی زمینِ سختِ واقعیت. هر روز که می‌ایستد برابر آینه تا خطی بکشد به چشم یا سرخی بدهد به لب، تصویرِ روبه‌رو

خیره‌اش می‌کند به رد پای زمان که ذره ذره چین می‌دهد به پوست. اما، مرد، پایش لب گور هم که باشد، چشمش که بیفتد به دختری زیبا، جوانی او را می‌بیند اما زانوان خمیده و عصای خود را نه؛ مگر وقتی که واقعیت با بی‌رحمی تمام آوار شود روی سرش. روزگاری، اگر می‌خواست، می‌توانست به مجلسی داخل شود، بخواند و افسون کند و از افسونیان هر که را میلش بود به ریسمان نامرئی ببندد و ببرد. اما همینکه می‌برد دلزده می‌شد و افسونی در نظرش بی‌مقدار. برای همین، همیشه دل به چیزی می‌بست ناممکن، یا چیزی که دست کم در اول چنین به نظر برسد. درد آن قاتل بروجردی را داشت که چهل سال پیش در تهران به دارش آویختند. رئیس دادگاه گفته بود: «شما متهم هستید به قتل بیست و سه دختر و زن بی‌گناه. آیا قبول می‌کنید؟»

– بله قبول می‌کنم.

– برای چه آنها را می‌کشتید؟

– برای چه می‌کشتم؟ من سرباز بودم. عصر پنجشنبه که از پادگان مرخص‌مان می‌کردند، می‌رفتم توی خیابان‌ها. کس و کاری که نداشتم. همین که زن یا دختر تنهایی را می‌دیدم می‌رفتم طرفش. شوخی می‌کردم. برایشان آواز می‌خواندم. زبان‌بازی می‌کردم تا نرم می‌شدند. بعد می‌بردمشان به قنات‌های اطراف.

– برای چه می‌بردید؟

– خب معلوم است دیگر، برای جماع. برای احوال پرسی که آدم کسی را به قنات نمی‌برد!

– پس چرا می‌کشتید؟

– از ساده لوحی‌شان دلم بهم می‌خورد. چهارتا کلام خوش به هر کدام می‌گفتی بندِ تنبان‌شان شل می‌شد.

– خب شاید در زندگانی‌شان کلام خوش نشنیده بودند، آیا باید آنها را می‌کشتید؟

– آقای رئیس، مثل اینکه شما هم کلام خوش به عمرتان نشنیده‌اید...

وقتی در آن تاریک و روشن سحری خواستند طناب را به گردنش بپندازند، قاضی عسکر گفت: «اگر وصیتی دارید بگویید.»

اصغر قاتل نگاهی کرد به سایه‌های درهم سربازانی که دور تا دور حیاط زندان ایستاده بودند، بعد گفت: «سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی، که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی. عرض شود به حضور انور عالی، بنده در تمام عمر آرزویم این بود که سرم را برفراز بینم و دیگران را زیر پا. خب حالا طناب دار را که بالا بکشند به آرزویم رسیده‌ام. به مادرم بگویید مرا ببخشند.»

رئیس زندان همینطور که راه می‌افتاد گفته بود: «این مادر قحبه را وارونه دار بزنید!»

پس سنگی بزرگ را با ریسمان به گردنش بستند، و طناب دار را به پاهایش، و بالا کشیدند؛ آنقدر که سنگ از زمین جدا شد و خفت ریسمان در گوشتِ گردن فرو نشست.

۱۱

اما فلیسیا از جنس قربانیان اصغر قاتل نبود. از آن بدتر، آنقدر دور از دست بود که اگر قرار بود دست کسی به او برسد دست نادر بود که هم جوان‌تر بود، هم به او جا داده بود، هم دائم دم دستش بود. از آن بدتر، از هر شش کلمه‌یی که فلیسیا می‌گفت، هفت تایش نام آرنولد بود. یک بار، حوالی نیمه شب نادر زنگ زده بود: «با فلیسیا آمده بودیم بیرون شام بخوریم، اگر حوصله‌اش را داری سری هم بزنیم به تو.»

اندیشید: «عجب! پس تا این وقت شب با هم بیرون می‌روند! لابد وقت‌هایی هم که آن‌لور خانه نیست...»

وقتی آمدند، هنوز نرسیده، فلیسیا به دستشویی رفت. مندو از این غیبت کوتاه استفاده کرد و گفت: «ای قاتل! کشتیش؟»

نادر دهنش را مثل دهن ماهی باز کرد و گفت: «ما کاری نمی‌کنیم! دوست هستیم با هم. همین.»

مندو نگاه معنی داری به او کرد: «تو؟! تو به سوراخ کلید هم رحم نمی کنی. چه برسد به این لعبت!»

– راستش، سعی کردم. ولی راه نمی دهد. من هم فکر کردم بهتر است دوست بمانیم.

و مندو همینطور که نگاهش می کرد زمزمه کرد:

اصغرِ ما از همه قاتل تر است

نادر ما اصغرِ قاتل ترا

وقتی رفتند، ایستاد مقابل آینه. خودش را نمی شناخت. «خدای من! اینهمه چین و چروک از کجا آمد؟ و موها؟ این همه سپیدی از کجا آمد؟» هفت سال گذشته بود و انگار همین دیروز بود که وقتی پایش رسید به زمین، برفی می بارید که برای آب کردنش ماده‌یی روی آن پاشیدند که آن همه سگ را تلف کرد و مبدای شد تاریخی برای تبعیدش. اینطور آدمی پیر می شود؛ چند جای خالی دندان اینجا، چند جای خالی دندان آنجا، چهره‌یی که مثل پوست درخت چروکیده می شود، و زمان...

گمان می کرد تبعید مثل هر سفر دیگری ست که از میانه‌ی راه هوای بازگشت قفس سینه را تنگ می کند و دقیقه‌ها به شمارش می افتند. نمی دانست اینجا زمان در توقفی ابدی ست. می چرخد اما نه برای او. نمی دانست که زمان می ایستد و نمی فهمد که ایستاده؛ تا روزی که یکی سر راهش سبز شود که وصلش بیش از هر چیز، بله بیش از هر چیز، طراوت و جوانی می خواهد. و حالا... فلیسیا به چه چیز او دل خوش باشد؟ اتاق زیر شیروانی اش؟ شغل درخشانش؟ درآمد سرشارش؟ آخرین تیر ترکشی که به سنگ خورده بود؟ «چشمت کور! تو هیچ وقت آدم نمی شوی! حالا باید این عشق بی فرجام را از سر به در کنی!» این را گفت و پله‌های هفت طبقه را در چرخشی سرگیجه آور چنان فرود آمد که گویی به اعماق چاهی ظلمانی فروغلتید .

ضلع شرقی میدان ناسیون را طی کرد و پیچید به خیابان «فابر اگلانتین». مقابل ساختمان شماره‌ی دوازده، در مسیری به شکل L سر انگشتش چند عدد را لمس کرد. صدایی از جنس فلز طنین انداخت و فشار ملایم کف دست به سطح چوبی در، فضای تاریک و روشن سرسرا را به رویش گشود. هشت ضلعی‌های اُخراییِ موزائیک‌های کفِ سرسرا کش می‌آمدند و از زیر پاهاش می‌گریختند. به پله‌ی اول که پا نهاد، حضور نامریی چیزی نامعمول کاسه‌ی زانو‌ها را که برای حرکتی معتاد مهیا شده بود، در درنگی از سر احتیاط، فشرده و کند کرد. چهل و هشت ساعت تمام یکسره راه رفته بود. عادتش بود آنقدر چرخ بزند تا چیزی که مسمومش کرده بود، همراه قطره‌های عرق، از تنش بیرون بزند. از آخرین باری که فلیسیا را دیده بود ده روزی می‌گذشت. دیگر زنگ‌زدن معنایی نداشت. زهرِ این عشقِ بی‌فرجام تا بن استخوان‌هاش را به آتش می‌کشید. پس تصمیم گرفته بود کار را یکسره کند. به میدان باستیل که رسید نشست روی هره‌ی سیمانی کنار کانال، و خیره شد به بال‌های طلایی مجسمه‌یی که وسط میدان بود؛ آنقدر که صدای جیغ زنی نگاهش را کشید به آن پایین؛ سمتِ شب‌های سپید و لب تیزِ قایق‌های تفریحی که بر سطحی شکسته از نور به آرامی تکان می‌خوردند. روی پنجره‌ی روشن قایقی نگاهش ثابت ماند. موهای افشان زنی برهنه، در حرکتی از پائین به بالا، توی قاب روشن پنجره ظاهر می‌شد و از دو سو پهنا می‌گرفت. دو سینه‌ی نوک تیز که در پایین قاب طلوع می‌کرد، سر در حرکتی رو به پایین غرق می‌شد. لحظه‌یی پنجره تهی می‌ماند، و باز... طلوع گیسوها.

– چرا؟ چرا معلقم کردی؟

برخاست. زهرِ درونش بالاتر آمده بود. «آویزان یعنی همین. آن هم سرازیر!» میان دو کتفش نقطه‌یی درست به قاعده‌ی دایره‌یی ده سانتی تیر می‌کشید. اما این دردِ کهنه پیش دردِ دیگری که از چندی پیش گریانش را گرفته بود وزنی نداشت. به میدان شاتله که رسید، ایستاد مقابل یک آگهی بزرگ تبلیغاتی. تصویر زنی که از پنجره‌ی قایق دیده بود آمد مقابل چشمش. «کاش اَقْلًا مثل اینها بودم.» آویزان بود میان دو دنیا. نه دنیای خود را داشت و نه دنیای اینها را. به کمال گفته بود: «هیچ چیز غم‌انگیزتر از منظره‌ی آدمی نیست که شب کز می‌کند گوشه‌ی اتاق، دست می‌برد لای پاها و، نفس زنان، پا و سینه یا کپل برهنه‌ی زنی را در خیال می‌کشد که روز در مترو دیده است یا کنار کانال یا پارکی. همه‌ی دیوارها را به یک باره گی بردار: چقدر تامول، چقدر ایرانی، عرب، یا

افریقایی، در این عرصات بیکسی، از عشق‌بازی با خود تحقیر می‌شوند. با اینهمه، دردی هست که هر کسی نمی‌شناسدش: اینکه از فرط برخورداری، هیچ دیداری در تو آتشی بر نیانگیزد و در ابتدای هر دیدار، انتهایش را مثل کفِ دست ببینی. آن وقت می‌گردد پی کسی که نیست، یا اگر باشد، آسان به چشم نمی‌آید، یا اگر آمد، مال تو نخواهد بود. آن وقت است که متوجه می‌شوی دیگر جوان نیستی و خیلی چیزها هست که نداری.» و حالا، فلیسیا حضوری بود که به او یاد آور می‌شد که خیلی وقت است که دیگر صاحب چیزی نیست. اگر به جن اعتقاد داشت، می‌رفت پیش جن‌گیر. اما خودش را می‌شناخت. پس راه می‌رفت؛ آنقدر که زهرِ این عشق مثل عرق از تنش بریزد بیرون. روی پل الکساندر ایستاد؛ خیره به روشنایی‌های لرزانی که آب رود را پولک نقره و طلا می‌زد. باد لرزش نامحسوسی می‌داد به پل. معلق بود؛ میان دو دنیا. جایی که از آن آمده بود عشق اساس آفرینش بود. خدا می‌خواست جمال خویش ببیند انسان را به شکل خود آفریده بود. خود را که در این آینه دید عاشق جمال خویشتن شد. آنجا، عشق‌های زمینی، در چرخه‌ای ابدی، تکرار حادثه در آینه‌های موازی این اسطوره بود. آنجا هم، دیوارها اگر به یک باره گی فرو می‌ریخت، منظره‌ی غم‌انگیز «عشق ورزی با خود» دهشتی آخرالزمانی داشت. اما، شعله‌ی گدازان وصل هم بود؛ پرتوی که به هجران معنا می‌داد. مندو این دنیا را از دست داده بود، دنیای پشت پنجره‌ی قایق را هم به دست نیاورده بود. مانده بود معلق میان دو دنیا. دنیای آن توده‌ی وسیع «عشق‌بازان با خود» عاقبتی نداشت جز تولید خودشیفتگانی که رسم گفتگو و لمس دیگری را نمی‌شناختند. و اینجا، به کسی مثل آن زنِ پشتِ پنجره‌ی قایق که می‌رسید، وصل بود، گفتگو هم بود، اما اشتیاق و آرزومندی غایب بود؛ مگر چشمش می‌افتاد به کسی مثل فلیسیا... و حالا که فلیسیا نه می‌آمد و نه زنگ می‌زد، می‌گذاخت اما دیگر به جهانی تعلق نداشت که این سوز و گداز را اعتبار می‌داد. پس قدم زده بود تا این زهر را بیرون کند از تن.

حالا، لَخت و سبکبار، پله‌ها را بالا می‌آمد. حالِ کسی را داشت که از خاکسپاری عزیزی می‌آید. سطح چوبی پله‌ها، در ارتفاعی مارپیچ، به سختی از زیر پا عبور می‌کرد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد به طبقه‌ی هفتم حضورِ سنگینِ چیزی بیشتر به شانه‌هاش فشار می‌آورد. پره‌های بینی‌اش به لرزه افتاده بود. سرگردانِ صعودِ سرگیجه‌آورِ پله‌ها، به طبقه‌ی هفتم رسید.

– آه خدای من!

شعله‌یی درگرفت و تمام رگ‌هاش را به آتش کشید.

فلیسیا در جامه‌یی سراسر سیاه روی پلّهی آخر نشسته بود!

پاره‌ی دوم

امن‌ترین جای دنیا

۱

در ادبیات سامی دو فرشته هست به نام «هاروت» و «ماروت» که در سحر، حيله گری عصیان و غرور مشهوراند. و شگفت آنکه همین دو نام در ادبیات اوستایی به شکل دو واژه‌ی «هئورتات» (کمال و رسائی) و «امُرتات» (بی مرگی) آمده است. این دو نام که امروزه به صورت خراد و مرداد خوانده می‌شوند در ردیف هفت امشاسبندان محسوب شده‌اند. در لغت نامه‌ی دهخدا آمده است: «بشر آفریده شد و در پیشگاه خدواندگار تقریبی خاص یافت. فرشتگان چون گناهانش را دیدند و با تقریش در ترازوی قیاس سنجیدند، با یکدیگر به نجوا پرداختند. سرانجام مصلحت چنان دیدند که سبب را از آستان حق جویا شوند. چون این پی‌رسیدند خطاب رسید بزهکاری بشر از شهوت است، و عدم شهوت در شما علت عصمت. و چون چنین است نیکی ایشان را پاداش بیش دهم. پس، بفرمود که تنی چند از میان خود برگزینند تا به صورت آدمی به زمین بفرستد و تکالیف آدمی را بر عهده‌ایشان نهد. انجمنی بساختند و سه تن را به نام «عزا»، «عزایا» و «عزازیل» برگزیدند. خداوندایشان را به صورت بشر درآورد و از چهار چیز نهی فرمود: شرک بر خدا، قتل نفس، زنا و باده نوشی. آنگاه

بفرمود تا بر زمین شتابند و در میان خلق به حق حکومت کنند. فرشتگان چندی بدین منوال گذراندند. روزها در زمین بودند و شب‌ها به آسمان می‌شتافتند. عزازیل فرشته‌ای زیرک بود. از عاقبت بیندیشید و ازاین وظیفه پوزش خواست. دو فرشته‌ی دیگر که به «هاروت» و «ماروت» ملقب شدند همچنان وظیفه خود را انجام می‌دادند تا روزی زنی زیبا که نادره‌ی دهر بود و او را به تازی «زهره» می‌گفتند و به فارسی «ناهید»، جهت مهمی داروی بدیشان برد. هر دو فریفته شدند و شب هنگام به سرایش شتافتند و سرانجامِ مهمش را به وصل موکول کردند. ناهید شرایطی پیشنهاد کرد. عذر آوردند. عاقبت، ایشان را گفت اگر کام جوئید باید ساغری چند با من بیمائید. از جان و دل پذیرفتند و سه گناه بزرگ دیگر را مرتکب شدند. ملکوتیان انگشت حیرت به دندان گزیدند و حق تعالی آن دو بزهکار را میان عذاب دنیوی و اخروی مختار کرد. سزای دنیا را برگزیدند. و الی‌الابد در چاهِ بابل معلق گشتند. ناهید نیز اسم اعظم را که بزرگترین نام‌های حق است و از فرشتگان نامبرده دریافت‌ه بود بر زبان رانده و به آسمان صعود کرد و به ستاره‌ی زهره، ربّه‌النوع عشرت و شادی و طرب، مبدل گشت که شاعران و داستان‌سرایان ملل دراین باره نغمه‌ها ساخته و داستان‌ها پرداخته‌اند. «ولی آنچه» ف. و. ژ. «در باغ به ناتالی گفت هیچکدام اینها نبود. روی سنگفرش‌هایی که در احاطه‌ی چمن‌ها بود راه می‌رفتند و سایه‌هاشان دراز و درهم می‌شد. زیر چراغی ایستادند. «ف. و. ژ.» که کاملاً مضطرب به نظر می‌رسید گفت: «ناتالی، این... باکایوکو به توجه گفته است؟»

حالا می‌شد برگشت به پنجاه سال پیش و همان جوان خجولی را دید، که مثل شب‌پره‌ای رها شده در نور، پرپر می‌زد.

وقتی مدت‌ها در سایه باشی هیچ چیز لذت بخش تر از تماشای دست و پا زدن کسی نیست که قد برافراشته و، با پهن کردن شاخ و برگ، تو را محروم کرده است از نور. ناتالی طفره رفت.

«ف. و. ژ.» گفت: «ببین، مسئله‌ای پیش آمده.»

– چه مسئله‌ای؟

– آن فرشته‌ی سیاهپوستِ جلوی در ورودی رستوران «فراسو» یادت هست؟

– خب؟



– امروز برای کاری رفته بودم آنجا.

– نکند می‌خواستی بخری‌اش؟

– می‌خواستم ببینم این مجسمه را از کجا آورده‌اند.

– این هم مربوط می‌شود به رمانی که در باره‌ی فرشتگان می‌نویسی؟

– راستش، تا جایی که می‌دانم آفریقایی‌ها فرشته ندارند. آنهایی هم که مسلمان شده‌اند یا مسیحی، احتیاجی به توتم ندارند.

– خب، شاید این مجسمه را یکی از آفریقایی‌های مسلمان شده‌ای ساخته که به توتم هم احتیاج داشته.

در چهره‌ی ناتالی آن اقتدار و اعتماد به نفس دوره‌ی جوانی را می‌شد دید که حالا دوباره از زیر غبار سالیان سر برآورده. «ف. و. ژ.» به نرمی توضیح داد که در تمام دنیای اسلام یک مجسمه هم وجود ندارد. حتا نقاشی را هم جایز ندانسته‌اند چه رسد به مجسمه .

– خب شاید این مجسمه را یک آفریقایی تازه مسیحی شده‌ای ساخته که از محکم کاری بدش نمی‌آمده. مثل ما!

ظهور دوباره‌ی آن اقتدار که رفته رفته گم شده بود از حرکات و رفتار ناتالی، از یک سو شیفته‌اش می‌کرد و از سوی دیگر، پشش می‌راند به سال‌های خام جوانی و کلافه‌اش می‌کرد. درگیر احساسی دوگانه، می‌کوشید بفهمد ناتالی به کجا می‌خواهد ببردش، اما سر در نمی‌آورد.

نشستند روی صندلی‌های سپید کنار استخر؛ در احاطه‌ی وهمِ تاریک و روشن درختانِ بیدِ دورادور. کلافی از ابر خاکستری تهِ آب بود؛ آسمانی باژگونه. سایه‌های لرزان درختان بر سطحِ آب، و تصویر باژگونه‌شان در اعماقِ آب، فضایی می‌ساخت که در آن «ف. و. ژ» احساس ناایمنی می‌کرد. نگاه کرد به ناتالی. لکه‌های نور و سایه‌ی برگ‌ها روی صورتش، چهره‌ای از او می‌ساخت ناخوانا. به حالت تسلیم گفت: «نمی‌خواهی بگویی این باکایوکو چه گفته است؟»

می‌دانست چه چیزی «ف. و. ژ» را مضطرب می‌کرد. دلش نیامد بیش از این ادامه دهد. گفت: «می‌خواهم از دهان خودش بشنوی.»

– مگر قرار است به اینجا بیاید؟

– یک غیبگوی شخصی و تمام وقت! نظرت چیست؟

– ناتالی! مردم چه می‌گویند؟

– نگران نباش، ترتیب همه چیز داده شده. ولی عجلتاً مشکل کوچکی پیش آمده است.»

خودش تنها را دعوت کرده بود، اما باکایو کو خیال داشت سه تا از زنهایش را هم با خودش بیاورد. حالا باید برای آنها هم ویزا فراهم

می‌شد. به راه افتادند و دوباره سایه‌هاشان دراز و درهم شد. ناتالی گفت: «خب، ماجرای مجسمه را می‌گفتی.»

– از تو چه پنهان رفته بودم بخرمش.

– نمی‌ترسی مثل شمایل فلیسیا برای بدشانسی بیاورد؟ این اواخر همه‌اش تب داری و پیشانی‌ات عرق می‌کند.

– فعلاً که غیبش زده.

– کی؟ شمایل؟

– نه، مجسمه. گویا شب‌ها زنجیرش می‌کرده‌اند به ستون سنگی دم در. هرکس برده، نیمه شب بال‌های فرشته را ازّه کرده و او را با

خودش برده.

2

– انتخابت را کردی؟

حرف دوپهلو بود. فلیسیا لحظه‌ای به او خیره ماند، لبخندی زد و گفت: «بله.» بعد رو کرد به پیشخدمت و گفت: «چهار فصل، لطفاً.»

مندو سرش را بالا کرد و در حالی که از تمام هیکل پیشخدمت فقط دفترش را می‌دید و حاشیه‌ی محوی از دست‌ها را، گفت: «برای

من، رژینا. لطفاً.» بعد رو کرد به فلیسیا: «چه شرابی؟»

یک بطر هم «اوت مدوک» سفارش دادند. پیشخدمت رفت و نگاه مندو خیره ماند به دختری که با دوستش میز بغل نشسته بودند.

چیزی از جنس تندر در فضای بالای سرشان سنگینی می‌کرد.

فلیسیا گفت: «آرنولد نوار تو را شنیده است. می‌گویی این صدا مال آدمیزاد نیست.»

– راست گفته. می‌خواهی نشانت بدهم؟ پاهایم سُم دارد.

فلیسیا خندید: «نه، همین طوری هم پیداست!»

– آمده است پاریس؟

– نه، دائم به هم زنگ می‌زنیم.

خیره شد به میز بغل. بشقاب دختر دست نخورده باقی مانده بود. ناگهان، چیزی برق زد و غلتید توی بشقاب. مندو، بی اختیار، نگاهش را

بالا تر برد. چشمان دختر خیس‌اشک بود.

– نادر می‌گفت تصمیم گرفته‌ای دیگر نخوانی، چرا؟

– چرا زنی یا مردی تصمیم می‌گیرد دیگر به زندگی با همسرش ادامه ندهد؟

– آخرین دفعه‌ای که از کسی جدا شدم به خاطر حسادت بیش از حدش بود.

– خستگی، بیزاری، حسادت... گاهی هم خیانت.

نگاه خیس دختر به سوی او برگشت! و مندو احساس کرد در آن جوّی که میز بغل را مسموم کرده بود جملات مناسبی برای بیان مقصودش به کار نبرده است. در حقیقت، او به چیز ساده‌ای اشاره می‌کرد. اینکه در یک گروه موسیقی رابطه‌ی افراد با یکدیگر مثل رابطه‌ی زناشویی است. اما مثل همیشه بیماری کذایی «نداشتن اختیار کلام» کار دستش داده بود. بیماری‌ای که باعث می‌شد هیچ مخاطبی تکلیف‌اش با او روشن نباشد. حرفی می‌زد بی آنکه به معنا یا پیامدش بیندیشد. این از خیریت او نبود. چون بلافاصله متوجه معنا و عواقبش می‌شد. منتها چیزی در او جا به جا شده بود، چیزی پس و پیش شده بود: «حرف» و «معنا». «حرف» را با چنان دقتی به کار می‌برد که همه در وجودش شیطانی نهفته می‌دیدند. اما این لحظات آنقدر نادر بودند که گویی حضور گاه گاهی‌شان فقط برای شکنجه‌ی او بود. اگر دیگران وقتی که از دست‌شان در می‌رفت سخن نسنجیده می‌گفتند، مندو وقتی سنجیده سخن می‌گفت که از دستش در می‌رفت! اما چه کمیاب بودند این لحظات. غالباً، بی غل و غش حرفش را بیان می‌کرد و بی آنکه بخواهد درون خود را لو می‌داد. ناچار، یکی او را ساده لوح می‌دید، یکی ابله، یکی مودّی. پس، به چاره، کاری می‌کرد تا این تصویر ناخوشایند را باژگونه جلوه دهد. پس، در نقل ماجراها، طوری از هر کلام یا عمل خود تفسیر می‌کرد که مخاطب گمان می‌برد هیچ کار او بی حساب نیست:

«وقتی نادر گفت بی‌خود شکمت را صابون نزن صاحب دارد، دانستم گلوی خودش پیش فلیسیا گیر کرده. پس برای آنکه خیالش را راحت کنم، همینکه فلیسیا برگشت برخاستم و آنجا را ترک کردم. بعد هم که می‌خواست کپی نوار مرا به او بدهد بی‌اعتنایی نشان دادم تا گمان کند برای این دختر هیچ اهمیتی قائل نیستم.» به این ترتیب، می‌کوشید تصویری را که حرف‌های نسنجیده‌اش بجا می‌نهاد مخدوش، یا با تصویر آدم خردمند جایگزین کند. و این، کار را بیش از پیش دشوار می‌کرد، چون مخاطبی که تا آن لحظه در او آدم ساده‌ای می‌دید، حالا دست و پا را جمع می‌کرد و در پس هر حرف و هر حرکت او دنبال معنایی می‌گشت که ای بسا خود مندو هم تصورش را نمی‌توانست بکند. اینطور بود که او و مخاطبش در پیچ و خم هزارتویی گرفتار می‌شدند که اسمش را هرچه می‌شد گذاشت جز تفاهم.

پیشخدمت به میز بغلی نزدیک شد و پرسید می‌تواند بشقاب‌ها را جمع کند؟ وقتی بشقاب دست نخورده‌ی دختر را برمی‌داشت مندو اندیشید: «همیشه بشقابِ یکی دست نخورده می‌ماند، فرقی هم نمی‌کند چه کسی. اما همیشه بشقابِ یکی دست نخورده می‌ماند. فرقی در این است که کدامیک تصمیم بگیرد دیگری را ترک کند. آنوقت بشقاب آن‌یکی دست نخورده می‌ماند.»

فلیسیا که تمام مدت به مندو خیره شده بود با مهربانی گفت: «به تو خیانت شده مندو؟»

سکوت کرد.

– آرنولد هم درد تو را دارد. سابقه‌ی کارش را جلوی هر کسی می‌گذارم تعجب می‌کند چرا نوازنده‌ای مثل او امروز بیرون گود ایستاده. هفت تا صفحه دارد؛ آنهم با کی؟ کسانی مثل «کارلوس سانتانا» و «زیگفرید». اما حالا کلاهِش را باد ببرد روی صحنه، حاضر نیست برود برش دارد. چشم دیدن درخشش او را نداشتند. تنظیم صدای سازش را به هم می‌زدند. سیم میکروفونش را قطع می‌کردند. او هم ترجیح داد این دنیای حقیر را به همان آدم‌های حقیر واگذار کند و نانش را از راه کار در کلیدسازی پدرش درآورد. حالا، به تشویق من سازش را دوباره دست گرفته. دارم کمکش می‌کنم تا جای شایسته‌ی خودش را به دست آورد. برای همین هم آمده ام پاریس. در آن محیط کوچک شهرستان داشت می‌پوسید.

قلب مندو تیر کشید. چه زجری کشیده بود تا فراموشش کند، و در لحظه‌ای که موفق شده بود سموم این عشق بی‌فرجام را از تن بیرون بریزد سروکله‌اش روی پله‌ها پیدا شده بود. آن هم در آن لباس سراسر سیاه که زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد. حیرت‌زده پرسیده بود: «تو اینجا چه می‌کنی؟» از روی پله‌ها بلند شده بود و همینطور که لباسش را می‌تکاند گفته بود: «از اینجا رد می‌شدم، گفتم سری به تو بزنم.»

– خیلی وقت است منتظری؟

– چند دقیقه‌ای بیشتر نیست. گفتم کمی اینجا می‌نشینم، شاید رفته باشی سیگاری، چیزی بخری و برگردی.

یاد حرف کمال افتاد. «زن مثل سایه است. بیفتی دنباش از تو دور می‌شود، و اگر راه خودت را بروی دنبالت می‌آید.» کلید را توی

دراتاق چرخاند و گفت: «دو روز بود خانه نبودم. نترسیدی پشت در بمانی؟»

– شماره‌ی رمزِ در ورودی را نمی‌دانستم، زدم به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق سرایدار.

رنگ از روی مندو پرید.

فلیسیا با تردید گفت: «کار بدی کردم؟»

– نپرسید با چه کسی کار داری؟

– چرا. اسم و نشانی تو را گفتم، در را به رویم باز کرد.

خون منجمد شد در رگ‌هایش. اما به رو نیاورد و غرق در جذبه‌ی حضور نامنتظر و زیبایی خیره‌کننده‌ی فلیسیا، نگرانی‌اش به زودی فراموش شد. حس می‌کرد چیزی فراتر از قدرت او همه چیز را هدایت می‌کند به سمتی که بیرون از اراده‌ی اوست. وقتی با تمام وجود کوشیده بود او را بدست آورد، همه‌ی تیرهایش به سنگ خورده بود و بعد که با آنهمه مرارت کوشیده بود فراموشش کند، مقابلش سبز شده بود؛ آنهم در حالی که نه آدرس را می‌دانست، نه شماره‌ی رمز در ورودی را، و نه ساعت حضور و غیابش را! چه هوشی! هوش؟ «نکند شبی که با نادر آمدند به ابتکار او بوده تا آدرس را بلد شود؟ نکند ساعت‌ها منتظر مانده اما وانمود می‌کند چند دقیقه بیشتر نیست؟ نکند می‌خواهد این ارتباط از چشم نادر پنهان بماند؟ در این صورت آرنولد چه؟ شاید آرنولد موجودی خیالی‌ست که اختراعش کرده تا دست نیافتنی به نظر برسد؟» بعد که آمده بودند تو فلیسیا گفته بود: «فردا دارم می‌روم تولوز.»

خشکش زد: «تولوز؟»

– «پل» دعوتنامه‌ای برایم فراهم کرده.

– پل؟

– یکی از دوستانم که مدیر یک جشنواره‌ی موسیقی جاز است در بلژیک.

– پس به بلژیک می‌روی یا تولوز؟

– تولوز. آنجا، همه ساله نمایشگاهی برگزار می‌شود به نام «میدم». همه‌ی مدیران فستیوال‌ها، موسیقی دانان، برگزار کنندگان کنسرت‌ها و شرکت‌های تولید صفحه در آن حضور دارند. ورودیه‌اش وحشتناک گران است. پل یک دعوتنامه‌ی اضافی داشت، زنگ زد و دعوتم کرد .

حالت کسی را داشت که یک در میان به تخت‌اش می‌نشاند و بعد به فرق سرش می‌کوبند. آرنولد موجودی خیالی باشد، پل چه؟ پل، مدیر یک فستیوال موسیقی‌ست. به جاهایی مثل «میدم» دعوت می‌شود، می‌تواند به فلیسیا دعوتنامه‌ی چنین جایی را هدیه کند و او... ناامیدی چنگ زد به احشایش. «فلیسیا باید مغز خر خورده باشد که به آدمی مثل من نظر داشته باشد.»

– دارم مدارک و سوابق کاریِ آرنولد را با خودم می‌برم آنجا. تو هم هرچه داری بده ببرم. اگر قرار است دری به روی آدم باز شود از چنین جایی‌ست.

حس کرد دوباره بر تختش می‌نشاند. «چرا بی خودی حسادت می‌کنم؟ از کجا معلوم که پل از من مسن تر نباشد؟ که همجنس باز نباشد؟» کمر راست کرد و گفت: «از گرسنگی مغزم کار نمی‌کند. اگر مایلی برویم همین بغل پیتزای خوبی دارد.»

و حالا که فلیسیا داستان زندگی آرنولد را می‌گفت، آرنولد دیگر نه موجودی خیالی که آدمی بود که وجودش را با تمام رگ و ریشه حس می‌کرد. «چه خوب که زنی مثل فلیسیا هست که او را می‌فهمد و به او کمک می‌کند دوباره سر پا بایستد. تمام زندگی ام حسرت چنین زنی را داشتم. حالا که آرنولد چنین شانسِ آورده چرا باید سد راه او بشوم؟»

– دستمالت را بردار مندو!

مندو که از جهان اطرافش غافل شده بود، شرمنده، نگاهی به پیشخدمت کرد، نگاهی به فلیسیا، لبخندی زد و به سرعت دستمال را برداشت تا جا باز شود برای بشقاب.

فلیسیا دستمال را روی پاهایش پهن کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم که تو را یاد خاطرات گذشته انداختم. معلوم است که خیلی اذیت شده‌ای.»

– اول بار است که می‌بینم یکی مرا می‌فهمد.

فلیسیا کارد و چنگال را به دست گرفت: «هیچ چیزی مخرب تر از حسادت نیست. این نیروی کوری است که قادر به انجام هر کاری ست؛ حتا قتل!»

زن و مردی که میز بغل نشسته بودند هر دو به طرف فلیسیا برگشتند!

مندو خیره شد به چشمان فلیسیا. نیروی شفقت، تلؤلویی خیره کننده می‌داد به جادویی که از اعماق آن دریاچه‌ی نامسکون می‌آمد. اندیشید: «از کجا که این شانس را آرنولد از چنگ کس دیگری بیرون نکشیده باشد؟ و مگر شانس وقتی در خانه‌ات را زد معنایش این نیست که فقط به تو تعلق دارد؟ از همه چیز گذشته، چرا نباید فکر کنم آرنولد موجودی ست خیالی که فلیسیا، با استفاده از اطلاعات نادر از زندگی من، اختراعش کرده تاهم مرا بیشتر فریفته کند هم خودش را دور از دست نگهدارد؟» قاشق و چنگال را توی بشقاب رها کرد: «تو مرا خوب درک می‌کنی، فلیسیا. ولی می‌توانم مطمئن باشم چیزی را هم که می‌خواهم بگویم درک خواهی کرد؟»

فلیسیا چشم در چشم او، طوری لبخند زد که انگار می‌داند منتظر شنیدن چه چیزی باید باشد. گفت: «قدرت درک من بی نهایت نیست. بالاین حال، نهایت سعی‌ام را می‌کنم.»

– اگر روزی احتیاج به جای امنی داشتم می‌توانم خودم را در اعماق این دریاچه غرق بکنم؟

فلیسیا خندید: «به نظرت جای امنی می‌آید؟»



ردیف کتاب‌هایی که از هر طرف تا سقف بالا رفته بود چنان فشاری می‌آورد که کف چوبی اتاق پذیرایی به شکل محسوسی تاب برداشته بود؛ طوری که حالا «روژه لوکنت» که شیر قهوه‌اش را برداشته بود و به طرف صندلی می‌رفت، هنگام عبور از عرض اتاق، مثل برج «پیزا»، کمی کج به نظر می‌رسید. به صندلی که رسید قامتش دوباره راست شد. شیر قهوه را روی میز گذاشت و وقتی می‌نشست، بفهمی نفهمی، صدایی به گوش کمال رسید که معلوم نشد از پایه‌ی صندلی بود یا از شخص شخیص روژه لوکنت. اما هر چه بود او را یاد روزی انداخت که از مدرسه به خانه برمی‌گشت. در را که باز کرد، دید کسی در خانه نیست اما از داخل حمام صداهای غریبی می‌آید. پرده‌ها کشیده بود و اتاق، در تاریکی لرزان غروب، ساکت مثل ته گور. گوش داد. به تناوب صدای شلپ شلپ آب بود و بعد صدایی شبیه همین صدا که حالا شنیده بود. چند دقیقه‌ای حیرت زده ایستاد، بعد که چیزی دستگیرش نشد، از سر کنجکاوی، چشم را نزدیک کرد به سوراخ کلید. هیکل لرزان و استخوانی پدر را دید مشغول وضو. آب را اول به صورتش می‌زد، بعد به دست‌ها. نوبت مسح که می‌رسید، خم می‌شد، اما هنوز دستش پای راست را لمس نکرده، بادی از او در می‌رفت و وضو را باطل می‌کرد. پیرمرد بیچاره، افتاده به دوری باطل، شیطان را لعنت می‌کرد و، ناگزیر، برمی‌گشت به نقطه‌ی اول. رنج‌های هراس آور پدر را به وقت نماز می‌شناخت. اما اول بار بود که کابوس‌های او را به وقت وضو کشف می‌کرد. چقدر طول کشید تا از حمام بیرون آمد؟ یک ساعت؟ دوساعت؟ لابد موفق شده بود و گر نه نمی‌آمد. مثل آن نمازهای طولانی و تردیدهای بی‌پایانش. به نماز که می‌ایستاد، همیشه در میانه‌ی کار شک می‌کرد. دو رکعت خوانده است یا سه؟ پس استغفار می‌کرد و از نو تکبیر می‌گفت. به میانه‌ی کار که می‌رسید، باز شک می‌کرد، و باز تکبیر از نو نماز از نو. چقدر طول می‌کشید تا نمازش را به آخر برد؟ چهارساعت؟ پنج ساعت؟ و، سرانجام، بر دودلی‌اش فائق می‌آمد یا تسلیم شکست می‌شد؟ هیچگاه نفهمید. اما اینهمه وحشت از عذاب آخرت همه‌ی عمر برایش معما ماند.

- در چه فکرید جناب نقاش؟

قلم مو را برداشت و همینطور که به رگ‌های خونی صورت، چانه‌ی چروک خورده، و غبغب آویزان روژه لوکنت نگاه می‌کرد، ادامه داد  
به کشیدن طرح.

– دارم به سرنوشت اسلام در کشور خودم فکر می‌کنم.

– ازاین سرنوشت ناراضی هستید؟

– نمی‌فهممش. برای همین اینجا هستم.

– فهمش آسان نیست. خیلی وقت است اینجا بید؟

– ده سال.

– به عنوان مهاجر؟ یا به عنوان ناراضی؟

– اوایل به عنوان مبارز، حالا به عنوان نقاش.

– چه شد که از مبارزه دست کشیدید؟ خسته شدید یا امیدتان را از دست دادید؟

چه باید می‌گفت؟ شاگردان روژه لوکنت در «سوربن»، به مناسب جشن هفتاد ساگی‌اش، از او پرسیده بودند مایل است چه چیزی را به عنوان هدیه به او بدهند و روژه لوکنت، بدون لحظه‌ای تردید، گفته بود «شمایلی رنگ و روغن از خودم.» آشنایی یکی از شاگردان با کمال، پای او را به خانه‌ی این استاد باز کرده بود؛ فرصتی طلایی که نباید از دست می‌رفت. گفت: «نمیدانم باغ بزرگ انستیتو پاستور تهران را دیده‌اید یا نه. درختان سپیدار بلند و بسیار زیبایی دارد. دوستی داشتم که آنجا کار می‌کرد. این دوست با زنی شوهردار رابطه داشت. هر وقت که زن می‌آمد، بچه‌اش را هم می‌آورد. دوستم تفنگی بادی داشت. زن را به دفترش هدایت می‌کرد، بعد تفنگ را از پشت یکی از قفسه‌ها برمی‌داشت، دست بچه را می‌گرفت و می‌آمد به باغ. کلاغ‌هایی را که روی شاخه‌های سپیدارها نشسته بودند

نشانش می‌داد و می‌گفت: این کلاغ‌ها را می‌بینی؟ همه‌اش مال توست! تا دلت می‌خواهد شکارشان کن. تفنگ را به بچه می‌داد و می‌آمد به دفترش، سراغ زن. این دوست همیشه به من می‌گفت: اگر آن کلاغ‌ها فهمیدند برای چه کشته می‌شوند تو هم می‌فهمی!»

روژه لوکنت چنان به خنده افتاد که سرفه‌اش گرفت، عذر خواهی کرد و گفت: «این دوست شما، اگر چه جایش در جهنم است، اما آدم فرازانه‌ایست. و او خودش در آنجا مانده؟»

– گمان می‌کنم کلاغ‌های «انستیتو پاستور» حالا حالاها تمامی ندارد!

۴

غلتی زد و گفت: «خواهش می‌کنم! من صبح باید بلند شوم بروم سرکار!»

لحن عصبی فلیسیا را که دید دستش را از روی سینه‌های سفت و گُر گرفته‌ی او برداشت. به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها سه و نیم بامداد را نشان می‌داد. آهی کشید، طاق باز شد، و همان دست را تکیه داد روی پیشانی. تیک تاک یخ زده‌ی ساعت روی نقطه‌ای از پیشانی آونگ می‌شد؛ آنجا که ضربان نبضی ملتهب طبل می‌کوفت. ساعت شماطه‌دار را برای فلیسیا تنظیم کرده بود روی هفت و، به این ترتیب، این طفلکی اولین روز کار تازه‌اش را باید با چهار ساعت و نیم کسر خواب آغاز می‌کرد. شرکت فلیسیا در نمایشگاه «میدم» اگر دستاوردی برای آرنولد و مندو داشت چیزی بود که بعداً معلوم می‌شد. اما برای خودش، دستاورد این سفر، پیدا کردن فوری کاری بود در یک شرکت تولید فیلم؛ البته، با تلاش و توصیه‌ی پل. در آن چند دو روز، فلیسیا حسابی برنزه شده بود. اقامت در استراحتگاهی زیبا، استفاده از استخر، غذاهای عالی و معاشرت با اشخاص سرشناس خستگی این سرگردانی دوماهه را حسابی از تنش بیرون کرده بود. «حالا مانده است آپارتمانی پیدا کنم تا همه چیز رو به راه شود.»

مندو بی‌اراده بدنش را بالا کشید تا دوباره به پهلوی بخوابد و فلیسیا را بغل کند. اما، در نیمه راه، عضله‌های منقبضش لحظه‌ای معلق ماند و اندکی بعد، چون غریقی تن سپرده به نومیدی، وزن خود و وزن نومیدی‌اش را روی تشک رها کرد؛ دوباره تیک تاک ساعت در جدال

با ضربانِ ملتهبِ رگِ درشتِ پیشانی. «پس چرا شب را پیش من مانده؟ اگر نمی‌خواهد، پس چرا وقتی گفتم همین یک تشک بیشتر نیست، شانه‌ها را بالا انداخت، شلوارش را در آورد و با آن ران‌هایی که مرده را هم از گور بیرون می‌کشد دراز کشید کنار من؟ یعنی اینقدر آدم راحتی‌ست؟ پس چرا تا به آخر راحت نباشد؟ بازی می‌کند؟»

تجربه‌اش به او می‌گفت زن، معمولاً، آخر شب به اتاق تو نمی‌آید ولی اگر آمد یعنی پذیرفته است ماجرای را تا به آخر زندگی کند؛ مگر آنکه مرد بی‌دست و پا باشد یا زن از زمره‌ی زنانی که دوست دارند مرد را ببرند لب آب و تشنه برگردانند. و حالا می‌دید که همه‌ی آن تجربه‌ها تجربه‌ی کمان کشی‌ست که در مواجهه با تفنگ حتماً نمی‌داند آن را از کدام سو به دست باید گرفت. از رستوران که به خانه آمده بودند گفته بود: «چه خوب است که شما زن‌ها موهای بلندی دارید و وقتی عصبی هستید می‌توانید با آن بازی کنید و خودتان را آرام کنید.» و فلیسیا، همینطور که موهایش را حلقه می‌کرد دور انگشت سبابه، گفته بود: «عصبی هستید؟»

خودش را لو داده بود. بالین حال، کوشید جبران کند: «نه، اما دلم می‌خواهد با موهایت بازی کنم.»

– خب بیا بازی کن.

همینطور که به صحبت ادامه می‌دادند، با موهای فلیسیا بازی می‌کرد. وقتی لحظه‌ای رسید که دست به عبوری مکرر از چین و شکن موها قانع نیست و، مشتعل از خواهش سوزان انگشت‌ها، خود راه خود را می‌جوید، فلیسیا به شوخی و جدی گفت: «مندو، این سینه‌های من است!»

دستش را از روی سینه‌های او برداشت. باید از در دیگری وارد می‌شد، گفت: «می‌فهمم. تو از جنم آن معدود زنان زیرک و مغروری هستی که دوست دارند خودشان انتخاب کنند. اگر خودت نخواهی، امکان ندارد مردی موفق شود با تو بیامیزد.» از دستش در رفت. حرفی را زد که معجزه می‌کند در خلع سلاح کردن زنانی که لذت می‌برند از تماشای دست و پا زدن مذبوحانه‌ی مرد. طنین رضایت را که در چهره‌ی فلیسیا دید، دانست تیرش به هدف نشسته است. برخاست. می‌دانست فرانسوی‌ها از تجربه‌ی هر چیز تازه‌ای استقبال می‌کنند؛ آنهم چیزی مثل تریاک که با شنیدن اسمش به رؤیا فرو می‌روند اما، جز تعداداندکی، شانس تجربه‌اش را نداشته‌اند. دو لیوان

چای آورد و بساط تریاک را علم کرد. تریاک راه را میان بر می کرد. همین که زانو به زانو باید نشست، همین که هربار که نی را به لب حریف نزدیک می کنی تماس سرها و درهم شدن نفس ها اجتناب ناپذیر می شود، همین، دیوار حایل را از میان برمی دارد. صحبت که گل بیندازد، آنقدر به هم نزدیک شده اید که دیگر سینه ی من و سینه ی تو ندارد. بله، صحبت گل انداخت. اما...

– مندو، این سینه های من است!

«لابد تریاکش قلبی بوده!» برخاست. نشست روی صندلی؛ درست رو به روی او: «فلیسیا، به نظر تو اگر من عاشقت بشوم کار بدی کرده ام؟»

– تحت تاثیرم قرار می دهد، اما باعث عذاب تو خواهد شد!

– دیگر برای اندیشیدن به عاقبت کار دیر شده است!

در سکوت خیره شدند به هم. سکوتی که در آن همه چیز از حرکت بازایستاده بود؛ حتا عقربه های ساعت. مندو چشم در چشم او گفت: «خیلی دیر!»

فلیسا سرش را پایین انداخت. لحظه ای بعد، سر بلند کرد و گفت: «من هم تو را دوست دارم. اما باید بدانی که من بامردی زندگی می کنم که عاشقش هستم.»

– از تو چیزی نمی خواهم. تو با مردت زندگی کن و عاشقش باش. من از جایی می آیم که در آن عشق مفهوم دیگری دارد. همه چیز برای معشوق است و عاشق هیچ...

مردمک چشمان فلیسیا در حیرتی ابدی به او خیره ماند: «عذاب خواهی کشید!»

همانطور که دراز کشیده بود، آرام نگاهی به ساعتش کرد. عقربه‌های شب نما چهار بامداد را نشان می‌داد. نفسش را حبس کرد و گوش سپرد. هیچ صدایی از فلیسیا نمی‌آمد. بیدار بود؟ یا در خواب هم بی صدا نفس می‌کشید؟

تکه‌ای مرمر تراش خورده، گرم و ملتهب، زیر نور مهتاب برق می‌زد. عاشقی که چیزی از معشوق نمی‌خواست، کلافه و بی تاب، دوباره وزن بدنش را رو به بالا کشید، آرام و بی صدا به پهلوی غلتید، و شروع کرد به نوازش کردن پشت فلیسیا .

5

دفتر جلد مقوایی با لفافه‌ی تیماج به رنگ عنابی ...

پنجشنبه اول جمادی الثانی

ربابه زن دوم میرزا رضا نبش کوچه‌ی بزازها رؤیت شد. هفت قلم سرخاب و سفیداب، بقچه‌ی حمام زیر بغل. من که سهل است، پیرمرد هفتاد ساله را محتلم می‌کرد. به منزل تعارفش کردم، افاقه نکرد. از در نمی‌شود، از بام باید داخل شد. گفتم عیال ناخوش است، عیادتِ بیمار نمی‌کنید؟ ایستاد. چادر از سر برداشت و باز بهتر بست. بوی حمام با بوی عرق تازه‌ی زیر پستان، مرده را هم دچار نعوظ می‌کرد. گفتم: دیروز عیال گله می‌کرد که زن میزرا کم التفات شده. گفت: ای وای مگر نرفته‌اند زیارت؟ گفتم: ذات الریه شد، از سفر جاماند. راهش کج کرد. به شاه نشین که درآمدم، گفت: پس عیال کجاست؟ گفتم: اندرونی. نفسی تازه کنید ببینم خواب است یا بیدار. از اندرونی با یک طاقه چیت گلدار انگلیسی برگشتم: «قابل شمارا ندارد، تحفه‌ی فرنگستان است. توفیر جنس با جنس را ببینید، همشیره.» گوشه‌ی چادر را پس زدم و طاقه را گرفتم کنار پیراهن چیتِ گلدار وطنی. می‌گفت «بله» ولاینقطع پس می‌زد. القصه، طولی نکشید که مطاع فرنگ کار خود را کرد. در مذاکره بسته شد و درِ معانقه باز. پستانی داشت انار همدان. کون کمانچه و فرج آهوئی. آنهمه ناز به اول کرد، به آخر هم زنا داد وهم لواط، البته .

استغفرالله ربی واتوب الیه.

جمعه دوم جمادی الثانی

غلامعلی پسر معین التجار در حوالی قنات پائین رؤیت شد. جوانی بود خوش بر و رو. سبزه ی خطی داشت تازه دمیده و عارض چو ماهِ نو. التفات به فلسفه داشت و عجایب دیار فرنگ. مختصر استمالت شد؛ دهنه می داد. کشاندمش پشت دیوار باغ. قلمدانِ نقره‌ای داشتم کار گرجستان. از دیار فرنگ آنقدر گفتم تا قلمدان مال او شد و قلم در فلمدان او جا شد.

استغفرالله ربی واتوب الیه.

سه شنبه ششم جمادی الثانی

عیال زیارت بود، و من بی‌کس و غریب. آقا شجاع پسر عمادالسلطنه به خانه آمده بود. قدری مشکلات در زبان انگریزی داشت، من هم مختصر شق درد. چند فقره‌ای دیکشنری از مسافرت لندن به نیت سوقات آورده بودم. چشمش که به دیکشنری افتاد، لواط که سهل است، حاضر بود خواهر و مادرش را هم به گادن بدهد. به یمن زبان فرنگان مشکل هر دو گشاده شد. اما تحفه‌ای نبود. دبری داشت سخت بی خاصیت. صد رحمت به کونِ خر. ظن من این است لواط زیاد داده .

استغفرالله ربی واتوب الیه.

جمعه نهم جمادی الثانی

ماه تاج خانم، عیال محتشم‌الملک، که دل با صنایع مستظرفه دارد دعوت کرده بود به ظهرانه. مشکل داشت در فهم طبیعیات. مختصر در عقاید فرنگان محاکات شد. بند لیفه را شل کرد. فهم شد که محتشم‌الملک عنین است و ماهِ ما کلاً در مضیقه. یک موی زائد در تمام بدنش نبود و، تبارک‌الله، فرجی داشت یک کفِ دست. دل به روضه‌اش قیامت بود!

استغفرالله ربی واتوب الیه.

شنبه دهم جمادی الثانی

سر گور اوزلی دعوت کرده بود به ظهرانه در محل سفارت. بعد از ختم مذاکرات و صرف نهار مرا برد به اتاقش. دمر شد روی تخت و به لهجه‌ی مخصوص گفت «بیا حاجی مرا مشّت و مال داد.» با آنکه عمری از او رفته اسباب و اثاثیه‌ای دارد سپیدتر از اسباب و اثاثیه‌ی عیال، اما گشاد مثل دروازه. رغبت نبود چاره هم نبود. ظن من این است وصیت خواهد کرد در تابوت هم او را دمر بخوابانند.

استغفرالله ربی واتوب الیه.

جمعه شانزدهم جمادی الثانی

همشیره زاده‌ام، جواد، به منزل آمده بود. زیاده از حد شیطنت می‌کرد. یک طاقه شال به او داده شد.

استغفرالله ربی واتوب الیه.

دوشنبه سیزدهم رجب

طبیبه، دختر علی گدا، به رختشویی آمده بود. لب حوض رؤیت شد. سپیدی کمر صبح قیامت. یک طاقه شال به او داده شد.

استغفرالله ربی واتوب الیه

پنجشنبه شانزدهم رجب

قربان، پسر صمصام‌السلطنه، نزدیک آسیاب رؤیت شد.

جمعه هفدهم رمضان

رستم، پسر میرزا عبداباقر، حوالی قنات بالا رؤیت شد.

شنبه هجدهم شوال



حسین، پسر منورالملک، رؤیت شد.

چهارشنبه نوزدهم ذی القعدة

مراد پسر حسام السلطنة رؤیت شد.

پنجشنبه: آفاق زن آغا باشی.

یوسف ارمنی

مرضیه ی یهودی

دده بزم آرا

ضرغام خان

شهربانو دده

آغا بیگم

خاله جان آغا

باجی یاسمن

گل اندام

بی بی جان افروز (سه بار دریک وعده)....»

همینکه دست مندو با پشت او تماس پیدا کرد، فلیسیا که گویی ذله شده بود، غلتی زد و ناله‌ای سر داد؛ آمیزه‌ای از التماس و خستگی و خشم.

روزی که کالسکه‌ی مخصوص ایلچی را به کاخ آورد، شاه با چشمان پف کرده از بی‌خوابی، دفتر تیماج به دست، در سرسرا قدم می‌زد. ایلچی تعظیم کرد و سر به زیر ایستاد. شاه از زیر ابروان نگاهش کرد: «ایلچی، از خر نر هم نگذشته‌ای!»

رنگ به چهره‌ی ایلچی نماند. طعنه می‌زد به افراط او در سیاهکاری یا اشاره داشت به موردی که از قلم افتاده بود؟ دل به دریا زد: «آن روز از قبرستان می‌گذشتم. شنیده بودم ماچه‌خر درمان کوفت می‌کند. خر غسل باشی لای قبرها می‌چرید. نزدیک که شدم دیم نر است. گفتم برگردم، شیطان زیر جلدم رفت. رفتم پیش. پایم نمی‌رسید. قبر امین‌الملک نیم گز از بقیه‌ی قبرها بلندتر بود. کشاندمش نزدیک سنگ قبر اما تا آمد کار صورت بگیرد مرده شور نمی‌دانم از کدام قبرستانی پیدایش شد و...»

– مادرقحبه، احضارت نکرده‌ایم الفیه شلفیه تحویل مان بدهی.

فحش را که از دهان شاه شنید گل از گلش واشد. اگر التفات نداشت فحش نمی‌داد، یا اگر می‌داد به این لحن نبود؛ مسلسل بود، و به عتاب. تعظیم کرد: «امر امر مبارک همایونی.»

– کونِ عالم را پاره کرده‌ای، ابول! حالا نوبت روس‌هاست!

فرمان را که گرفت، دانست آن نامه‌ی اعمال که تکلیف کرده بود بنویسد، هیچ مقصودی نداشت مگر برآوردن نیاز شاه به کتاب الفیه شلفیه‌ای بی‌مانند؛ چیزی محرک‌تر از آن گشت و گذارهای ماهانه که با اهل حرم به صحرا می‌رفت تا خواجه‌گان خر نری را بیندازند به

جان ماچه خری و آه و ناله‌ی زنان شاه را به آستانه‌ی جنون بکشد. پس، میرزاهادی را برداشت تا روزنامه‌ی وقایع یومیه بنویسد، و با هدایایی چند از قبیل دو زنجیر فیل و چند سر اسب و شال و اقمشه‌ی زری و جواهرآلات و فرش و اسباب طلا و سی هزار تومان پول نقد، روانه‌ی پترزبورگ شد.

مندو دستش را پس کشید و دانست که گره کار پیچ در پیچ‌تراز روزی‌ست که شاه روانه‌اش می‌کرد به روسیه تا همه‌ی آن سرزمین‌هایی را که با حماقت و ندانم‌کاری و، در پی جنگی خانمانسوز بر سر گرجستان، از دست رفته بود با حقه‌بازی و تطمیع یا هر شیوه‌ی دیگری جز جنگ، دوباره به دست آورد. برخاست. در تاریکی اتاق لباسش را پوشید. در را باز کرد و آهسته از پله‌ها پائین آمد. به دست آوردن فلیسیا از بازپس گرفتن سرزمین‌های ازدست‌رفته‌ی قفقاز دشوارتر می‌نمود. به خیابان «فابر اگلانتین» که رسید هوای خنک بهاری آتشی را که زیر پوستش شعله می‌کشید التیام داد. نرسیده به میدان ناسیون، اتوموبیلی جلوی پایش ترمز کرد. مندو نگاهی به داخل آن انداخت. مردی نسبتاً جاف‌تاده پشت فرمان بود. شیشه‌ی اتوموبیل را پائین کشید و لبخند زد: «کجا می‌روید برسانمتان؟» لهجه‌ی اسپانیایی داشت.

«۱۹۳۷ تا حالا می‌شود چند سال؟ لابد نواده‌ی یکی از آنهایی‌ست که از دست فرانکو سرازیر شده این طرف.» نگاهی به شاخه‌های روشن درختان میدان کرد، بعد سرش را نزدیک شیشه‌ی پنجره آورد:

– چاه بابل!

– کجا؟

– چاه بابل!

مرد لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. بعد، دستی به موهای تنک سرش کشید، و به پهنای چهره اش لبخند زد: «می‌دانم کجاست! بیایید بالا برسانمتان.» و در همین حال در سمتِ شاگرد را باز کرد.

مندو همینطور که ایستاده بود سرش را کمی تو برد و گفت: «بگذار رازی را برایت فاش کنم. فرانسه یعنی دختری به نام فلیسیا. با او تا توی رختخواب هم می‌شود رفت، اما تو را به خودش راه نمی‌دهد. می‌فهمی؟»

راننده هاج و واج نگاهش کرد.

– نه، نمی‌فهمی.

این را گفت و در ماشین را محکم به هم کوفت.

راننده، وحشت‌زده، پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت دور شد .

۷

«... سه شنبه بیست و پنجم جمادی الثانی ۱۲۹۹: سه ساعت و سی و پنج دقیقه از روز گذشته، صاحبی‌ایلچی با اثاث واسبابِ تمام، بعد از مرخصی از حضور شاهنشاه عالم پناه، از دارالخلافتی تهران حرکت و امامزاده حسن را که در یک فرسخی شهر واقع است محل توقف ساخته، حکم نمودند که فیلان واسبان هدایا را پیشاپیش روانه ساخته و خود پاسی از شب گذشته از آنجا حرکت و روانه‌ی کمال آباد که نه فرسخی آنجاست گردیدند. قدری از شب گذشته از آنجا روانه صفرخواجه گردیدند. مسافت هشت فرسخ بود. و به طریق شب پیش، از آنجا حرکت و بعد از طی هشت فرسخ راه، وارد خارج شهر قزوین گردیدیم. قبل از ورود، به قدر سی چهل نفر سوار از اعزه واعیان آنجا به استقبال آمده، لوازم تعارف با صاحبی‌ایلچی بجای آوردند. در آنجا چادر برپا نموده توقف نمودیم. قریب به ظهر، میرزا محمد حسن، وزیر شاهزاده علی نقی میرزا صاحب اختیار قزوین، به دیدن صاحبی‌ایلچی آمدند. بعد از تعارفات رسمی به صحبت مشغول شدند، و ساعتی توقف کرده، معاودت به شهر نمودند.

یوم بعد از ورود به آنجا، عباس نام، شاطر صاحبی‌ایلچی، در شهر رفته شرب خمر نموده بود. این معنی به عرض صاحبی‌ایلچی رسید. فوراً او را احضار و به قدر دو سه هزار چوب شلاق به او نواخته، زلف و کاکل و ریش او را به کلی قطع و او را از ملازمت خود اخراج نمودند...»

می‌دانست فلیسیا از غذاهای ایرانی بسیار خوشش می‌آید. گفت: «در همین نزدیکی رستورانی هست که غذاهای خوبی دارد. گرسنه‌ات نیست؟»

فلیسیا طوری نگاه کرد که مندو مطمئن شد دستش را خوانده است. گفت: «آخرین مترو را از دست می‌دهم.»

بهتر دید با دستِ رو بازی کند: «می‌توانی بیایی پیش من!»

لبخندی زد و نگاهی کرد که هیچ معنایی نداشت جز اینکه: حتم دارم تو خودِ شیطانی! گفت: «پس باید قول بدهی مانع خوابم نمی‌شوی!»

– بگذار خیالت را راحت کنم. می‌دانی دیشب کجا رفتم؟

– کجا رفتی؟

– سگِ صاحبِ کافه‌ی «کانن» همیشه صبح اول وقت توی میدان ناسیون پلاس است.

– ترتیب سگ صاحب کافه را دادی؟

– برعکس!

چشمان فلیسیا گرد شد: «چطور یعنی؟»

– آن چیزی را که همیشه اسباب دردسرم بوده، به شیوه‌ی عرفا، بریدم و انداختم جلوی سگ صاحب کافه!

فلیسیا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و از خنده ریشه رفت. مندو سرش را نزدیک تر برد و در گوش او زمزمه کرد: «بگذار حالا او از ناراحتی تا صبح خوابش نبرد!»

دعوت کردن فلیسیا به کنسرت، قطعاً عاقلانه‌ترین فکری بود که به ذهنش رسیده بود. از این دعوت، انتظاری بیش از فراهم شدن فرصتی برای یک دیدار دیگر نداشت. اما حضور بی‌امان اشخاصی که هنوز خاطره‌ی خوشی از آن تنها نوار زندگی‌اش داشتند و برای احوال پرسى به طرفش می‌آمدند، تاثیری بر فلیسیا نهاد که مندو به هیچ وجه در محاسبات خودش وارد نکرده بود. بخصوص که بسیاری از آن اشخاص زنانی بودند که در مواقع دیگر محل سگ هم به او نمی‌گذاشتند. در رستوران، استقبال گرم پیشخدمتی که نمی‌شناختش اما او مندو را به نام صدا می‌کرد و احترامی می‌گذاشت آشکارا متفاوت با یک مشتری عادی، نکته‌ی غیرمنتظره‌ی دیگری بود که در محاسبات وارد نشده بود اما به همه چیز سمت و سویی می‌داد که گویی مقصد نه در قله‌های مه‌آلود دوردست، که در یک قدمی‌ست.

فلیسیا دستمال سفره‌اش را روی پا انداخت: «چه جمعیت انبوهی آمده بود!»

– خوش آمد از برنامه؟

– می‌توانست شبی باشد فراموش نشدنی. اما همه‌اش افسوس می‌خوردم چرا جای تو نباید آنجا باشد، روی صحنه! خواننده صدای جذابی داشت، اما صدای تو چیز دیگری‌ست. جادو می‌کند!

لقمه در دهانش ماسید. قاشق و چنگال با سطح چینی بشقاب برخورد کرد و صدایی شکننده سکوت را تا بنِ عصب‌های خشک شده‌ی فلیسیا عقب زد. سرش را برگرداند و از شیشه‌ی پنجره به تویی خیره شد که بی صدا، انگار در خلاء، میان پاهای لاغر چند بچه‌ی سیاه پوست از این سو به آن سو می‌غلطید. عضلاتش در چنان سکونی فرو رفته بود که گویی اگر کمترین حرکتی می‌کرد همه چیز در انفجاری مهیب از مدار خود بیرون می‌جست. فلیسیا، با دهان باز، به او می‌نگریست. گویی او هم می‌ترسید به کمترین حرکت آن تکان لرزه‌ی مقدر را مشتعل کند. عاقبت، با تأثیری نامنتظر که یکسره چهره‌ی دیگری از او را رقم می‌زد، گفت: «گریه می‌کنی مندو!»

حالا، نه توپ و نه بچه‌های سیاهپوست هیچکدام طرح و خطوطِ منظمی نداشتند. همه چیز شکسته و درهم، در مایعی سیال می‌لغزید.

فلیسیا لیوان را آب کرد. دستش را به ملایمت لای موهای او خواب داد و لیوان را به طرفش دراز کرد: «انگار دارم هر چیز را دو بار زندگی می‌کنم. از جمله همین لحظه را. یک شب تا صبح آرنولد توی بغلم گریه می‌کرد. نه اینطور، های‌های! بردباری تو عجیب است. برای همین حضورت به آدم آرامش می‌دهد. اما آرنولد مثل بچه‌هاست. های‌های گریه می‌کرد. من هر دوی شما را درک می‌کنم. وقتی کسی این طور با هنرش عجین شده باشد اگر نتواند کارش را بکند مثل کسی است که به جهنم تبعیدش کرده باشند. از آن بدتر، مثل کسی است که آویزانش کرده باشند، آنهم معلق، در چاهی تاریک.»

مندو برگشت. لحظه‌ای به او خیره ماند! لیوان آب را گرفت و نوشید. بعد با صدایی که طنین جام شکسته را می‌داد، گفت: «لحظاتی که بر سرکاری جان می‌کنم لحظاتی بود که فراموش می‌کردم زنده ام. و این، برای کسی که زندگی‌اش عاری از معناست، موهبت بزرگی بود...»

– درست به همین دلیل تو باید کارت را ادامه بدهی.

– با چه کسی؟

– آرنولد درد تو را دارد. تو و او می‌توانید مناسب‌ترین جفتِ دنیا باشید. به علاوه، این گفتگویی خواهد بود میان دو دنیا، میان دو نوع موسیقی، که برای شنندگان هر کدام می‌تواند چیزهای تازه‌ای داشته باشد.

ناگهان چیزی در درونش شکست. زخم خورده و خشماگین خیره شد به او. آیا تمام این مسیر را با او آمده بود تا به این نقطه برسد؟ یافتنِ جفتِ مناسبی برای آرنولد عزیزش؟

فلیسیا به جستجوی پاسخی زل زده بود به چشمان او. گفت: «نادر چیزهایی از گذشته‌ی تو برایم تعریف کرده است. نباید آنقدرها هم آدم قحط باشد که تو برای همیشه خواندگی را کنار بگذاری. تو از چه چیزی رنج می‌بری مندو؟

– نادر می گفت بعد از آنکه دست از خواندن کشیده‌ای، از زنت هم جدا شده‌ای. بعدهم چند سالی غیبت زده است. طوری که هیچکس از تو خبر نداشته.»

احساس خفقان می کرد. کیف پولش را بیرون آورد و همینطور که حساب میز را توی پیشدستی می گذاشت، گفت: «برویم کمی قدم بزنیم. هوای اینجا سنگین است.»

## 9

روژه لوکنت همین طور که گیلان کمال را پر می کرد پرسید: «شما گفتید در آنجا یک مبارز بودید، یعنی اسلحه دست‌تان می گرفتید؟»

کمال در تله افتاده بود. هرگاه شمایل کسی را می کشید این او بود که طرف مقابل را راه می برد. «بنشیند روی آن صندلی، لطفاً؛ رو به این طرف. سرتان را به همین حالت نگه دارید.» همان یکی دو فرمان اول کافی بود تا کسی که می نشست روی صندلی خودش را بی‌پناه‌ترین موجود روی زمین احساس کند؛ مجرمی که نوری خیره کننده روی گناهانش پرتو افکنده. و کمال، مثل عقابی، خیره می شد به او؛ طوری که انگار سر تا پای او را از اندام‌هایی ساخته‌اند بی‌قواره و ناساز. پس، کسی که نشسته بود روی صندلی خودش را برهنه حس می کرد و، شرمگین از اینهمه ایراد، منتظر می شد تا این خدای پر هیبت همه‌ی آن اندام‌های ناساز را درهم بریزد و از نو بیافریندش به زیبایی و به کمال. و حاصل کار؟ همین بی تاب و هیجان زده‌اش می کرد؛ و از او بچه‌ای می ساخت حرف شنو که به هر چیزی تن می داد مبادا این خدا را برنجاند و او، به انتقام، یک دستش را درازتر از دست دیگر بکشد یا چشمانش را چپ بکند. غریقی می شد که به هر تخته پاره پنجه می انداخت تا در خلاء بی‌انتهایی که احاطه‌اش کرده بود بیش از این فرو نرود. و چه تخته پاره‌ای دم دست‌تر از سخن گفتن؟ خوب که در این چاه بی انتها فرو می رفت، کمال تخته پاره را دم دستش می افکند. و غریق، چنگ می انداخت، با ولع، به این آخرین رشته‌ای که هنوز پیوندش می داد به زندگی. اما روژه لوکنت دُم به تله نمی داد، سهل است، حالا او بود که کمال را برهنه می کرد. گیلان شرابش را بالا برد و همانطور که با حرکت دست نشان می داد به سلامتی او می نوشد، گفت: «شما را اذیت کردم. فراموش کنید.»



کمال گیلانش را بالا برد، خنده‌ای کرد و گفت: «سوال سختی کردید.»

– بله سوال سختی‌ست. می‌دانید، هیچ دینی به اندازه‌ی اسلام برای به کرسی نشاندن خودش مبارزه نکرده است. درافتادن با چنین دینی آسان نیست.

– یعنی می‌گویید باید تسلیم شد؟

– من نمی‌گویم. شما خودتان تسلیم شدید! به میل خودتان!

پلک‌های کمال، مثل بال‌های حشره‌ای پای در بند، شروع کرد به زدن. حس می‌کرد حالا این روژه لوکنت است که شمایل او را می‌کشد. از همان اولین برخورد، دیده بود که در وجود او چیزی هست متفاوت با دیگران. و همین ته دلش را خالی می‌کرد. می‌ترسید نتواند آن طور که انتظار می‌رفت کار خود را بکند. وقتی شروع می‌کرد با همان «نخستین تصویر» شروع می‌کرد. همین طور که حرف دامنه می‌گرفت، کسی که روی صندلی نشسته بود تکه تکه پوششی از خود جدا می‌کرد. هر چه او برهنه تر می‌شد، دامنه‌ی تغییرات شمایل هم، مثل عکسی که ظاهر شود، شدیدتر می‌شد؛ طوری که حاصل کار، اغلب، ربطی نداشت به چیزی که کمال در اول کشیده بود. ای بسا آدم شجاع که به آخر بزدل از کار درآمده بود و ای بسا زیبارو که زشت. و حالا، خودش را می‌دید عریان، نشسته روی صندلی‌ای مقابل او!

– بله من به میل خودم تسلیم شدم!

– کار عاقلانه‌ای کردید. می‌دانید، وقتی با کسی طرف هستید که به چیزی که از آن دفاع می‌کند اعتقاد ندارد، بهتر است محتاط باشید. هزار سال است که این مردم دهل می‌زنند و با علم و کتل اسبی را می‌برند تا اگر حضرت ظهور کرد سوار آن بشود. اما به شما قول می‌دهم که اگر همین فردا ظهور کند، اینها اول از همه ببرند و آنقدر شکنجه‌اش بدهند تا اقرار کند که عامل آمریکاست. بعد هم می‌گذارندش سینه‌ی دیوار. و مگر نکردند؟ سید علی محمد باب را که ادعای امامت داشت به همراه عده‌ای بستند به چوبه ی تیر تا اعدامشان کنند. تفنگ‌ها شلیک کردند. وقتی دود و غبار فرو نشست، دیدند همه‌ی آنهایی را که همراه او بسته بودند به تیر، افتاده‌اند به

خاک اما او غیب شده و جز طناب پاره شده‌اش چیزی نمانده است. خب، من اگر جای آنها بودم همانجا ایمان می‌آوردم. گلوله بجای آنکه به او بخورد تصادفاً خورده است به طناب؟ خب چه بهتر! مگر معجزه و کرامت غیر از این است؟ اما آنها چه کردند؟ رفتند و او را که در عمارتی همان اطراف پنهان شده بود پیدا کردند و دوباره اعدامش کردند.

– اما اینهایی که در زندان‌ها شلاق می‌زنند با اعتقاد می‌زنند! و بدبختی در همین جاست. شکنجه‌گر رژیم قبلی به چیزی اعتقاد نداشت. تا یک جایی وحشیگری می‌کرد. وقتی می‌دید سر اعتقادات ایستاده‌ای احساس حقارت می‌کرد و برای احترام قائل می‌شد. اما شکنجه‌گر این رژیم هر چه تو معتقدتر باشی بیشتر بر سر غیرت می‌آید تا نشان بدهد که اعتقادش از تو کمتر نیست.

سکوتی سنگین نشست کرد تا آنسوی پرده‌های خاکستری اتاق. روژه لوکنت با حیرت نگاه می‌کرد به او.

کمال با صدایی که انگار از گلویی مجروح بیرون می‌آمد گفت: «می‌دانید، آن رژیم به بهشت و جهنم اعتقاد نداشت. اما این یکی، خودش خالق جهنم است. هزار و چهارصد سال هم فرصت داشته تا آن را ورز بدهد. پس آن تصویری را که از جهنم داشت روی زمین پیاده کرد.

– یعنی... می‌خواهید بگویید این جریان توأبین، در واقع، تاکتیکی بود برای درهم شکستن اعتقاد شکنجه‌گران؟

– نمی‌دانم. شاید هم تاکتیکی در کار نبود. اما هرچه بود، نتیجه‌اش این شد که هم خودمان درهم شکستیم هم آنها؛ یک جور حمله‌ی انتحاری، کامیکاز. با این تفاوت که شخص انتحارکننده امیدوار بود به نحوی جان سالم به در ببرد.

– شما یکی که به نظر می‌رسد به در بردید!

خندید: «بله، به نظر می‌رسد!»

روژه لوکنت همینطور که جام شرابش را در دست داشت برخاست: «شما را می‌فهمم.» این را گفت و به سمت صندلی راه افتاد. وقتی نشست خیره شد به شاخه‌های درختی که از شیشه‌ی پنجره پیدا بود: «اگر کسی از شکنجه جان سالم به در ببرد، فقط لاشه‌اش را به در

برده!» بعد خیره شد به انعکاس لرزان نور آفتاب روی دیوار مقابل، و صدایی که از زیر توده‌ای یخ بیرون می‌آمد، گفت: «بله، جسم می‌ماند. اما روح طاقت عذاب ندارد! می‌میرد!»

10

در سکوت آمدند. فلیسیا بار دیگر کوشید او را به حرف بیاورد: «از زنت چرا جدا شدی؟ این هم مربوط می‌شد به تصمیمی که گرفته بودی؟... کنار گذاشتن خوانندگی؟»

مندو، با ابروان گُر گرفته، همچنان در سکوت راه می‌رفت. توفانی درگرفته بود و از هر کنج روحش غبار خاطراتی دور و درآور را پیش چشم می‌آورد. به محله‌ی «ایل سن لویی» که رسیدند، پیچیدند به سمت دیگر خیابان و پله‌هایی را که به حاشیه‌ی رود «سن» می‌خورد پائین رفتند. فلیسیا در سکوت همراهی‌اش می‌کرد. از دور پرهیبِ کلیسای «نوتر دام» جانور غول‌آسایی بود که سر در مه داشت و پاها در آب. ستون‌های نقره‌ای نورهای شناورِ سطح رودخانه دالان‌های وهمی بودند که روح را به لرزه می‌آورد. فلیسیا دستش را در حلقه‌ی بازوان او آویخت. مندو، همینطور که از چشمانش آتش زبانه می‌کشید، در مایه‌ی «نوا» درآمد کرد:

«طایر گلشن قدسم

چه دهم / شرح فراق / یاها یاها هاها

که دراین

دامگه حادثه چون افتادم.»

انعکاس صدا می‌خورد به دیواره‌های دو سمتِ رودخانه، تنوره می‌کشید میان مه و ابر، برمی‌گشت سینه می‌داد به آب و، معطر از خنکای شب، پرده‌های گوش فلیسیا را به لرزه می‌آورد .

«من ملک بودم و

آدم آورد/ دراین

دیر خراب آبادم.»

پنجره‌های خانه‌های دو سمتِ رودخانه یکی‌یکی روشن می‌شدند. پرده‌ی گوشِ فلیسیا، مثل نبضی که با سرعتی جنون‌آمیز بزند، تکان تکان می‌خورد. ترسی مرموز همراه با هیجانی ناشناخته تمام وجودش را فراگرفت. هرگز احساسی چنین هراس‌آور و لذت بخش را تجربه نکرده بود. اینها را که گفت ناگهان بازوان مندو را چنگ زد. ناخن‌هایش در گوشت تن او فرو می‌رفت و جریان خون را در رگ‌ها شدتی جنون‌آمیز می‌داد.

به کلیسای «نوتردام» نزدیک می‌شدند. کشتی تفریحی بزرگی که از آن هیچ پیدا نبود مگر نورافکن‌های متعدد دورا دور بدنه‌اش از آنجا می‌گذشت. تیغه‌ی اُریبِ نوری خیره‌کننده ساختمان‌های دو طرف رودخانه را لحظه‌ای به روشنا می‌برد. دراین دم، روی هره‌های بلند کلیسا، آنجا که ناوادن‌هایی به شکل جانوران جهنم ردیف شده‌اند، فرشتگانی را دید که بال‌گشودند و به تاریکی و مه فرو رفتند. سکوت کرد. فلیسیا همچنان بازوی او را میان پنجه‌ها می‌فشرد.

– وقتی مصمم شدم که این حرفه را برای همیشه کنار بگذرام، می‌دانستم که از بسیاری چیزها خودم را محروم می‌کنم، اما حساب یک چیز را نکرده بودم.

– زنت؟

– بله. او زن یک خواننده شده بود. آن وقار اجتماعی، آن مهمانی‌ها و نشست برخاست با اشخاص سرشناس، آن درآمد سرشار و آینده‌ی روشن، همه‌ی اینها دنیایی را می‌ساخت که او در آن احساس ایمنی می‌کرد. وقتی همه‌ی این‌ها ناگهان غیب شد و او خود را میان خلاءای دید که در آن تنها او مانده بود و شوهری که دیگر چیزی نبود بجز یک نجار معمولی، همه چیز از مسیر خود خارج شد.

فلیسیا آهی کشید و گفت: «می فهمم.»

بله، فلیسیا همه‌ی این‌ها را خوب می‌فهمید. اگر او روزهایی را که آرنولد پادشاهی می‌کرد ندیده بود، در عوض، تنگناهای زندگی محقرانه در کنار یک کلیدساز معمولی را خوب می‌شناخت. و اگر به آب و آتش می‌زد تا آرنولد را دوباره برگرداند به زندگی پیشین، برای آن بود که مزایای آن نوع زندگی رؤیای هر دختری‌ست که سرشار از نیروی حیات است و نمی‌خواهد در سن و سال فلیسیا احساس پیری کند.

– من هم او را می‌فهمیدم. اما چاره‌ای نبود. رفته رفته همه چیز درهم ریخت. حالا خواسته‌هایی داشت که پیش از آن نداشت. حالا رفتاری می‌کرد که پیش از آن نمی‌کرد. همه چیز جابه‌جا می‌شد و من هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. تقصیری هم نداشت. من آدم پیشین نبودم. او هم نمی‌توانست همان آدم سابق بماند. حالا هردوی ما دو آدم دیگر بودیم که معلوم نبود چرا با همیم. دوستانمان هم دیگر دوستان سابق نبودند. حالا در مهمانی‌ها جایمان عوض شده بود. او بود که مرکز توجه بود.

– زیبا بود؟

– بسیار!

نفسش را به سختی بیرون داد: «دیگر کار از حد نیش و کنایه گذشته بود و گاه به تحقیر می‌رسید. با این همه، تحمل می‌کردم. هرچه بود بانی این وضع جدید من بودم.»

– دوستش داشتی؟

– عاشقش بودم.

– پس چرا سعی نکردی دوباره کارت را شروع کنی؟... به خاطر او!

دید مندو در سکوت عمیقی فرورفته. با لحن ملایمی اضافه کرد: «با کسان دیگری.»

– تلاش کردم. اما دیگر خیلی دیر شده بود.

برگشت و ناگهان فلیسیا را بغل کرد: «بیا از اینجا برویم.»

– داری می‌لرزی!

– سردم است.

11

«یوم سیزدهم

... این روز، در تبریز، از صاحب عظام «قائم مقام» و دیگران مسموع صاحبی‌ایلچی گردید که اهالی فرنگ، از روس و انگریز و سایرین،

جمعیت کرده برسر «ناپلیان» رفته، چهار ماه است که شیرازه‌ی سلطنت او را ازهم پاشیده و او را در جزیره‌ی آلپ (منظور میرزاهادی

جزیره‌ی الب است) فرستاده، دور او را گرفته‌اند و پادشاه روس داخل شهر پاریس شده است.

از استماع این خبر حال صاحبی‌ایلچی متغیر شده فرمودند که کار بر ما دشوار شد. و روس هوا به هم خواهد رسانید...»

۱۲

در تمام این مدت، تمایلی سوزان وسوسه‌اش می‌کرد چشم روزه لوکنت را هم چپ بکشد اما مقاومت کرده بود. و حالا... در پرتو نور

آفتابی که از پس ابر بیرون آمده بود، حیرت‌زده، می‌دید که چشمان روزه لوکنت چپ شده است. آهی کشید و قلم را به خوابی نرم روی

بوم حرکت داد: «شما را هم شکنجه کرده‌اند؟»

روزه لوکنت که گویی از خوابی عمیق برمی‌خاست، خندید و به او خیره شد: «آیا شبیه کسی هستم که روحش مرده است؟»

- اختیار دارید. قصد جسارت نداشتم. می خواستم بگویم شما از زمره‌ی افرادی به نظر می رسید که روحشان در مقابل عذاب مقاوم است.

- چه چیزی شما را به این نتیجه رساند؟

- استخوان بندی صورت... طرح خطوط چهره.

- شما می‌دانید جایگاه روح کجاست؟

پاک کلافه شده بود. دلش می‌خواست قلم مو را پرت می‌کرد، دست‌ها را به علامت تسلیم بالا می‌برد و به سرعت از آن خانه می‌گریخت.

روژه لوکنت گفت: «من به شما اطمینان می‌دهم که جایگاه روح هر کجا که باشد در صورت نیست!»

برای اولین بار، احساس کرد که کار شمایل به ناکامی خواهد کشید. و این فاجعه بود. می‌دانست خانه‌ی لوکنت محل آمد و رفت اشخاص سرشناس است. شمایلی چشمگیر از او، می‌توانست در بسیاری از جاها را به رویش باز کند. به همین خاطر از ابتدا با خود عهد کرده بود به هیچ وجه نگذارد دستش چموشی کند و چشم او را هم چپ بکشد. حالا... دستش اطاعت کرده بود اما این خود لوکنت بود که مثل ماهی از شست می‌لغزید.

همه‌ی قوایش را جمع کرد. نباید از پا می‌افتاد: «حق با شماست، اما ما ایرانی‌ها هزار سال است که در شعرهایمان از روی نکو می‌گوییم، به این خیال که...»

- حق با شماست. اما، مرا می‌بخشید، ایرانی‌ها گنده گوزاند و دورو. نگاه کنید به پرچمتان و آن نقش شیرو خورشیدش! این گنده گوزی نیست؟ این‌ها هم اگر حذف کرده‌اند از فروتنی نیست. چون، دارید می‌بینید، ادعای نجات بشریت را دارند. بعلاوه، خودتان مقایسه

کنید لباس مالاها را با لباس کشیشان، یا لباس خاخم‌ها و موبدان. آن‌هاله‌ی دورِ سر قدیسین را اینها به شکل عمامه درآورده‌اند تا به خود هیئتی قدسی بدهند.

کمال در دل گفت: «انگار تنها راه نقب زدن به روح چموش این پیرمرد این است که از او تقاضا کنم شلوارش را درآورد و معلق بزند تا من راهی به درون او پیدا کنم.» بعد یادش آمد به آنهمه عرق که می‌شد از راه این شمایل و شمایل‌های بعدی خورد و کوتاه آمد. اما روژه لوکنت تازه چانه‌اش گرم شده بود: «شما کدام دین را می‌شناسید که عظمتش را تا این حد مدیون دشمنانش باشد؟»

– اشاره تان به عرفان است؟

– به عرفان هم هست. ابن سینا آنقدر شراب خورد که ترکید. چه کسی به اندازه‌ی او خدمت کرد به اسلام؟ بعد هم این عرفا... گفتند برویم درون این مجموعه و از داخل متلاشی‌اش کنیم. رفتند اما با کفرشان چنان ابعادی دادند به این دین که حالا مارکسیست شما وقتی از همه جا سرمی‌خورد، غالباً، سر از عرفان درمی‌آورد. بیخود نیست که آنهمه از این عرفا کشتند و سر و دست بریدند و شمع آجین‌شان کردند. کافر بودند! بعد هم این تشیع... عرب‌ها حق دارند به شما می‌گویند زندیق. همه‌ی فرهنگ قبل از اسلامتان را سرازیر کرده‌اید توی چمدان شیعه؛ همان بلایی که قبلاً سر دین زرتشت آوردید! آن نخستین دین یکتاپرست جهان، با کنار نهادن اسطوره‌ها، رابطه‌ی میان شکنجه‌ی جسم و رستگاری روح را درهم شکست و مسئولیت فردی انسان را بنا نهاد. اما شما دوباره همان اسطوره‌های قبلی را وارد این دین کردید....

کمال دیگر نمی‌شنید. چانه‌ی بزرگی را می‌دید که بی‌امان می‌جنبید. پرت شد به زمانی که با پاهایی ورم کرده، پیچیده در باندهایی کثیف و خون‌آلود، چهاردست و پا می‌بردندشان تا چانه‌ای بزرگ درون‌شان را، مثل کیسه‌ای که پر کنند از کاه، بیابارد از کلمه. کلمه‌هایی بیگانه و پیچیده در خشونت و بدویتِ تهِ حلق. حالِ کسی را داشت که معده‌اش را پر کنند از میخ و شیشه و خاک‌انداز. کلمات مهاجم به آسانی از گوش‌ها داخل نمی‌شد. کناره‌های تیز و بلند حروف گیر می‌کرد به لبه‌های سوراخ گوش. سرِ حروف کج می‌شد و وقتی به پرده‌ی سماخ می‌رسید، دیگر تمام دیواره را جر داده بود. از پرده که می‌گذشت، لبه‌های کج و کوله‌ی حروف، مثل فتری که برگردد، صاف می‌شد و با طنین نعره‌هایی از ته حلق در کاسه‌ی سر منفجر می‌شد. این تنها لحظه‌ای نبود که کاسه‌ی سر



میدان تاخت و تاز کلمات مهاجم بود. از پنج صبح که اذان می‌گفتند هجوم شروع می‌شد. به شوخی به یکی از همبندی‌ها گفته بود: «کاش پرده‌ی گوش هم مثل پرده‌ی بکارت بود. دم به ساعت نبود. یک بار بود و تمام. تازه لذت هم داشت اگر درد داشت.» هشتاد ضربه شلاق کف پایش زدند؛ به جرم اهانت به مقدسات. بعد، نماز بود. پشت بندش صدای دعا از بلندگوها. صبحانه با کلمات مهاجم و بیگانه مخلوط می‌شد. دیگر به پرده‌ی گوش قانع نبودند. دهان که باز می‌کردی تا لقمه‌ای زهرمار کنی کلماتی که دورِ سر می‌جریختند به انتظار، مثل لشکری جرار، غیه‌کشان، جداری دهان و گلو را تا معده جر می‌داد. به یکی دیگر از همبندی‌ها گفته بود: «کاش ما هم از خط لاتین استفاده می‌کردیم تا کلمات اینهمه سرکش و دسته و ال و اوضاعِ جر دهنده نداشت.» به جرم غریب‌زدگی هشتاد ضربه شلاق به کف پایش زدند. بعد، کلاس ایده‌تولوژی بود و نوبت آن آخوندی که انگار تمام هیکلش چیزی نبود مگر چانه‌ای بزرگ که رویش عمامه‌ای گذاشته باشند. این بار جرئت نکرده بود به بغل دستی‌اش چیزی بگوید. به جرم توطئه‌ی سکوت محکومش کردند به هشتاد ضربه‌ی شلاق. بعد، نهار بود با کلمات؛ و درونِ آش و لاش از ضرب و جرحِ لبه‌های تیز «ل» و «ح» و «خ» و «ک» و «گ» (امان از این «گ» با آن سرکش اضافه‌اش!) تمام عصر، اعترافات تلویزیونی زندانیان بود؛ کلماتی زخمی، حروفی تحقیر شده و لب‌کج، مثل کاسه و شقاب زندان. عصر، نماز مغرب و عشاء؛ کلماتی آغشته به تاریکیِ تهِ حلق و تیز از سایشِ دندان. شب، شام زیر توفانِ کلمات. بعد از شام نوحه بود؛ سینه زنی با دعا. شنا در دریای لب تیزِ کلمات. کلماتِ مجروح. کلماتی آغشته به بوی خون. آخر شب، خواب که نه، کابوس بود روی پتوی چرکی از کلمات. دسته‌ی «ل» به پهلوی می‌نشست، شاخ «ح» در ماتحت؛ و «ظ» که تو نمی‌رفت، مثل چکش آونگ می‌شد به پرده‌ی گوش، و بکوب! دِ بکوب! تمام «ه»ها، حلقه‌های زنجیر صد هزار دف، توی کاسه‌ی سر به ارتعاش درمی‌آمدند و آوار می‌شدند روی جداری روح؛ شاخ و شانه‌ی زنگیانِ مست. ذق ذقِ حروف روی جراحت پا. بعد گریه بود از بندی، یا فریاد جنون از بند دیگری، استفراق کلمات روی پتوهای خون‌آلود یا صدای بریده شدن رگ‌ها با لبه‌های پوسیده‌ی در مستراح. و پنج صبح، باز هم هجوم لشکر حروف؛ اذان.

روژه لوکنت حالا رسیده بود به دوره‌ی قاجار و داشت «منظومه‌ی حکمت» حاج ملاهادی سبزواری را مقایسه می‌کرد با

اگزستانسیالیسم هیدگر و سارتر که ناگهان دنباله‌ی حرفش را برید: «شما حالتان خوش نیست؟»

تهِ هر چیز، جایی‌ست که از آنجا ملکوت ملال آغاز می‌شود. پیدایی اندیشه‌ی آخرالزمان اتفاقی نیست. گوهر تجربه‌ایست که هر یک از ما هزاران بار در طول زندگی مزه مزه‌اش می‌کنیم. تابوها هم لابد علت وجودی‌شان همین است که به ته نرسیم. ناهید(یادش بخیر، چه مرگ دلخراشی داشت) به او گفته بود: «هرگز سعی نکن سوزنده‌ترین آروزهایت را جامه‌ی عمل بپوشانی.» می‌گفت و به درد می‌گریست. مندو با تمام گوشت و پوست به این امر باور داشت. با اینهمه، همین طور که دراز کشیده بود کنار فلیسیا؛ تن تکیه به ستون آنجها و نگاه خیره به دور، جایی بس دورتر از دیوار اتاق، می‌گفت: «چه کسی داور است؟ لباس سپید را ایرانی‌ها برای عروسی می‌پوشند و هندی‌ها برای عزا من باید چه لباسی بپوشم؟ تمام استنباط ما از درستی و نادرستی چیزها مشروط است. ماشینی هستیم که از کودکی برنامه ریزی‌اش می‌کنند برای آنکه جهان را آنطور ببیند که بزرگترها خواسته‌اند. با اینهمه، ما معتقدیم که عقل داریم و قادریم خوب را از بد جدا کنیم. پس من کی باید جهان را آنگونه ببینم که هست؟ و مگر ما چند بار به دنیا می‌آییم؟»

می‌دانست نباید به او نگاه کند. وقتی هم نیم خیز شد تا سیگارش را بردارد چشم از آن دورها برگرفته بود اما رشته‌ی ارتباط را نگه می‌داشت. حق داشت. فلیسیا مژه‌ها را تنگ کرده بود و طوری به او نگاه می‌کرد که گویی شاهد کسی است که اسرار از ل را بر پرده‌ی غیب می‌خواند.

سیگارش را آتش زد: «سال‌هاست که دارم تکه تکه‌ی این ماشین را از هم باز می‌کنم و از نو جور بهتری می‌بندم. نه مردم پیش از ما فهمشان بیشتر از ما بوده، و نه بزرگترهامان. تمام این داوری‌ها هم برای آدمِ متوسط است. من خودم را کشته ام تا بفهمم چه چیز خوب است و چه چیزی بد، و چرا. پس هر چه را خود درست بدانم بدان عمل می‌کنم؛ حتا اگر همه‌ی شش میلیارد مردم این سیاره بگویند غلط است. راحتت کنم، برای من دیگر هیچ چیزی تابو نیست.»

با همین منطق بود که هر شب جسم فلیسیا را، مثل سرزمینی نامشکوف، تکه تکه فتح می‌کرد تا رسیده بود به...

– فلیسیا، چرا من می‌توانم موهایت را، گونه‌هایت را ببوسم، و لب‌ها را نه؟

– آخر...

– آخر، چه کسی گفته این خوب است و آن بد؟

– بله حق با توست. اما عوض کردن بعضی چیزها به این آسانی هم نیست. مثلاً خود تو. چه کسی گفته دیگر نباید بخوانی؟ و چه کسی

گفته این کار درستی است؟

– به همین دلیل هم تصمیمم را عوض کردم.

– اما کارت را از سر نگرفتی. رفتی و خودت را غیب کردی؛ چرا؟

برخاست. در یخچال را باز کرد، بطری ودکا را برداشت و همینطور که سر آن را باز می‌کرد، گفت: «چرا می‌خواهی گذشته‌ی مرا بدانی؟»

– نمی‌خواهم. فقط می‌خواستم نشانت بدهم که خلاص شدن از تابوها آنقدرها هم آسان نیست.

بطری را سر کشید: «شبی که رفتیم تأثر دولویل یادت هست؟ شب کنسرت؟» همینطور که دراز می‌کشید کنار او بطری را به طرفش

دراز کرد: «می‌خوری؟»

جرعه‌ای نوشید؛ در سکوت، به انتظار؛ با درخشش تأثیری که تلخی‌اش خواب مژه‌های بلند او را برق می‌انداخت.

– آن خواننده را یادت هست؟ او پدر بچه‌هایی‌ست که مادرشان زن سابق من است!

– همان بچه‌ها که در آخر برنامه رفتند روی صحنه و به او گل دادند؟

– بله!

– پس زنت هم در سالن بود!

– همان زن چاقی که با سروصدا بچه‌ها را با خودش به این و طرف و آن طرف می‌کشاند و خودنمایی می‌کرد.

فلیسیا جرعه‌ی دیگری نوشید و بطری را به مندو داد: «پس به این خاطر بود که تمام مدت می‌لرزیدی!»

به طرف او برگشت؛ زخمی و خشماگین. آرام گفت: «اگر دلت می‌خواهد اینطور فکر کن.»

– پس چرا می‌لرزیدی؟

– ممکن است فکر کنی حسادت می‌کردم. اما آن خواننده قربانی بیچاره‌ای بیش نیست. آن بچه‌ها را دیدی؟ زخم سر زایمان هر

کدامشان از داخل بیمارستان زنگ می‌زد به من، در پاریس!

– پس هنوز دوستت دارد!

– می‌دانی خرچسونک چیست؟ حشره‌ای ست شبیه سوسک، کمی کوچکتر. هیچ شده بگیری‌اش؟ برای آنکه خودش را از چنگت رها

کند چنان بوی نفرت انگیزی ترشح می‌کند که ناچار دست از سرش بر می‌داری. وقتی پشت پا زدم به همه چیز، و شدم یک نجار

معمولی، گمان کرد دارم نقش خرچسونک را بازی می‌کنم. برای آنکه مرا بچزاند رفت با یکی که «سرترا» از من باشد.

مکثی کرد و ادامه داد: «وقتی دیدم همه چیز دارد از دست می‌رود سعی کردم دوباره شروع کنم، اما دیگر دیر شده بود.»

رسیده بود به لبه‌ی پرتگاه. لازم نبود دستی هلش بدهد از پشت. نفس هم اگر می‌کشید کافی بود. حبس کرده بود هوا را در شش‌ها.

فلیسیا دستش را خواب داد لای موهای او: «کجا رفته بودی، مندو؟»

سرش را لای سینه‌های او پنهان کرد: «باشد، باشد، می‌گویم. فقط تو بگو چرا؟ چرا؟ چرا من می‌توانم موهایت را، گونه‌هایت را ببوسم و

لب‌ها را نه؟»

هر چیزی که کمال می‌گفت همانی نبود که شینده می‌شد. طعمه‌ای بود که می‌زد به نوک قلاب و رها می‌کرد تا، دیر یا زود، ماهی‌یی را، درشت یا ریز، از آن زیر به روی آب بیاورد. از سر شب که آمده بود، همینطور دور خودش و دور همه چیز چرخ زده بود تا رسیده بود به...

– راستی از نادر چه خبر؟ چند شب پیش آمده بود پیش من، حالش خیلی خراب بود.

مندو که حس می‌کرد همه‌ی آن چرخ زدن‌های او برای این بوده که برسد به همین نقطه، به دلایلی کاملاً آشکار نگران شد: «چطور؟»  
– نمی‌دانم.

– با آن لور مشکلی پیدا کرده؟

– چیزی نگفت. اما معلوم بود که حالش اصلاً خوب نیست. آمد منزل، کمی مشروب خورد، یکی دو سیگار حشیش هم کشید و رفت. می‌گفت می‌خواهم همه چیز را ول کنم و برگردم.

– آن لور خیر مطلق است. هیچ چیزی از عواطف و احساسات یک مرد درک نکرده. اگر آن سه تا بچه‌ی قد و نیم‌قد نبود، نادر تا حالا صد بار او را ترک کرده بود.

کمال، چشم در چشم او، به لحنی که بیشتر شبیه پاسخ بود تا پرسش، گفت: «مطمئنی مسئله‌اش آن لور است و نه چیز دیگری؟»

برق از کله‌اش پرید. همان ابتدا که خبر خرابی حال نادر را شنید، به اول جایی که ذهنش رفت مسئله‌ی فلیسیا بود. نادر برای آنکه چشمش پی فلیسیا باشد همه‌ی دلایل لازم را داشت؛ و مندو هم آنقدر شواهد داشت تا فکر کند که خرابی حال نادر عجلالتاً از جانب

آن‌لور نیست. اما سعی کرده بود سرش را بدزد و ضربه را رد کند. چون تا اینجا هنوز کمال در جریان حضور دختری به نام فلیسیا نبود. و

حالا... یعنی نادر به او چیزی گفته بود؟ با نگرانی پرسید: «یعنی چه چیزی دیگری؟»

– نمی‌دانم.

کوشید موضوع را عادی جلوه دهد. گفت: «خودت را جای او بگذار. پسر خان باشی، با پول یامفت آمده باشی معماری خوانده باشی، آن

وقت برای پرکردن شکم زن و بچه‌ات مجبور باشی عملگی کنی. آنهم بچه‌هایی که...» حرفش را خورد. باز، «نداشتن اختیار کلام»

داشت کار دستش می‌داد. اما خوشبختانه کمال بی‌توجه از کنار موضوع گذشت. مندو گفت: «تصورش را بکن، با تمام زمین‌هایی که از

دست‌شان درآورده‌اند هنوز نصف یک ده بزرگ مال این‌هاست. خب، سیاسی که نیست، اگر بخواهد، همین فردا می‌تواند برگردد و باز

مثل پسر یک خان زندگی کند!»

– می‌تواند؟! یک زن و سه تا بچه مثل وزنه‌ای به پاهایش آویزان است!

این را گفت و خنده‌کنان روی بالکن رفت. همینطور که خیره شده بود به سایه روشن درختان میدان ناسیون گفت: «گفتی چقدر اجاره

می‌دهی برای اینجا؟»

– هفتصد فرانک.

– هفتصد فرانک؟

– این قیمت مال هیجده سال پیش است و گرنه...

– سعی کن از دستش ندهی. یک همه‌چه جایی را با ماهی دو هزار فرانک هم نمی‌توانی گیر بیاوری!

دلشوره‌ای گنک چنگ زد به احشایش. وقتی نادر این اتاقی را که مال دوره‌ی دانشجویی‌اش بود واگذار می‌کرد به او گفته بود: «سرایدار نباید بفهمد، وگرنه بهانه‌ای دست صاحبخانه می‌آید تا اینجا را پس بگیرد.» و مندو، از روزی که فلیسیا به شیشه‌ی پنجره‌ی سرایدار زده بود تا شماره‌ی رمز در ورودی را بپرسد، همه‌اش می‌ترسید ماجرا لو رفته باشد.

– به چه فکر می‌کنی؟

– بله، هفتصد فرانک برای یک همچه جایی مفت است، اما جرئت داری دوازده شب به بعد از اینجا پیاده راه بیفت طرف باستیل. تا برسی، اگر نخواهی ناموست را بباد دهی، به هفتصدتا ماشین که جلوی پایت ترمز می‌کنند باید بگویی: نه.

کمال برگشت به اتاق و همین طور که کیفش را برمی‌داشت خنده کنان گفت: «خب، مجبور نیستی بگویی نه!»

در آستانه‌ی در، وقتی دست می‌دادند، مندو با لحنی غمگین گفت: «فکرش را بکن! این تنها جایی است که هنوز از تجاوز در امان مانده.»

کمال نگاهی پر ترحم به او افکند: «یکی از همین روزها بیا، دلم می‌خواهد شمایی ازت بکشم.»

– چشمانم چپ شده، نه؟

– چه جور!

– چند روز پیش، توی آینه‌ی آرایشگاه متوجه شدم. تازگی‌ها اغلب چشمانم چپ می‌شود.

– پس زودتر بیا. در مورد تجاوز هم چندان مطمئن نباش. تا به حال کسی را دیده‌ای که چهار پنج سالگی‌اش را به یاد بیاورد؟ با اینهمه عمو و دایی که دور و بر هر کدامان ریخته چطور می‌توان مطمئن بود؟

خنده کنان از پله‌ها سرازیر شد. مندو به ساعتش نگاه کرد. ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود. همچنانکه انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گرفته بود، از بالای پله‌ها سرک کشید و با نگرانی تا طبقه‌ی همکف را ورنانداز کرد؛ جایی که محل اقامت سرایدار بود.

هفته‌ی پیش، روزه لوکنت به یکی از وابستگان سفارت ایران که برای دعوت او به «کنگره‌ی جهانی ابن سینا» آمده بود، می‌گفت «غرب به غروب تمدن خودش رسیده است. در این کسوف جهانی، اگر نور امیدی هست در اسلام است. شما باید دائم پنجه بکشید. شما باید بدانید که غربی به تمام معنا «متمدن» است. مایل نیست اطوی شلوارش بهم بخورد. اگر ببیند شاخ و شانه می‌کشید ترجیح می‌دهد راهش را بکشد و برود، و به همین دلخوش باشد که در دلش شما را دیوانه خطاب کند. شما باید نشان بدهید که این دیوانگی را دارید. شما جوان ترین کشور جهان را دارید و غرب پیرترین را. نگاه کنید به آمار زاد و رودشان. ازدواج که اصلاً حرفش را هم ننزید. تا چند سال دیگر، این آخرین نهاد باقیمانده از عصر حجر، در غرب برخواهد افتاد. و اگر نرخ رشد جمعیت (یا بهتر است بگوییم نرخ عدم رشد) به همین نحو پیش برود، تا بیست سال دیگر فرانسه و آلمان و انگلیس کشورهای مسلمان خواهند بود و تا آخر قرن بیست و یکم در تمام خاک اروپا یک نفر اروپایی پیدا نخواهد شد. البته شما می‌توانید تا آن هنگام صبر کنید و بگذراید میوه‌ی رسیده خودش بیفتد توی دامن شما. اما شما که قصد انهدام اروپا را ندارید! اروپا در انتظار ظهور یک منجی‌ست. عصر تازه با شما آغاز می‌شود.» و حالا، همینطور که نشسته بودند سر میز غذا، به «ف. و. ژ» می‌گفت: «بنیادگرایی حرکتی محکوم به شکست است. شما نباید در رابطه با کشورهای مثل ایران کوتاه بیایید.»

«ف. و. ژ» گفت: «درست است که ما به پایان عصر ایدئولوژی رسیده‌ایم، اما باید توجه داشت که برای جهان سوم، این عصر تازه آغاز شده است. آن تأخیر تاریخی را این‌ها در همه‌ی زمینه‌ها دارند؛ از جمله در این زمینه.»

– بله، آن‌ها همه‌ی مراحل تاریخی تمدن غرب را وقتی آغاز می‌کنند که عمرش در اینجا به سر آمده است. نمونه‌اش همین مدرنیته. و درست به همین دلیل است که می‌گوییم عصر ایدئولوژی آن‌ها هم مثل مدرنیته‌شان جریان‌ی‌ست محکوم به شکست.



– با اینهمه، ما نمی‌توانیم تا آن‌ها به پایان عصر ایدئولوژی‌شان برسند صبر کنیم. فرانسویان نیاز به امنیت دارند. از این گذشته، ما از نظر صنعت جهانگردی در صدر کشورهای جهان قرار داریم. انفجار بمبی در یکی از محله‌های پاریس می‌تواند مسیر هزاران هواپیمای حامل توریست‌ها را برگرداند به سمت کشور دیگری.

روژه لوکنت انگشتش را روی میز کوبید: «همین نیاز شما به تجارت و امنیت، نقطه ضعفی‌ست که آن‌ها به خوبی تشخیص داده‌اند و با آن شما را غلقلک می‌دهند. اما شما طوری رفتار می‌کنید که انگار این‌ها ابدی‌اند. شما بزرگترین نقطه ضعف این‌ها را نمی‌بینید: این که عصری را شروع کرده‌اند که پایانش پیشاپیش فرارسیده است!»

بعد، تکه ای پنیر «راکفورد» را روی نان مالید و گفت: «بگذریم، در باره‌ی نتایج نظرخواهی اخیر چه فکر می‌کنید؟»

«ف. و. ژ» گفت: «فقط می‌توانم اظهار تأسف کنم.» و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند، بلافاصله پرسشی را به میان انداخت که مدت‌ها بود روی نوک دماغ، پشت گوش‌ها، یا زیر پوست ملتهب انگشتانش چرخ می‌زد اما راه به بیرون نمی‌برد: «راستی آن تابلویی را که به من هدیه داده بودی یادت هست؟»

تکه نانی که خوب با پنیر راکفورد آمیخته شده بود در آستانه‌ی عبور از گلو متوقف شد: «کدام تابلو؟»

– همان که مال قرن هیجدهم است؛ شمایل فلیسیا.

– ولی این تابلویی معاصر است.

– اشتباه می‌کنید. این تابلو کار نقاشی‌ست به نام کوریاکوف.

– من این تابلو را به قیمت نسبتاً مناسبی در یک حراجی خریده‌ام. کار نقاشی‌ست به نام کمال.

– می‌دانید روژه که من کمی از نقاشی سرم می‌شود.

– بله. کلکسیون بزرگ شما را دیده‌ام. اما باور بفرمائید که این تابلویی‌ست معاصر. محض اطمینان، باید بگویم که نقاشش را هم

می‌شناسم. همین حالا مشغول کشیدن شمایی از خود من است.

– پس لابد از قرن هیجدهم پرکشیده است به زمان ما! گفتید اسمش چه بود؟

– کمال.

– این نباید یک اسم روسی باشد. اهل کجاست؟

– ایرانی‌ست.

– عجب! شما مطمئن هستید که آدم حقه بازی نیست؟

– شما مطمئن هستید که اصلاً نقاشی به نام کوریاکف وجود داشته باشد؟

– امضای تابلو، همانطو که می‌دانید حرف k است. حالا، این که k حرف اول نام کوریاکف باشد البته چیزی‌ست که اهل فن حدس

می‌زنند. در بعضی از کتاب‌ها هم از نقاش دیوانه‌ای به نام کوریاکف یاد شده که تابلوهایش را پاره می‌کرده یا می‌سوزانده. اما در این که

تابلو متعلق به قرن هیجدهم است کارشناس‌ها اتفاق نظر دارند.

– از اینجور کاشناس‌ها بپرهیزید، دوست عزیز. این‌ها اگر شمایل مرا هم ببینند گمان کنم بگویند این هم کار کوریاکف است. در حالیکه

رنگش هنوز خشک نشده. امضایش هم k است.

– می‌شود این شمایل را ببینم؟

– بله، حتماً. ولی نه حالا. از من تقاضا کرده تا کار تمام نشده کسی نبیندش. نقاشی‌ست که کارش را همینطوری به کسی نشان

نمی‌دهد. برای خودش آداب و مناسکی دارد. تابلو را در زاویه‌ی خاصی قرار می‌دهد و شما را هم در وضعیتی که خودش تعیین می‌کند.

بعد آرام و با طمأنینه پرده را برمی‌دارد. کمی شبیه آداب و مناسک جادوگران. یک جلسه‌ی دیگر بیشتر نمانده است. می‌دانید، زود خسته می‌شوم. برای همین، هر بار ده دقیقه یک ربعی بیشتر کار نمی‌کنیم. خودش می‌گفت چند تا خط بیشتر نمانده است. سه شنبه‌ی آینده جلسه‌ی آخر است.

– این کارهای او مرا یاد کسی می‌اندازد.

کنجکاوی کشنده‌ای روزه لوکنت را وامی‌داشت بگوید: «خب، انگار درباره‌ی فلیسیا چیزی می‌خواستید بگوئید» اما ته جامش را سرکشید و گفت: «خب، اگر مایلید برویم سر کار خودمان.»

۱۶

«حق با توست، دیگر چیز چندان مهمی باقی نمانده است.» خوب است این جمله چقدر در کاسه‌ی سرش تکرار شده باشد؟ پانصدهزار بار؟ بله اغراق نمی‌کنم. پانصدهزار بار! حالا صد هزارتایی بیشتر یا کمتر. خوابش که نبرده بود! برخاسته بود و همه جا را نظافت کرده بود. اجاق خوراک‌پزی را برق انداخته بود. ملافه‌ها و لباس‌های چرک را به رختشویخانه برده بود. همه را هم اطو کشیده بود. اما هنوز ظاهر هم نشده بود. «خدا/یا چرا/ زمینت/ این قدر کند می‌چرخد؟» رفته بود خرید. هی کش‌اش می‌داد. چرخ می‌زد لای قفسه‌ها. بی خودی اجناس را آنقدر ورنده کرده بود که مراقب سیاهپوست و قد بلندِ فروشگاه مشکوک شده بود. نهار را یکی دو لقمه‌ای خورده و نخورده رفته بود نشسته بود در تراس یک کافه. سه چهار ساعتی آنجا نشسته بود به تماشای عابرین. حسابش را که روی میز می‌گذاشت، به ساعتش نگاه کرده بود، همه‌اش نیم ساعت هم ننشسته بود. آمده بود به خانه. حالا، قورمه سبزی‌اش را بار گذاشته بود و هر چند دقیقه یک‌بار می‌رفت و با قاشق همش می‌زد. به فلیسیا می‌گفت: «آشپزی یعنی مراقبت. باید هر چند دقیقه یک بار مزه‌اش کنی. و گرنه می‌شود مثل بچه‌ای که پدر و مادر ولش کنند به حال خود.» فلیسیا نگاهش کرده بود. مندو آنقدر غرقه‌ی سخن بود که تلخی این نگاه را دریافته بود.

– غذا شعور دارد. وقتی ببیند به‌اش توجه می‌کنی با تو رابطه برقرار می‌کند. آن وقت، چشم بسته هم که بریزی، نمک و فلفل را درست می‌ریزی. یعنی خود غذا مثل موجودی زنده عمل می‌کند؛ هر مقدار را که لازم است جذب می‌کند.

به ساعتش نگاه کرد. دیگر تا آمدن فلیسیا چندان وقتی باقی نمانده بود. ساعت هفت صبح، دست برده بود لای موهای او. همین طور که به ملاطفت نوازشش می‌کرد پیشانی‌اش را بوسیده بود و زمزمه کرده بود: «صبحانه‌ات حاضر است.» فلیسیا دست‌ها را از دو طرف کش داد. نوک سینه‌های برجسته‌اش رو به بالا تیر کشید. مندو سینی قهوه و «کرواسان» تازه را از روی میز برداشت و کنار تشک نهاد. فلیسیا با لذت بوی قهوه را در ریه‌ها فرو برد، غلطی زد و دستش را لای موهای او خواب داد: «باز دوباره کجا رفتی؟»

– تکه‌ی کوچکی هنوز باقی مانده بود، دیدم اگر بمانم مانع خوابت می‌شوم. رفتم و آن تکه‌ی باقیمانده را هم دادم به سگِ صاحبِ کافه!

– پس حالا دیگر باید عارفی تمام عیار شده باشی!

– عارفِ تمام عیار وقتِ خوابش که رسید مثل بچه‌ی آدم سرش را می‌گذارد و می‌خوابد.

فلیسیا عاقل‌تر از آن بود که پرسد: «خب چرا مثل بچه‌ی آدم سرت را نمی‌گذاری بخوابی». در سکوت فقط نگاهش کرده بود. بعد برخاسته بود: «من که رفتم بگیر بخواب.» و مندو با حرکتی ناگهانی سرش را مثل بچه‌ای برده بود لای سینه‌های او و با صدایی که گره خورده بود در گلو می‌گفت: «چرا؟ چرا؟ چرا؟»

– مندو عاقل باش.

– من نمی‌فهمم. من خر مطلقم.

– عاقل باش!

– تو که عاقلی بگو. من می‌توانم بغلت کنم. می‌توانم ببوسمت. لب‌ها، سینه و پاهایت را لمس کنم؛ همه جای تنت را؛ جز این تکه‌ی مثلثِ برمودا...!

و با انگشت‌اشاره کرده بود به مثلث جلویی تنکه‌ی شرابی رنگ او: «آخر چه کسی گفته است نباید...؟» و فلیسیا گفته بود: «حق با توست، دیگر چیز چندان مهمی باقی نمانده است.» و مندو محکم بغلش کرده بود: «زنگ بزن به ادارات! بگو مریضی! بگو دیرتر می‌آیی!» گفته بود: «نه.» بعد به وعده‌ای شیرین نگاهش کرده بود: «شب که آمدم!» و برخاسته بود: «نمی‌خواهم کارمند نامرتبی جلوه کنم.»

در قابلمه را گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها چسبیده بودند به ساعت شش. چند دقیقه‌ی پیش هم که نگاه کرده بود باز همان جا بودند؛ روی ساعت شش. هرگز گمان نمی‌کرد در طول روز این همه کار بشود انجام داد. همه چیز از تمیزی برق می‌زد؛ آنقدر که وقتی خواست خاکستر سیگارش را بتکاند توی زیرسیگاری دلش نیامد و مدتی درنگ کرد. ناگهان سیلاب ترسی خانه‌برانداز همه‌ی وجودش را فراگرفت. روزی که به فلیسیا اظهار عشق می‌کرد گفته بود: «می‌دانم با سر دارم خودم را در جهنمی فرومی‌برم که هیچ بنی بشری طاقتش را ندارد. اما می‌ارزد.» و حالا داشت از خودش می‌پرسید: «چه می‌کنی مندو؟» ناگهان تصمیم گرفت لباس‌هایش را بپوشد و به سرعت از خانه بیرون بزند. اما در همین لحظه(بله، خواننده‌ی عزیز، در همین لحظه) فلیسیا رسیده بود پشتِ درِ اتاق. در می‌زد.

پاره‌ی سوم

پیراهنی از حماقت و دشنام

اسطوره‌ها، اگر نه به شکل آغازین، دست کم با جامه‌ی بدل همواره به حیات خود ادامه می‌دهند. می‌گویند کشتار یهودیان توسط نازی‌ها شکل دیگری از اسطوره‌ی کهن «قربانی»ست که تا به امروز به حیات خود ادامه داده است. «توماس مان» معتقد بود تعداد حرکات و رفتارهای ما بسیار محدود، وهمگی تقلیدی‌ست از الگوهای ازلای که همان اسطوره‌ها باشند. «ف. و. ژ.» که برای کشف هویت شخصیت‌های رمانش می‌خواست به نصحیت توماس مان عمل کند، زنگ زده بود آمده بود پیش روژه لوکنت.

همین که وارد شدند به اتاق کار، روژه لوکنت از روی دسته‌ای کتاب که گوشه‌ی سمت راست میز بود یکی را که صفحاتش جا به جا با کاغذهای شطرنجی نشان شده بود برداشت.

«ف. و. ژ.» عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. پرسشی که مدت‌ها زیر پوستش، از نوک بینی تا گوش‌ها و سرانگشتان، به همه جا نیش زده بود، سر میز نهار، بی اختیار، سر باز کرده بود، اما خوشبختانه پخش شده بود روی بشقاب‌ها، چنگال‌ها، و ظرف‌های غذا و همانجا هم دفن شده بود. اندیشید: «چرا طفره می‌رود؟ یعنی شمایل فلیسیا...»

روژه لوکنت لای کتاب را باز کرد و گفت: «خب شما می‌خواستید... آه راستی، این هم کتابی که خیلی به درد شما می‌خورد.» دست کرد و از روی میز «ادیان و مکتب‌های فلسفی آسیای میانه» را برداشت و داد به او: «اگر منظور شما را درست فهمیده باشم این همان کتابی ست که دنبالش می‌گردید.» بعد برگشت به همان کتاب قبلی و شروع کرد به ورق زدن: «و اما درباره‌ی... بله. ابوبکر عتیق سورآبادی در باره ی ناهید می‌نویسد: «زنی از فرزندان نوح نام وی زهره و به پارسی ناهید.» می‌بیند؟ این خانم زیبارو هم مثل بیشتر ایرانیان دو نام دارد. «و آن زن را جمالی بود به غایت نیکو. عزا و عزایا را چشم بر وی افتاد و بر وی عاشق شدند. گفتند اگر ما تو را از آن شوهر جدا کنیم تن خویشتن را فدای ما کنی؟»

خب، ظاهراً مشکل قضایی مادام ناهید طلاق بوده! عالیجنابان «عزا» و «عزایا» یا همان «هاروت» و «ماروت» هم می‌بینند طرف جنس مرغوبی است وارد معامله می‌شوند. حالا مادام ناهید از دست شوهر چه می‌کشیده یا چه نقشه‌ای داشته بی هیچ تأملی می‌گوید: «کنم. ایشان حکم به ناحق بکردند وی را از شوهر جدا کردند. وی با ایشان وعده کرد به جای خالی.» خب، در آن ایام جای خالی کجا بوده؟ «هتل دوپاس» که وجود نداشته! معلوم می‌شود کل ماجرا در خانه‌ی مادام ناهید می‌گذرد. «چون قصد وی کردند گفت یک کار دیگر مانده است. من بت پرستم شما نیز بت را بایستید تا من نیک سر و تن خود به شما تسلیم کنم. ایشان گفتند معاذالله ما کی بت پرستیم؟ زن چون دانست که دل ایشان را در قبض آورده است گفت شاید که بت نپرستید، باری خمر بخورید که مسلمانان خمر خورند. ایشان خمر بخوردند، مست شدند. آن زن خود را آراسته به ایشان نمود. ایشان بتر شدند. پس قصد وی کردند. گفت یک کار دیگر بکنید، آن مهین نام خدای تعالی را که می‌دانید مرا بیاموزید. ایشان در بیهوشی نام خدای تعالی را آموختند. زهره آن بگفت و به آسمان رفت و ایشان را فرو گذاشت.» بعد هم، همانطور که می‌بینید مادام ناهید این دو فرشته‌ای را که شق‌درد گرفته‌اند دست به سر می‌کند و ماجرا، ظاهراً، بی‌آنکه زنایی در کار باشد به همین جا خاتمه پیدا می‌کند تا صعود او به آسمان خالی از هرگونه اشکالات اخلاقی باشد.

«ف. و. ژ» که احساس می‌کرد روژه لوکنت عبارت «شق‌درد» را با کمی بدجنسی ادا کرده، نوک دماغش را خاراند.

روژه لوکنت که زهرش را ریخته بود، به سرعت اضافه کرد: «اما نکته‌ی جالب این تکه‌ی آخر است. می‌نویسد: «چون به هوش

بازآمدند خویشان را دیدند که حکم به ناحق کرده، خمر خورده و مرد کشته و قصد حرام کرده و نام خدای

تعالی از دست بداده...»

«ف. و. ژ» که تندتند یادداشت برمی‌داشت، دست از نوشتن کشید و گفت: «جالب است، پیش از این فقط می‌دانستیم که آن دو فرشته

مرتکب قتل شده‌اند اما نمی‌دانستیم مقتول کیست. حالا روشن می‌شود که مقتول مرد بوده.»

– بله، ما در آستانه‌ی کشف قتلی هستیم که لابلای این سطرها پنهان شده است. حالا ببینیم این مرد بیچاره چه کسی بوده.

– اگر «زنا»یی در کار نبوده و آن دو فرشته، به گفته‌ی این مفسر، فقط «قصد حرام» کرده اند، می‌توان تصور کرد که این «قصد حرام» به این خاطر ناکام مانده که شوهر بخت برگشته به موقع سر رسیده است، و این دو فرشته‌ی مهربان هم هیچ راهی نداشته اند جز کشتن او!

۲

مندو، با چشمان وق‌زده، نگاه می‌کرد به آرنولد که حالا موهای بلند و طلایی‌اش پخش شده بود دور بشقاب و، مثل سگی گرسنه، ته مانده‌ی غذا را لیس می‌زد و در همان حال صدای رضایتی حیوانی از گلو برون می‌داد. فلیسیا از خنده پهن شده بود روی زمین. کمال، همینطور که آرنولد را می‌پایید، از گوشه‌ی چشم نگاهی به مندو کرد. مندو کاسه‌ی خورشت فسنجان را که دیگر چیزی ته‌اش باقی نمانده بود به طرف آرنولد دراز کرد: «اینجا هم کمی هست.»

آرنولد با زبان درازش یکی دو بار لیس زد و گفت: «حالا می‌فهمم چرا فلیسیا هرشب زنگ می‌زد و می‌گفت دارم می‌روم پیش مندو!»

کمال نگاهی به مندو کرد که برندگی‌اش هیچ کمتر نبود از چاقو. مندو به سرعت نگاهش را دزدید و گفت: «شما فرانسوی‌ها بهترین غذاهای دنیا را دارید.»

– فرانسوی؟ فرانسوی؟!

و به بازی یا جدی شروع کرد خندیدن.

کمال گفت: «از غذاهای فرانسوی خوشتان نمی‌آید؟»



آرنولد باز شروع کرد به خندیدن و در چرخشی نیمدایره سرش را آنقدر پایین برد که لابد حالا همه را کاملاً سر و ته می‌دید:

«فرانسوی؟! هه هه هه...فرانسوی؟» بعد سر بالا کرد و خیلی جدی گفت: « شرم آور است!»

مندو و کمال که از جدیت و خشم ناگهانی آرنولد یکه خورده بودند ساکت به او خیره شدند. سکوتِ پیش از انفجارِ فضای اتاق را، اندکی

بعد، شعله‌ی کبریت آرنولد شکست. همینطور که دود سیگارش را رو به سقف فوت می‌کرد گفت: «من آلزاسی ام!»

تا پیش از ۱۹۴۵، آلزاس چندین بار، طی جنگ‌های متعدد میان فرانسه و آلمان، دست به دست شده بود. کمال، همینطور که دستش را

دراز کرده بود روی تخت، با سینه‌ی برآمده و سری بالا، آرنولد را لحظه‌ای پایید. بعد، آرام گفت: «شما خودتان را آلمانی می‌دانید؟»

از جایی که مندو نشسته بود، به نظرش می‌آمد که دست کمال درست پشت فلیسیا قرار دارد.

آرنولد به کمال خیره شد و گفت: «ترجیح می‌دادم شناسنامه ام آلمانی بود.»

مندو که از این حرف بوی نفرت هنرمندی سرخورده از قدرناشناسی هموطنانش را استشمام می‌کرد، حرف را چرخاند: «آلمانی‌ها چطور؟

غذاهاشان به خوبی و تنوع غذاهای فرانسوی‌ها هست؟»

آرنولد کمر صاف کرد؛ طوری که انگار نشسته است پشت طبل: «آلمانی‌ها؟»

بعد، به حالت طبالی که ریتمی کسالت بار را می‌نوازد، شروع کرد به حرکت دادن دست‌ها، و خمیازه کشان گفت: « سوسیسی سیب

سیب

سیب

سوسیسی سیب.

سیب سوسیسی،

سوسیس سوسیس.

سوسیس سیب.

پوم!

پوم پوم!

مندو که، به محض دیدن آرنولد، به فلیسیا گفته بود: «عجب شریک زندگی خوش سیمایی داری» و بازتاب این ستایش را به صورت رضایتی عمیق در چهره‌ی آرنولد، و به شکل ستایشی متقابل در چهره‌ی فلیسیا دیده بود، حالا همینطور که ظرف‌ها را می‌برد به آشپزخانه، رو کرد به فلیسیا و گفت: «با چنین مردی هرگز نباید احساس ملال کنی.»

فلیسیا هم چیزهای را برداشت و پشت سر او راه افتاد. همین که آستینش را بالا زد تا ظرف‌ها را بشوید، مندو از پشت بغلش کرد. «کاش می‌شد! همین حالا.» همین که این فکر از خاطرش گذشت احساس کرد گِلِ او را با بدبختی سرشته‌اند. گردن او را بوسید و گفت: «خودم می‌شویم. تو لطف کن و دسر را ببر.»

فلیسیا نگاهش کرد. چشمانش می‌خندید. ظرف توت فرنگی را برداشت و به اتاق رفت.

مندو با خودگفت: «تو آدم نمی‌شوی!»

مایع ظرفشویی را ریخت روی ابر، و شروع کرد به شستن بشقاب‌ها، اما حواسش جای دیگری بود. «قرمساق، دیوٹ، پفیوز، زن قحبه، قورم دنگ، قورومپوف...» تمام دیشب، از صدای جیر جیر تشک فنری خوابش نبرده بود. از خودش می‌پرسید: «حالا من کی هستم؟» توی کله‌اش کرده بودند که وقتی مردی داخل می‌شود به حریم یک زوج، ناگهان همه چیز تغییر می‌کند. مرد می‌شود «زن باز قهار»، زن می‌شود «جنده» و همسرش هم می‌شود «دیوٹ»؛ تاره دو تا شاخ هم روی سرش سبز می‌شود. در تمام این مدت، هر بار که فلیسیا آمده بود، زنگ زده بود به آرنولد: «من پیش مندو هستم. اگر حالش نبود شب همینجا می‌مانم.» شب قبل، وقت خواب که رسید،

مندو روی تشک چرب و خاک آلود تختی که گوشه‌ی اتاق آشپزخانه بود ملافه‌ی تمیزی کشید. دلش خوش بود که حالا، با سپردن اتاق آشپزخانه به آن‌ها، آرنولد خیال خواهد کرد تمام شب‌هایی که فلیسیا پیش او مانده در همین اتاق خوابیده. صبح، از خواب که بلند شد، دید فلیسیا تنه‌است. گفت آرنولد کجاست؟ گفت رفته است داروخانه چیزی برای من بگیرد. نشست به صبحانه. همینطور گپ می‌زدند که انگشتی به در خورد. در را که باز کرد آرنولد، شرمنده، خودش را پس کشید و گفت: «می‌توانم بیایم تو؟... مزاحم شما نیستم؟» حالا... همینطور که بشقاب‌ها را کف مال میکرد، حالت آرنولد پیش چشمش بود که وقتی می‌گفت «شما» انگشتش را طوری حرکت داده بود که یعنی «تو و او.» از خودش می‌پرسید: «حالا من کدام هستم؟ زن باز؟ یا قرمساق ابلهی که اتاقش را سپرده است به یکی تا فلیسیای عزیزش را بگاید؟»

دید یک ساعت است دارد بشقاب‌ها را می‌مالد. یادش افتاد به حرف دیشب نادر و خنده‌اش گرفت. می‌گفت: «مگر توی این بشقاب‌ها ریده‌اند که اینقدر می‌شوریشان؟»

وقتی برگشت به اتاق، فضا عوض شده بود. آن توده‌ی یخ که، در ابتدای مجلس، گفتگوها را در میانه‌ی راه منجمد می‌کرد، ذوب شده بود و حرف‌ها به نرمی جویباری بهاری پیش می‌رفت.

کمال گفت: «یک روز باید بیایید به کارگاه من. مایلم از هردوی شما شمایی بکشم.»

سر مندو به رعشه‌ای پنهان لرزید.

آرنولد گفت: «فردا عصر دارم برمی‌گردم به مولوز. باشد تا بعد که اسباب و اثاثیه را آرو داریم و مستقر شدیم.»

کمال رو کرد به مندو: «چقدر این توت فرنگی‌ها را خوشمزه درست کرده‌ای؟»

- رازش را از فلیسیا باید پرسید. این یکی را او عمل آورده.

کمال رو کرد به فلیسیا: «می‌شود ما هم رازش را بدانیم؟ قول می‌دهم شمایل تان را بهتر از بقیه بکشم.»

آرنولد که ساکت نمی توانست نشست، فرصت را غنیمت شمرد و، مثل اسلاید، یکی پس از دیگری چهره های مختلفی را به نمایش گذاشت: یکی که تمام صورتش لپ بود و چشم ها دو نقطه ی ریز نزدیک به هم. یکی که از دار آویخته باشندش؛ با چشمان وق زده و زبانی بیرون جهیده از حلق. یکی که چشمانش چپ بود و لبخند ابلهانه ای می زد. میان صدای ریسه و خنده، مندو و کمال خیره شدند به هم!

۳

«دوشنبه چهاردهم: بعد از طی هفت فرسنگ راه، به اتفاق «آبخوف» و سایرین، روانه ی الکد شدیم. در عرض راه جنگل بسیاری دارد، و راه باریکی است که عرصه بر مترددین تنگ است. بعد از گذشتن از جنگل و رودخانه که آب آن تا زیر تکتوی اسب می آید، وارد الکد شدیم. «ارسین بیک» (موری طایفه ی بزچلو و درمورچی حسنلو) نیز وارد و در مقام خدمتگزاری برآمده بود. حسب الفرموده ی صاحب ایلچی یک طاقه شال کوشنج و یک ثوب قلمکار به رسم تعارف به او داده شد.

چون یوم بعد وارد تفلیس می شدیم این روز عصر قدغن نموده فیلان را زینت کرده و تخت و اسباب روی آن ها گذاشتند و اسبان هدایا را جل و اسباب زده، زینت کلی نموده، قدری از شب گذشته آن ها را با جمعی مستحفظ روانه، و خود نیز طلوع فجر از آنجا حرکت و روانه ی تفلیس شدند.»

۴

ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و فلیسیا هنوز پیدایش نشده بود. «ظاهراً یکی دو ساعت بیشتر طول نمی کشد.» قرارش با کمال ساعت دو بود و، ب این حساب، باید حدود چهار برمی گشت. و حالا، همین یک ساعت ونیم تأخیر کافی بود تا مندو را وادارد مثل ببری گرفتار از این سو به آن سوی اتاق برود و برگردد. اتاق دوازده متر بیشتر نبود و حالا با هر رفت و برگشت، چیزی هراسناک ذره ذره از اعماق جانش بالا می آمد؛ سمی مهملک که از کف پا شروع کرده بود و به طرف قلب پیش می رفت. پنجره را گشود و به خیابان سرک کشید.

پیرزنی به دنبال سگش کشیده می‌شد. دورتر، نزدیک میدان ناسیون، زنی سیاهپوست نشسته بود روی آسفالت پیاده رو و دامن قرمز گلدارش مثل چتری دور تا دور پاهایش پهن شده بود. مایعی که از زیر دامن نشت می‌کرد به بیرون، هر دم به شکل نقشه‌ی کشوری در می‌آمد. وقتی دامن گلدار، با حرکتی از سر رضایت، سبک برخاست و راه افتاد لکه‌ی خیس، سرانجام، شکل ثابتی به خود گرفت؛ نقشه‌ی کشوری که به چشم مندو آشنا می‌آمد. آفتابی که ناگهان از پس ابر بیرون آمده بود درست از وسط نقشه‌ی ایران تیغ زد. چشمش را مالید و نگاهش را به آن سوی میدان برد. سرین برجسته‌ی برنزی زن وسط میدان از دور پیدا بود. با نفرت تف کرد به زمین: «بی شرف! اقلا" صبر نکرد تا آرنولد برگردد!» پنجره را بست. نشست لبه‌ی تخت، و سر را، مثل چیزی بی‌مصرف که نمی‌دانست با آن چه باید کرد، گرفت میان دست‌ها. «سیصد و هشتاد و یک نفر را فرستاده است جلوی جوخه! آنهم نه با نقاب! سرش را بالا گرفته و راه افتاده است جلوی صف دراز دستگیرشدگان؛ تک به تک، با انگشت نشان داده: «این! این! این!» حالا به من رحم خواهد کرد؟»

بنشینید آنجا روی چهار پایه. می‌خواهم شمارا ابدی کنم. این لباس تان هم زیاد مناسب نیست. درش بیاورید و آن ردای سیاهی را که آنجاست بپوشید. نه، این طرفش را بگذارید همان طور بماند. می‌خواهم کمی از شانه‌ی راست پیدا باشد. انگار از مرمر تراشیده‌اند، جان می‌دهد برای نقاشی. آن سینه‌بند هم سفیدی‌اش توی ذوق می‌زند، بهتر است بازش کنید. برای زن‌ها خط انحنا‌ی سینه گویاتر از هر عضو دیگر بدن است؛ حتا چشم.»

شاید گناه از خودش بود. بود؟ روزی کمال گفته بود: «حتم دارم میان تو و فلیسیا چیزی هست» سیگارش را تکانده بود توی زیرسیگاری و نگاهش را از مشتریان کافه برگرفته بود: «چه چیزی؟ صاحب دارد. صاحبش را هم که دیدی!»

- آنطور که او نگاهت می‌کرد حتم دارم عاشق توست.

- بیخود حرف در نیاور. می‌خواهند باهم ازدواج کنند.

- برای قاتلی مثل تو چه فرقی می‌کند؟

- نه عزیز من، ما باهم فقط دوستیم.

گناه از خودش نبود که به او کارت سفید داده بود؟ همانوقت که کمال گفته بود «چه قدراین دختر خوشگل است» نباید می‌فهمید که گلوی‌ش گیر کرده؟ همانوقت که پیشنهاد کرده بود شمایلش را بکشد نباید می‌فهمید که دارد زمینه را مهیا می‌کند تا اگر میان آن‌ها چیزی نیست، مفت از دستش ندهد؟ تازه، کدام نگاه؟ او که یادش نمی‌آمد طور خاصی به هم نگاه کرده باشند. آن هم در حضور آرنولد! پس داشته اتمام حجت می‌کرده! و او چه باید می‌گفت؟ و مگر خودش عین همین پرسش‌ها را از نادر نکرده بود؟ آن هم درست به همین نیت؟ نکند، این بار، خرابی حال نادر نه از دست آن لور که از او بود؟

شب قبل، وقتی فلیسیا گفت که فردا قرار است برود پیش کمال تا شمایل را بکشد، هرچه می‌شد کرد کرده بود: «حواست باشد! شمایل بهانه است.»

- تو که مرا می‌شناسی. اگر نخواهم، فلک هم نمی‌تواند دست به من بزند.»

- بله، ولی او را هم می‌شناسم. چه کسی از کشیده شدن شمایلش خوشحال نمی‌شود؟ همه می‌روند. اما بعد که نشستند روی آن چهار پایه احساس می‌کنند زیر دستگاهی قرار گرفته‌اند که همه‌ی دل و روده شان را نشان می‌دهد. و او به این احساس آدم‌هی دامن می‌زند؛ آنقدر که از برهنگی خویش بیزار شود؛ آنقدر که احساس کند همه‌ی جنبه‌های ناخوشایند روح و جسمش ریخته شده است روی دایره. آن وقت است که اگر قلم مو را زمین بگذارد و بیاید دستی بکشد به موهای قربانی، خوشگل‌ترین زنان عالم هم باشد، از شادی پر درمی‌آورد، هیچ چیز به اندازه‌ی بخشیدن اعتماد به نفس، دیگری را سپاسگزار نمی‌کند!

- عجب خرده شیشه‌ای دارد!

- خب هرکس راه و روشی دارد. راه و روش او اینطوری ست. گیریم کمی پیچیده تر از دیگران.

یک ربع به شش بود که فلیسیا پیدایش شد؛ پوشیده در همان بافتنی زردِ خوش رنگی که مندو بسیار دوست می‌داشت.

- خب؟ راضی بودی از شمایل ات؟

- تمام نشد. گفت یک روز دیگر هم باید بروم.

چیزی در درون او فرو ریخت؛ سنگی در تاریکی تالابی. ریشه‌ای را که در گردنش بود همانجا، لابه‌لای عصب و عضله، مخفی کرد. با لحنی شوخ و بی اعتنا گفت: «لخت نکرد؟»

بافتنی زرد رنگش را نشان داد: «گفت، این رنگش مناسب نیست. درش بیاور و آن ردای سیاه را بپوش. خیال می‌کرد با کی طرف است؛ من هم به سرعت درش آوردم و آن ردا را پوشیدم.»

بعد شروع کرد به خندیدن: «همه‌ی شگردهایش را نقش بر آب کردم. تمام مدت حرف می‌زدم. حسابی کلافه شده بود.»

او را بغل کرد: «تمام مدت حرف می‌زدم!» گردنش را بوسید اما ذهنش جای دیگری پرپر می‌زد؛ ورطه‌ی تاریکی پُر از شیشه‌های نوک تیز؛ برآمده از زمین و از هرجا!

۵

«شنبه دوازدهم: صبح، از آن منزل حرکت و «شف» نیز به عزم مشایعت تا بسیاری راه همراه بود. از هر مقوله صحبت می‌داشت. از جمله مذکور نمود که خلق روس هر اوقات که به سفر می‌روند و اولاد ندارند در حین معاودت سه نفر، چهار نفر، اولاد از برای آن‌ها بهم رسیده، از زن خود تحقیق می‌کنند که این اولاد از کجا بهم رسیده، زنان آنها جواب می‌گویند که در فلان شب خواب دیدیم که شما با ما مقاربت کردید حامله شدیم و این فرزند بهم رسیده. شوهر ایشان به همین نهج متقاعد شده آن اطفال را طفل خود می‌داند و نزد ایشان هم به هیچ وجه قبحی ندارد. من از این سخنان شف بسیار حیرت کردم. صاحبی ایلچی فرمودند که در فرنگستان و روس از این مقوله امورات بسیار است و حیرت ندارد.»

۶

- پیراهنت را در بیاور.

- نکند می‌خواهی ترتیب مرا هم بدهی؟

خندبد و پالت و قلم مو را برداشت: «ترتیب تو یکی را قبلاً خدا داده است.»

مندو پیراهنش را درآورد. یادش آمد به شمایی که پیش از انقلاب «ادواردو نارانخو» از «فرح پهلوی» کشیده بود: در میانه‌ی میدان تاریخی «عالی قاپو»، بالا تنه‌ی فرح، از آبی که تمام میدان را فراگرفته بود بیرون بود. نوعی مونالیزا. همان رمز و راز را داشت. روشن نبود که از اعماق آب سر برمی‌آورد یا دارد فرو می‌رود در آب. فردای پیروزی انقلاب، وقتی جر خورده‌ی این تابلو را در «فرهنگسرای نیاوران» دید، برایش روشن شد که فرح داشته غرق می‌شده. به خودش گفته بود: «یعنی این نقاش اسپانیایی وقوع توفان را پیشگویی کرده بود؟»

- صورتت را لطفاً رو به من بگیر.

- می‌خواهی مرا درحال غرق شدن بکشی یا برآمدن از آب؟

- می‌خواهم تو را درحال شنا بکشم.

مندو نگاهی انداخت به قوطی‌های رنگ، قلم موهای جورواجور و تابلوهای تمام یا نیمه تمامی که از سر و کول هم بالا رفته، حالت شلوغ و درهم‌ریخته‌ای به آنجا می‌دادند. گفت: «وسطِ اینهمه آت و آشغال!»

- اختیار دارید قربان!

از شرم قرمز شد: «منظورم به تابلوها نبود.»

- صورتت را لطفاً برنگردان.



دست خودش نبود. از لحظه‌ی ورود مدام این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. تشک کهنه‌ای که پشت سرش، روی زمین پهن بود و از همان لحظه‌ی ورود توجه‌اش را جلب کرده بود آنقدر نو نوار نبود که تصور کند فلیسیا که آنهمه به تمیزی اهمیت می‌داد روی آن دراز کشیده باشد. بعدهم، به بهانه‌ی شاشیدن، رفته بود به دستشویی تا ببیند آنجا تا چه حد می‌تواند مکان مناسبی باشد برای چیزی که از چند روز پیش خار شده بود و می‌خلید در گم گوشه‌های روحش. پیش از این، یکی دو بار کمال پیشنهاد کرده بود بیاید تا از او شمایی بکشد وهربار مندو پشت گوش انداخته بود. اما حالا که فلیسیا را کشانده بود به کارگاهش، پیشنهاد دوباره ی او را با اشتیاق پذیرفت. رسیده و نرسیده کمال پشنهاد کرده بود برونند کافه‌ی روبرو و، پیش از شروع کار، قهوه‌ای بنوشند. مندو که کنجکاو بود هرچه زودتر شمایل فلیسیا را ببیند، با بی‌میلی پذیرفته بود. صحنه بی‌شباهت به صحنه‌ای نبود که راسکولینکف می‌رود به دیدار رئیس پلیس. هر دو از در و دیوار حرف می‌زنند، راسکولینکف به این نیت که بداند آیا او به راز جنایتش پی برده، و رئیس پلیس به این نیت که بداند آیا راسکولینکف متوجه‌ی سوءظنش به او شده یا نه. وقتی فنجان‌های قهوه روی میز قرارگرفت، مندو گفت: «از شمایل فلیسیا راضی هستی؟»

– هنوز تمام نشده.

– پس چرا مرا کشاندی اینهمه راه؟ تو که می‌گفتی یک ساعته تمام می‌کنی.

– نگران نباش، یک ساعته تمامش می‌کنم. قرار داری؟

با خشم گفت: «بله قراردارم!»

– با فلیسیا؟

– باز شروع کردی؟

– بدجور عاشق توست.

چه باید می‌گفت؟ هر پاسخی بلاهت محض بود. نگاه کرد به مشتری‌های کافه که زیر تابش آفتاب وارفته بودند.

کمال گفت: «آن طور که او از تو حرف می‌زد شک ندارم که عاشق توست.»

– او عاشق آرنولد است.

– تمام مدت یکسره از تو حرف می‌زد.

– پیش من هم تمام مدت یکسره از آرنولد حرف می‌زند.

– می‌خواهد تو را برانگیزد. خیلی باهوش است!

در سکوت نگاهش کرد. می‌خواست چیزی بگوید. نگفت. کمال هم، انگار فهمید حرف ناجوری زده است، سکوت کرد. بعد که آمدند به کارگاه، مندو خواست شمایل فلیسیا را ببیند. گفت بگذار تمام شود، بعداً. و بلافاصله چندتایی از کارهای تازه‌اش را نشان داد. یکی دوتایی مرد بودند، باقی همه زن، اغلب هم برهنه.

– لطفاً سرت را برنگردان.

– خسته شدم. خیلی دیگر مانده؟

– چند دقیقه‌ی دیگر تمام می‌شود.

– می‌توانم سیگاری بکشم؟

– اگر وضعیت را تغییر ندهی اشکالی ندارد.

بعد قلم مو را به دست دیگرش داد، از گوشه‌ای زیرسیگاری را برداشت، و روی چهارپایه‌ای کنار دست مندو نهاد.

ستون روشن نور اریبی که از شیشه‌ی سقف می‌تابید لکه‌ای زرد رنگ را دوانده بود روی حاشیه‌ی تابلوهایی که پشت و رو به دیوار تکیه داشتند. «لابد آنجاست. چه شکلی است؟ حتماً برهنه کشیده. پشت نمی‌سوزد؟ از تابش آفتاب؟»

وقتی ته سیگارش را در زیرسیگاری له می‌کرد، کمال یکی دو قدم عقب رفت و همینطور که پلک‌ها را به هم نزدیک می‌کرد خیره شد به بوم. لحظه‌ای بعد جلو آمد و به نرمی قلم‌مو را روی بوم خواب داد: «ابدی ات کردم! حالا اگر دلت خواست می‌توانی بیایی تماشا کنی.»

راست گفته بود. یک ساعت بیشتر کار نبرده بود. برخاست و همینطور که به طرف بوم می‌رفت پرسید: «واقعاً تمام شد؟»

– تمام شد، اما یک روز دیگر هم باید بیایی! هنوز کمی کار دارد.

۷

کلید اتاق شماره‌ی پنجاه وهفت را از تابلوی شماره داری که پشت سرش بود برداشت و داد به مرد آمریکایی پیری که دختر جوانی را بلند کرده بود.

دختر، دست در بازوی مرد آمریکایی، از پله‌ها بالا می‌رفت. نادر لم داده بود روی مبل؛ خیره به کپل‌های برانگیزنده‌ی دختر که در لباس ساتن ارغوانی، به انحنایی اغواگر، از این سو به آن سو می‌لغزید.

مندو دوباره نشست پشت پیشخوان؛ خیره به نادر. گفت: «حالا می‌خواهی چکار کنی؟»

نادر نگاه کرد به پرده‌ی مخمل مشکی پنجره. تکه‌ای نخ سپید از زیر لبه‌ی چین دار پرده بیرون زده بود. تمایل غریبی داشت برود و سر نخ را که گره فکلی خورده بود بگیرد و بکشد. گفت: «برمی‌گردم!»

– سه تا بچه؟...

- به من چه مربوط است؟ خود خواهر جنده‌اش بزرگشان کند!

مندو سکوت کرد. بن بست زندگی او را می‌شناخت. باید می‌گذاشت حرفش را بزند تا کمی سبک بشود.

نادر دوباره خیره شد به نخ پرده: «سالی یک بار کس زنمان می‌گذاریم، عدل همان شب هم حامله می‌شود!»

- باید هر طوری شده مجبورش کنی بچه را بیندازد.

- اگر قبول می‌کرد که من حالا سه تا توله‌ی قد و نیم قد نداشتم!

سکوتی سنگین برقرارشد. دوباره خیره شد به نخ سپید پرده: «ریدم به این شانس. از آن خراب شده بلند شدیم آمدیم اینجا زن فرنگی

گرفتیم که این حرف‌ها نباشد، از شانس گُه ما کاتولیک تر از پاپ از کار درآمد!

- تهدیش کن به طلاق! برای کاتولیک‌ها این بدتر از آن یکی‌ست.

- طلاق بگیرم بچه‌ها را می‌دهند دست زنه، آنوقت باید همه‌ی بدبختی‌های ازدواج را داشته باشم غیر از مزایایش؛ خانم پولش را از من

بگیرد اما عشقش را برود با یکی دیگر بکند!

- عرضه‌اش را ندارد. با آنهمه گُه کاری که تو کرده‌ای هر زن دیگری جای او بود تا به حال صد بار به‌ات خیانت کرده بود. او عاشق

توست.

نادر به او خیره شد. چیزی از جنس درد و خشم و اعتراض زیر پوست گلو و رگ‌های گردنش آماس کرده بود.

تلفن زنگ زد. مندو گوشی را برداشت و به انگلیسی گفت: «بفرمایید... بله... متأسفانه نداریم... بله، ولی خالی است.» گوشی را گذاشت و

گفت: «بخت ما اگر بخت بود، حوض این حمام قدِ آن درخت بود.»

نادر به حالت پرسش نگاهش کرد.

مندو گفت: «اسمش نگهبانی شب هتل است، ولی در عمل کارمان شده است پاندازی.»

– کاپوت می‌خواست؟

تلخ خندی زد و سرش را تکان داد.

نادر از کیفش کاپوتی را بیرون آورد و انداخت روی پیشخوان: «بگذار حالشان را بکنند، بیچاره‌ها.»

– همین روزهاست که بایستم اینجا و ژتون بفروشم! از شانس گه ما اینجا هم کم کم دارد تبدیل می‌شود به «هتل دوپاس»!

– چشم‌ت کور! خدا نمی‌داند صدا را به کی بدهد. من جای تو بودم حالا توی قصر زندگی می‌کردم.

مندو کاپوت را برداشت، از پشت پیشخوان بیرون آمد، و پله‌های پوشیده از فرش قرمز را یکی‌یکی بالا رفت. نادر از پشت سر نگاهش می‌کرد. پیرمردی درهم شکسته و ویران بود. وقتی در پاگرد پله‌ها چرخید تا به طبقه‌ی بالا برود، درخشش خیزی که پای چشمش بود از دید نادر پنهان نماند.

۸

«در بین راه، «پارسیدن» نام روس با جمعی بزرگان و کدخدایان به استقبال آمدند. صاحبی ایلچی بر در چادر توقف، با جمعی از بزرگان آن‌ها نهار صرف نمودند.

چون فیل‌های هدایا همراه بود و اهالی آنجا ندیده بودند، جمع کثیری از زنان روس و ارمنی و گرجی که بسیاری از آن‌ها سر برهنه بودند و گیس‌ها را بالای سر بسته بودند و لباس فرنگی پوشیده، سینه و پستان آن‌ها نمایان بود، بر سر فیلان جمع شده از زیر شکم فیل آمد و شد می‌کردند که از این جهت حمل بردارند و آستن بشوند. غریب‌تر اینکه مردان آن‌ها نیز همین طریق می‌نمودند و دست

بر اعضای فیل مالیده به سروصورت خود می کشیدند و می گفتند که البته حال از ما اولاد بهم خواهد رسید. احتمال دارد که آن شب در آن مکان چندین هزار مرد با زن، به جهت بهم رسیدن اولاد، مقاربت کرده باشند.»

۹

حسادت ویرانگرترین نیروی درون آدمی است. اگر در موضع اقتدار باشی آن را که هدفِ حسادتِ توست تبعید می کنی، اگر شده به جهنم. و اگر در موضع ضعف باشی، خود را از خویشتن تبعید می کنی. از اینجا تا قتل راهی ست چندان کوتاه که با چشمان بسته خواهی رفت.

وقتی نشست روی چهارپایه، چندان درهم شکسته و ویران بود که اگر به جای کمال ادواردو نارانخو شمایل او را می کشید، نه در حال فرو رفتن، که به صورت مغروقی هزار ساله می کشید. بی هیچ رمز و راز؛ با چشمانی وق زده، تنی پوشیده از صدف، و پایی بسته با زنجیر به لنگر کشتی یی فرونشسته به اعماق.

– لطفا سرت را برنگردان.

سیگارش را تکاند توی زیرسیگاری یی که روی چهار پایه ای کنار دستش بود!

– امروز سر حال به نظر نمی رسی.

– کمی خسته ام.

خسته؟ تبعید از خود! روز قبل، چشمش را که باز کرده بود نگاهی به ساعتش انداخته بود. یک بعدازظهر بود. یادش آمد که فلیسیا باید در کارگاه کمال باشد. گفته بود «در فاصله ی نهار می روم تا بقیه ی کار شمایل را تمام کند.» مقداری غذا از شب پیش مانده بود، گرم کرد اما دهنش باز نمی شد. راه رفت. از این سر اتاق به آن سر. تشکی که نه تمیز بود نه نو نوار، پهن شد. رویش ملافه ی تمیزی افتاد. بعد فلیسیا دراز کشید روی تشک. «این بدن انگار از توی تابلوهای بوتیچلی بیرون آمده است. پاها را کمی...» به سرعت لباس پوشید.

اگر به شتاب می‌رفت، می‌توانست سر ساعت دو آنجا باشد. مترو کندتر از همیشه حرکت می‌کرد. وقتی ذهن تندتر از همیشه کار بکند مترو حتا می‌تواند متوقف بشود. به کوچه‌ی «مون کلم» که رسید مردد شد. از همان مسیری که آمده بود برگشت. سر خیابان «کوردونه» وارد باجه‌ی تلفن شد. هیچکس گوشی را بر نمی‌داشت. «خب، فلیسیا باید ساعت دو سر کارش باشد، کمال چه؟ او که معمولاً تمام روز در کارگاه می‌ماند!» کمال خزید به آغوش فلیسیا. مندو به سرعت از باجه بیرون دوید. وارد کوچه‌ی «کوردونه» شد. از در ورودی گذشت و تا طبقه‌ی پنجم را نه با پاها که با تاپ تاپِ هراسناکِ قلبش رفت. به راهرو دست راست که پیچید، نوک پا پیش رفت. نفس نکشید. نفس نکشید. گوش‌هایش آنقدر کش آمد که سکوت سوت زد در پرده‌ی سماخ. نمی‌فهمید. ناله‌های شهوانی که نه، صدای کشیدن سیگار هم نمی‌آمد؛ نه حتا صدای حضور انسانی. صبر کرد. صبر کرد. سکوتِ غیابِ انسانی را که شنید، به همان آهستگی که آمده بود پس کشید. وقتی پایش را روی پله‌ی اول گذاشت تا پائین برود، فکری به خاطرش رسید. با قدم‌هایی محکم برگشت. مقابل کارگاه که رسید آرام و مطمئن در زد. «می‌گویم/از اینجا رد می‌شدم. گفتم سری بزنم.» پاسخی نیامد. گوش خواباند. حتا اگر مرده‌ای در اتاق بود حضورش حس می‌شد. اما از حضور کمال و فلیسیا خیری نبود. برگشت. رفت به کافه‌ای که سر کوچه بود. همانجا که چند روز پیش راسکولنیکوف با رئیس پلیس ملاقات کرده بود. آنجا هم از کمال خبری نبود. شب، وقتی فلیسیا آمد، مندو زیرکانه پرسید: «تمام شد؟» فلیسیا گفت: «بله، بالاخره تمام شد.» تمام احشای مندو سقوط کرد به جایی در اعماقِ تاریکِ زمین. حفره‌ی دورنش را با آرامشی دروغین انباشت و بی‌اعتنا پرسید: «چطور بود؟»

– کارش حیرت انگیز است.

فلیسیا باید کور می‌بود تا پریدگی رنگ او را نبیند. کور نبود. و مندو، تا چهره را بپوشاند، او را در آغوش کشید و همچنان که از خود می‌پرسید «کی؟ کجا؟»، تصمیم گرفت نقش رئیس پلیس را بازی کند. گردن او را بوسید و گفت: «امروز انگار خیلی کارت زیاد بوده؟» فلیسیا پاسخ داد: «نه، بعدازظهر خبری نبود، اما صبح یک عالمه کار ریختند روی سرم. مجبور شدم تلفن کنم به کمال و قرارم را بیندازم به ساعت شش.» و این همان لحظه‌ای بود که مندو تبعید شده بود به جایی در اعماقِ ظلمانی درون.

کمال پلک‌ها را به هم نزدیک کرد و همینطور که خیره شده بود به بوم، گفت: «خسته شدی هان؟ خب دیگر تمام شد.»

طنین کلامش در گوش‌های مندو آنقدر گنگ بود که انگار این صدا از جهان دیگری می‌آمد. امروز هم، مثل دفعه‌ی پیش، ابتدا رفته بودند کافه. بعد که آمدند به کارگاه، از همان لحظه‌ای که چشمش افتاد به شمایل فلیسیا، هر صدایی برای او متعلق به جهانی بود که او از آن به بیرون پرتاب شده بود. در آن ردای سیاه، و با آن انحنای بی‌طاقتِ سینه‌ها، فلیسیا زنی بود که از جهان رؤیا به عالم واقع پا نهاده بود. کمال گفت: «خوب شده، نه؟» مندو با صدایی که زیر سنگینی چیزی هراس‌آور له شده بود، گفت: «حیرت انگیز است!» و ایستاد دوباره به تماشای شمایل فلیسیا. اما این بار نه از سر حیرت. خیره شده بود به خط انحنای سینه. با آن سینه بندی که آن روز تن فلیسیا بود خیال هیچ نقاشی نمی‌توانست راه ببرد به این انحنا. خودش را زد به لودگی: «پدر سوخته، پس این یکی را هم لختش کردی!» کمال نگاهش را دزدید و به مخلوط کردن رنگ‌ها پرداخت: «یک بافتنی خاکستری تنش بود، که رنگ مناسبی نداشت. گفتم عوض کند و این را بپوشد.» بعد با دستش اشاره کرده بود به ردای سیاهی که آویخته بود از میخی به دیوار سمت راست؛ کنار پنجره. و مندو که می‌دانست آن روز فلیسیا همان بافتنی زرد خوش رنگش را پوشیده بود، پایش زنجیر شد به لنگر کشتی مغروقی که تا دنیا دنیاست در همان اعماق غوطه خواهد خورد.

کمال دست‌هایش را با کهنه‌ای پاک کرد. خود را عقب کشید تا مندو بتواند بایستد برابر شمایل خودش: «بیا تماشا کن!»

بی هیچ اشتیاقی پیراهنش را پوشید. پیراهن که نه، تن پوشی از حماقت و دشنام. «حالا می‌فهمم چرا از من هم خواسته است بالا تنه ام را برهنه کنم.» رفت به طرف بوم. چشمش افتاد به شمایل خویش، طوری فروریخت که انگار زانوهایش را پی کرده‌اند. آن موجود پرنشاطی که دفعه‌ی پیش چون جوانه‌ای تابناک سر از خاک بیرون کرده بود، حالا جا داده بود به مغروق بیچاره‌ای که در خاک فرو می‌رفت. استخوان بندی کار دست نخورده بود. همه چیز همان بود که دفعه پیش. اما همه‌ی آن ویرانی درون که در این یک ساعت بر او می‌تاخت بازتأیید بود در خطوط شمایل. آنچه رنجش می‌داد فلاکتی نبود که نشت کرده بود در تار و پود رنگ‌ها و خطوط. طرز کار او را می‌دانست. تغییر لحظه به لحظه‌ی درون را منعکس می‌کرد در کار. این شگردش بود. رنجاش از حماقت خود بود. دلش می‌خواست هرچه زودتر خودش را برساند به اتاقش، و این پیراهنی را که مثل تن پوشی از گُه چسبیده بود به پوستش، جدا کند از خود.



هیچ چیز غیر واقعی تر و گمراه کننده تر از احساسات آدمی نیست. می توان به پایان راه رسید و دلزده شد از کسی که تا دیروز عاشقش بودی. اما، کافی است همین کسی که خدا خدا می کردی راهش را بکشد و برود، ناگهان، یکی دیگر را بر تو برتری بدهد تا از دوری اش چنان ماهی افتاده برشن داغ شوی که انگار نه همین دیروز بود که ملال حضورش تو را می کشت.

اتاق مندو چسبیده به راه پله بود. از پله که بالا می آمدی، سمت چپ راهروی کوچکی بود با دو در. یکی اتاق او بود، و دیگری، درست روبرو، آشپزخانه اش. جایی دنج؛ نه همسایه ی دست چپ، نه همسایه ی دست راست. راهرو سمت راست دراز بود و کج، بی هیچ دری. می رفت تا برسد به پله هایی باریک که می خورد به پشت بام و به چند در دیگر که اتاق کسانی بود که در چشمرس او نبودند.

شبى که فلیسیا می آمد تا سرانجام خود را تسلیم او کند، زمین از چرخش بازایستاده بود و هر صدایی که در راه پله می پیچید صدای پای فلیسیا بود حتا اگر همراه لک لک عصایی بود. انتظار او برای آمدن فلیسیا، علاوه بر اشتیاق طبیعی آدمی عاشق، دلیل دیگری هم داشت: شبی که فلیسیا از گذشته اش می گفت، از رذالت آدم ها هم گفت: «نمی توانستم به مادرم بگویم. مثل سگ ازش می ترسیدم. آخر، همه اش هفده سالم بود. ناچار تک و تنها رفتم. مردک مرا خواباند روی تخت مخصوص، و دستور داد تنکهام را در بیاورم. وقتی با آن چراغ روی پیشانی آمد و چشمش افتاد به وسط پاهایم می دانی چه گفت؟ کثافت رذل! گفت: تو آلتی داری که می تواند هر مردی را به زانو در آورد!» در سکوتی که برقرار شده بود نگاه تلخ فلیسیا، به انتظار شنیدن کلامی به همدردی، دوخته شده بود به چشمان مندو. اما مندوی « کثافت رذل » همینطور که نگاهش می کرد اندیشید: «پس به هر قیمتی باید آن را دید!» و یادش آمد به فصل آخر «دفتر جلد مقوایی با لفافه ی تیماج رنگ عنابی» :

« فصل در انواع فرج

آهویی: و آن چنان است که درازا تفوق دارد بر پهنا. لبها قیطانی.

بزی: و آن چنان است که دراز چندان تفوق نکند بر پهنا. اما بر آمده باشد چون غنچه ی نوشکفته؛ و لبها فرو بسته و نابسته...»

آخر شب، وقتی سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که «مثلث برمودا» را هم به فتوحات پیشین اضافه کند، چشمش افتاد به آن زیباترین گل جهان و در دل گفت: «حق داشته است آن دکتر کثافت رذل! هر مردی را به زانو درمی‌آورد!» و چند ماه بعد، وقتی همه چیز جهان به هم پیچید و گره در گره افتاد که هر کس به جستجوی حقیقت، دربه در، به دنبال غیبگویی می‌گشت، مندو با خود اندیشید: «آیا به راستی آن نگاه فلیسیا تلخ بود و به انتظار همدردی؟»

خوابش نمی‌برد. برخاست و با آنکه به فلیسیا قول داده بود کمتر بکشد، سیگاری آتش زد. دو روز بود که فلیسیا رفته بود مولوز. «دلم برای اسبم تنگ شده است.»

- مگر تو اسب هم داری؟

- خانه مادرم بیرون شهر است. حیاط و مزرعه‌ی نسبتاً بزرگی دارند.

در این چهار ماه که فلیسیا آمده بود پاریس، دست کم ماهی یک بار به مولوز می‌رفت. آرنولد بود، اسب هم بود، مادر هم که مادر است. اگر ماجرای شمایل فلیسیا پیش نیامده بود، شاید تب عشق مندو فرو کش می‌کرد. برای قولی هم که داده بود بالاخره راهی پیدا می‌شد تا زیر آن بزند. اما ماجرای شمایل، همه ملالی را که این اواخر دچارش شده بود پاک از خاطرش زدود. همه‌اش آن بدن گُر گرفته‌ی شب نخست را می‌دید؛ بدنی که انگار از درون تابلوهای نقاشی بیرون آمده بود؛ آن سینه‌ها که، به انحنایی نوک تیز، خواهش و تمنا را پیشکش می‌کرد؛ آن ران‌های کشیده‌ی خوشتراش، آن سرین که به زیبایی کپل اسب بود و آن زیباترین گل جهان... هیچ چیز به اندازه‌ی هماغوشی دو عاشق جراحت روح را التیام نمی‌دهد. مهیا می‌شوی برای مرگ، بی هیچ حسرت و درد. انگار این همه راه را دویده‌ای تا برسی به این لحظه. کرخت از فراغتی بس نامنتظر، می‌خواهی بیاید مرگ، ابدیت بدهد به این لحظه. اما مرگ نمی‌آید. سیگاری روشن می‌کنی برای خودت، یکی هم برای فلیسیا: «جقدر خوب عشق‌بازی می‌کنی.»

- مادرم یک ایتالیایی اصیل است. می‌گفت: زن باید در آشپزخانه آشپز خوبی باشد، و در رختخواب فاحشه‌یی خوب.

- توهم که به نصحیت مادرت عمل می‌کنی!

فلیسیا دستش را شانه کرد لای موهای او: «چه آرامش عجیبی به آدم می‌دهی.»

می‌خواست بگوید: «از دردهای کوچک است که آدم می‌نالد. وقتی ضربه سهمگین باشد، لال می‌شود آدم.» گفت: «توهم.»

– اما چیز تلخی در ته وجودت هست که پنهانش می‌کنی. هنوز به زنت فکر می‌کنی؟

– نه.

فلیسیا تمام اندوهش را در برقِ خیسِ چشمانش ذخیره کرد: «پس چه؟»

مندو سیگارش را در زیر سیگاری انداخت و سرش را میان سینه‌های او پنهان کرد. پنهان که نه، فرو کرد؛ چنان محکم که گویی راهی

می‌جست به پناهگاهی در اعماق وجود او. فلیسیا او را محکم به خود فشرد. شانه‌های مندو تکان می‌خورد. مایع گرم و سوزانی میان

خط انحنای سینه‌ی فلیسیا راه می‌برد. او را به خود فشرد؛ آنقدر محکم که عاقبت راه باز شد به پناهگاهی که مندو به جستجویش بود.

«چرا معلم کردی؟... چرا تاریکی فرق می‌کند با تاریکی؟... چرا؟... آن رنگ صورتی که فقط یک بار فرصت داشته لبخند بزند به این

جهان... آن کبودی لب‌ها که مثل حرفی ناگفته حاشیه می‌دهد به... پناهم بده... پناهم بده...»

آرام که شد سیگاری روشن کرد.

فلیسیا گفت: «آن سه سال کجا غیبت زده بود؟»

برگشت؛ دو آرنج تکیه به بالش، و کف دست متکای سر. خیره شد به دور. جایی بس دورتر از دیوار اتاق. دور. دور. آنقدر دور که دیگر

تهی شده بود از زمان و مکان. لب‌هاش تکان خورد. صدایی از زیر توده‌ای خاکستر به گوش آمد: «جایی که مرگ منتظر است؛ از شش

سو!»

مرگ اما نمی‌آمد. انگار او هم مثل فلیسیا وقتی می‌آمد که منتظر نباشی؛ و مندو منتظر بود. بی اعتنا، سوت می‌زد و، دست‌ها یله در جیب، راه می‌برید میان بوی باروت، میان صدای کرکنده‌ی گلوله‌ی تیربار و خمپاره که بی‌وقفه پیش پاش، پشت سر، یا این طرف و آن طرف، زمین می‌خورد، پوشی از دود و غبار را هوا می‌برد، و بوی خاک گُر گرفته را، آغشته به بوی تند و نافذ باروت و بوی عفن لاشه، به شامه فرو می‌کرد، و می‌سوزاند تا ته حلق را؛ شش‌ها را.

می‌رفت تا برسد به انتها. از ملکوتِ ملال هم درگذرد و برسد به تهِ تهِ ظلمت. گوش‌هاش نمی‌شنید. چشم‌هاش نمی‌دید. گویی در این جهان نبود. گویی در غروبِ خلوت کوچه‌ای قدم می‌زد؛ بی‌هراسِ مرگ که بذر می‌شد و وجب به وجب خاکِ پیش پاش را به خیش می‌کشید. گوش‌هاش نمی‌شنید مگر صدای گنگِ هلهله‌ای دور که از پشتِ سر می‌آمد: «الله اکبر». برگشت. چشم‌هاش نمی‌دید مگر سایه‌های وهم‌آورِ لشکری که غیه کشان پیش می‌آمد و گاه تکه‌هایی از آن به خاک می‌افتاد یا گوشت شقه شقه می‌شد و، در پرده‌ای از خون، شتک می‌زد به هوا، به بوی باروت، به افق، به آنسو که سایه‌های فلک‌زده‌ی لشکری دیگر، سلاح بر زمین نهاده، عکسی به اسغاثه در دستی، پارچه‌ی سپیدی به دیگر دست، نماز می‌برد به خاک: «دخیل. دخیل یا اخی.»

- چرا جبهه؟

- می‌خواستند از شرمِ خلاص شوند. من هم بدم نمی‌آمد کمی فوت بکنم.

نخندید. تمام حیرت و تلخی نگاهش را ساطع کرد در آن دو الماس بی‌طاقت: «مگر تو چه کرده بودی؟»

- می‌خواستم کارم را از سر بگیرم. همین!

نمی‌فهمید. وقتی مندو گنجی نگاهش را دید، سیگاری روشن کرد، صاف نشست و گفت: «ببین، تو چهار سال است با آرنولد زندگی می‌کنی. پس باید بدانی ریتم یعنی چه. همه‌ی ریتم‌ها ممنوع شده بود جز دوچهارم؛ مارش. اسمش را هم گذاشته بودند «سروده‌های انقلابی». کاغذی گذاشتند جلوام که آهنگش را یک نفر با دهن ساخته بود، و شعرش را شاعری که پیش از انقلاب برای خوانندگان کافه‌ای تصنیف‌های بند تنبانی می‌ساخت. فکر کردم نظرم را می‌خواهند. گفتم «خب؟» جوان ریشویی که مقابلم نشسته بود، همینطور

که تق تق تسبیح می‌انداخت، گفت: «برادر، انقلاب به صوت داودی شما احتیاج دارد. فردا، تمام بعد از ظهر، اتاق ضبط در اختیار شماست. تشریف ببرید بخوانید.» حتا نمی‌فهمید که یک سرود بند تنبانی هم بالاخره به چند روزی تمرین احتیاج دارد. البته تقصیری هم نداشت، قبلاً صافکار ماشین بود، چه می‌دانست موسیقی یعنی چه؟

فلیسیا در سکوت خیره شد به او.

- زمانی بود که کارمندان اداره‌های دولتی و حتا پزشکانی را که کار آزاد می‌کردند وامی‌داشتند یکی دو ماهی در سال به جبهه‌ها بروند. اسمش «اعزام داوطلبانه» بود، اما اجبار بود. گفتم: «این را که خود شما هم می‌توانید بخوانید، حتا بهتر از من.»

گفت: «انقلاب به شما در اینجا بیشتر احتیاج دارد تا در جبهه‌ها!»

داشت تهدید می‌کرد. گفتم: «من ترجیح می‌دهم، به جای صدا، جانم را فدای انقلاب کنم.»

فلیسیا گفت: «پس می‌خواستی خودت را نفله کنی!»

- وقتی جنگی هست همه که برای دفاع از وطن به جبهه نمی‌روند. یکی را می‌شناختم که نوازنده بود. زنش را عزیزترین کسش، استادش، قر زده بود. یکی دیگر بود که پس از سه سال زندان و شکنجه، جانش به لب رسیده بود. به پلیس قول همکاری داده بود و آزاد شده بود. بعد از انقلاب که فهرست ساواکی‌ها منتشر شد اسمش را زیر حرف «ب» پیدا کردند. هم کارش را از دست داد، هم دوستانش را و هم زنش را که انقلابی دواآتشه‌ای بود و گمان می‌کرد با مردی ازدواج کرده است مبارز و زندان کشیده. بعضی‌ها هم حوصله‌شان سر رفته بود و از فرط بیکاری به جبهه می‌رفتند یا، اگر بشود گفت، برای آزادی. عرق می‌خوردند، حشیش می‌کشیدند، ورق بازی می‌کردند یا می‌زدند و می‌خواندند. کاری که در شهرها ممنوع بود.

- و کسی کارشان نداشت!

- چه کار می‌توانستند بکنند؟ وقتی کسی داوطلبانه به جبهه می‌آید یعنی پذیرفته است که بمیرد. بعلاوه، حالا این‌ها هم اسلحه دستشان بود!

- و تو برای چه رفته بودی؟

خاموش نگاهش کرد. سیگاری آتش زد و دودش را فرستاد به دیوار رو به رو.

۱۲

فردای آن روز، نزدیک غروب، پاسداری آمد که: «آقا شما را احضار فرموده‌اند.»

سوار جیبی شدند که با گلِ استتار شده بود. بیست دقیقه‌ای لای تپه‌ها و زمین‌های سوخته می‌رفتند. اینجا، آنجا و هرجا لاشه‌ی سوخته‌ی تانکی بود یا نفربرِ واژگونی. به نظر حشرات غول‌آسایی می‌آمدند که صاعقه‌ای مهیب خاکسترشان کرده باشد. جیب ایستاد. از کنار دیگ‌های دودگرفته و بزرگ مسی که روی سه پایه‌ها بودند گذشتند. بوی برنج مخلوط شده بود با ته‌مانده‌ای از بوی باروت. اشباحی بیل به دست، شتابزده، خم می‌شدند و غذا را از درون دیگ‌ها به ظرف‌های کوچکتر منتقل می‌کردند. آن سوتر، میان تاریکی لغزان تپه‌ها، اشباح دیگری بودند که ظرف‌های غذا را به کامیونی سوار می‌کردند.

از شکافی غار مانند که در دل تپه‌ای باز شده بود داخل شدند. «آقا؟ کد/م‌آقا؟» در پایتخت «آقا» فقط یک معنا داشت. آن «آقا» هم نه تنها در جبهه‌ها که هیچ وقت در هیچ کجا پیدایش نمی‌شد مگر همانجا که همیشه بود: بر صفحه‌ی تلویزیون. سکوتِ مرموز پاسدار راه نمی‌داد که بپرسد.

ابتدای دالان خاکی بود؛ رشته سیمی از سقف آویزان بود و، هر از چند گام، لامپ کوچکی به زحمت پیش پا را روشن می‌کرد. پیش که می‌رفت، دالان عریض‌تر می‌شد، دیواره‌ها سیمانی، و ردیف لامپ‌ها بیشتر و پُر نورتر. از دری گذشتند و وارد محوطه‌ای شدند که همه چیزش شبیه ساختمانی اداری بود، جز اینکه پنجره نداشت. شبیه زندان بود. ترس برش داشت. از راهرویی گذشتند که هر دو سمتش

درهای زیادی بود. بوی الکل و تنتورید مخاط بینی‌اش را سوزاند. صدای ناله می‌آمد. دری باز شد و چند مرد سپید پوش پیکر خونینی را روی چرخ‌ی به راهرو آوردند. از کنار او که می‌گذشتند مردی که روی چرخ بود بازوی قطع شده‌اش را با دست دیگرش گرفته بود، روبه او تکان می‌داد: «آقا! آقا! دستم را از تو می‌خواهم.»

از دری شیشه‌ای گذشتند که راهرو را دو نیمه می‌کرد. در اتاقی باز شد و سرهنگی، همینطور که کلاهش را روی طاسی سرش می‌گذاشت، بیرون آمد. تا در اتاق پشت سرش بسته شود جمله‌ای به بیرون درز کرد: «اطاعت تیمسار.» روده‌های مندو به سر و صدا افتاد.

راهرو پیچید به سمت راست. مقابل در آهنی بزرگی که تمام عرض راهرو را می‌پوشاند توقف کردند. پاسدار زنگ را فشرد. دریچه‌ی کوچکی باز شد و چهره‌ای ریشو، هاشور خرده از میله‌های عمودی، در قاب دریچه ظاهر شد. نگاهی به پاسدار انداخت، سری به سلام تکان داد و سر تا پای مندو را به ظن و تردید ورنانداز کرد. کلیدی در قفل چق چق کرد و یک لنگه‌ی در به آرامی روی پاشنه چرخید.

۱۳

«آقا» نشسته بود سر سجاده‌ی قرمز رنگی که پهن شده بود روی فرش کف اتاق. چند لای عمامه‌اش باز بود که شال می‌شد، نیم‌چرخ می‌زد پیش سینه‌اش، و می‌افتاد روی شانه‌ی چپ. مندو اندیشید: «آن هاله‌ی قدسی را که دور سر است گسترش داده تا به زیر قلب، تا فراخی سینه.»

قد بلندی داشت؛ همان هیبت و تانی را که همیشه داشت هرگاه که بر صفحه‌ی تلویزیون می‌آمد. «پس آقا/ایشانند!» اما این آقا همان آقای پایتخت نبود. در تلویزیون این آقا نام داشت، عنوان هم. همچنان که هیبت داشت. مثل حالا که بی‌اعتنا به حضور مندو، دوزانو نشسته بود روی سجاده؛ چشم‌ها بسته، سر فرو افکنده، تسبیح می‌گفت زیر لب.

– بفرمائید بنشینید.

نمی‌دانست کجا. روی فرش؟ یا روی یکی از صندلی‌هایی که کنار میز بود، سمت چپ اتاق؟

آقا سجاده را به تائی تا کرد. برخاست. هلال باز شده‌ی عمامه را دور سر پیچید، و آن هاله‌ی قدسی را که مدار گستریده بود به فراخی سنیه، بازبرد به همان دور سر. رفت پشت میز، و با دست یکی از صندلی‌های خالی را نشان داد.

همینکه مندو نشست، چشمش افتاد به کتابی که روی میز بود: «رایش سوم». حضور شی‌ئی آشنا، در این فضای بیگانه و ترسناک، مثل حضور تکه زمینی سخت بود در میانه‌ی مرداب. برای اولین بار احساس ایمنی می‌کرد. حالت کسی را داشت که در هزارتویی گمشده باشد و ناگهان خود را ببیند مقابل پنجره‌ای.

ناگهان برق قطع شد و همه چیز غوطه خورد در ظلمت. سکوت سنگینی فضا را پر کرد و تازه در این لحظه بود که مندو صدای یکنواخت ژنراتور برق را شنید که پت پت کنان از کار می‌افتاد.

آقا گفت: «نقابتان را بردارید.»

فکر کرد اشتباه شنیده است. اما ناگهان به‌یاد کلاهش افتاد، آن را از سر برداشت.

توی تاریکی، تنهایی آدمی بیکرانه می‌شود. وزن پیدا می‌کند. حجم می‌گیرد ولی، در هر حال، این تنهایی از جنسی‌ست کیهانی. اما، تن‌ها اگر نباشی توی تاریکی، اگر بدانی کس دیگری هم هست مقابل تو...

ترس برش داشت.

صدای پت پتِ موتور از دور به گوش آمد و نور ضعیفِ لامپ اتاق را در روشنایی وهم‌آوری شناور کرد. هر چیزی به رنگِ مس درآمد بود.

آقا، تندیزی از فلز تابیده، گفت: «فردا سواره بتازید!»



گیج و منگ، به چشم‌ها و ابروان مسی رنگ او خیره شد. هیچ نمی‌فهمید.

آقا سری تکان داد که برای مندو مفهوم نبود. پوشه‌ای روی میز بود، دفتری با ورق‌های مسین. بازش کرد. ورق زد و روی سطری

ایستاد: «شما دیروز آنجا چه می‌کردید؟»

– رفته بودم قدم بزنم.

– در خط مقدم جبهه؟ آنهم رو به لشکر دشمن؟

بودند کسانی که ناگهان لال می‌شدند؛ چند روزی غرقه‌ی سکوتِ روحانی. بعد؛ توی گودالی که جای اصابت خمپاره بود یا گلوله‌ی

توپ، و پر شده بود از آب باران، غسل می‌کردند و با بدنی بسته بندِ نارنجک راه می‌افتادند سمتِ سنگر دشمن، و بودند کسانی که در به

در، پیِ «ترکشِ محبت» بودند؛ تکه‌ای فلز که نکُشد، همین قدر خراشی بدهد یا؛ دست بالا، قناعت کند به طعمه‌ای کوچک. دست یا

پا، تکه‌ای از تن را طعمه می‌کردند تا جان را به در برند از این قربانگاه.

گفت: «از تاریکی آن دخمه دلم گرفته بود. خمپاره‌ها که شروع کردند، دیدم یکی دستش را از سنگر بیرون گرفته است، یکی پا را. زدم

بیرون. چه می‌دانستم خط مقدم کجاست و لشکر دشمن کجا؟»

– این از الطاف الهی بوده.

– بله وگرنه جا به جا باید کشته می‌شدم.

– خدا دستش خودش را از آستین هر که بخواهد بیرون می‌آورد.

گیج و ابروان درهم نگاهش کرد. نمی‌دانست چه بگوید.

آقا چشمانش را مستقیم به چشمان او دوخت؛ نگاهی براً که انگار از مخاطبش طلب می‌کرد همه‌ی رمز نهفته در کلام را دریابد: «  
دیروز، به‌یمن آقا امام زمان که پیشاپیش لشکر می‌رفت، رزمندگان اسلام، فتح بزرگی کردند و اسیران بی‌شماری گرفتند از دشمن.»

نمی‌دانست همه‌ی این‌ها چه ربطی به او دارد. برای آنکه چیزی گفته باشد گفت: «خدا را شکر.»

– اسبی سپید حاضر است. یک ردای سپید هم. فردا سواره بتازید! با بیرق «نصر من الله...»

مندو که پاک گیج شده بود به تنها چیزی که می‌فهمید چنگ زد: «من به عمرم اسب سوار نشده‌ام.»

– یادتان می‌دهند، همین امشب!

در آن نور مسی رنگ که همه چیز را در وهم معبدی عتیق فرو می‌برد، هر چیز وزن، خطوط، و امتداد خود را از دست می‌داد. به آقا  
خیره شد؛ چشم در چشم. از پس آن صورت کشیده، بینی عقابی و چانه‌ی بزرگ، پرهیب صورتی آشنا را بازشناخت. برق نگاهی شیطانی  
که از روبرو می‌تافت، در ذهنش جرقه‌ای افروخت: «اگر کشته شوم؟»

– ضدگلوله می‌پوشید. پا تا سر! و مگر شما برای همین به اینجا نیامده‌اید؟

همین را کم داشت؛ طعنی تلخ، دستی زورمند که هلش بدهد به ژرفای درّه‌ای ظلمانی. خیره شد به نقش ترنج قالی. با اندوهی که از  
ژرفای تاریک زمین می‌آمد گفت: «چه فایده؟»

– شاید رستگار شدید! خداوند ارحم الراحمین است.

– پس آن بچه‌ها... لابد دیگر نیازی به آن‌ها...

– به آن‌ها هم نیاز هست.

نگاه کرد به نقش صلیب شکسته روی جلد کتاب. گفت: «چرا کاری را که دیگران کردند نمی‌کنید؟ مواد منفجره را می‌بستند به شکم سگ‌ها و می‌فرستادندشان رو به تانک آلمان‌ها.»

آقا در سکوت خیره شد به او. مندو انگار متوجه‌ی حماقت خود شده باشد به لحنی شرمنده گفت: «بله می‌فهمم، سگ نجس است.»

آقا با نگاهی سراسر شماتت گفت: «سگ را می‌فرستادند طرف تانک‌ها، نه روی مین، آقا!»

– خب... چه می‌دانم. گوسفند که زیاد است....

آقا، برافروخته، پوشه را بست و با لحنی قاطع گفت: «این انقلاب نیاز به صاحب دارد، آقا! باید شهید داد تا صاحب پیدا کند، آقا!»

سکوت اتاق هم حالا از جنس مس شده بود. مثل فلز چکش خورده، سنگین و فشرده و مرموز. سر بالا کرد: «بسیار خوب، من جانم را فقط یک بار می‌توانم فدای انقلاب کنم، اما صدا را هر روز! بسپاریدشان به دست من. چنان شوری در سرشان بیندازم که پیر و جوان با سر بدون روی مین.»

– اما میدان که پاک شد باید کسی باشد که لشکر را هدایت کند یا نه؟

حالا نوبت مندو بود که همان نگاه برآ را بیندازد به او و طلب کند که مخاطبش همه‌ی رمز نهفته در کلام را دریابد: «نگران نباشید. همین که یک بار حضرت را دیده‌اند که رو به لشکر دشمن می‌رفته، کافی است! بقیه‌اش را خود با اوهام خویش خواهند ساخت؛ با ردا و اسب سپید! اما میدان مین...»

برق رضایتی در چشمان مسی رنگ آقا جستن گرفت: «بله، حق با شماست! با آن صوتِ داوودی که خداوند عطا کرده است به شما...»

موسیقی ایرانی از دل شعر سر برآورده بود و شعر، همه حکایت رانده شدن از بهشت بود؛ حکایت هجران؛ و انتظارِ ظهور. آنچه گم شده بود از **ای**ن موسیقی آن لحنِ آخرالزمانی بود. برای همین، آن آتشی که آواز «قمر» می‌انداخت دردل ها، یا آواز «دوامی» یا «اقبال»، دیگر گُر نمی‌گرفت؛ و جز جرقه‌ای رو به مرگ از آن باقی نمانده بود.

«ماندنی آریانژاد» طاغوتی بود. پس، پیش از هر چیز نامش را عوض کرد. نوحه‌هایی که با نام «برادر حداد» از رادیو پخش می‌شد(و حتا میان مخالفان دولت شنوندگان مشتاقی داشت) ترکیبی بود از صدای قمر، اقبال و دوامی که در لفافی از لحن و لهجه‌ی «بخشو» پیچیده شده بود و سوراسرافیل در آوا به آوایش به گوش می‌آمد. **ای**ن صدا که هیچگاه تصویر خواننده‌اش را کسی ندید، نه تنها کودکان و مردان سالخورده، که سربازان و ارتشی‌های بی اعتقاد را هم روانه‌ی میدان کرد و بخش مهمی از سرزمین‌های اشغالی را از چنگِ دشمن بیرون کشید. اما آنچه برای مندو مهم بود نه سرزمین، که اجساد بیشمارِی بود که در برقِ کر کننده‌ی انفجار مین‌ها تکه تکه می‌شد و سمت جاذبه‌ی زمین را عوض می‌کرد.

فلیسیا انگشتان ظریف‌اش را خواب داد لای موهای او: «و تو؟»

مندو سیگارش را توی زیرسیگاری له کرد. جرعه‌ای نوشید و بطری را به طرفِ او دراز کرد: «می‌دانی، در وجودِ **هرای** رانی، کم و بیش، **ی**ک منجی بزرگ خوابیده. به همین دلیل، غیبت و ظهور برای **ای** رانی‌ها مسئله‌ی مهمی‌ست، چون آن منجی که هزاران سال است ظهورش وعده داده شده هنوز غایب است. خب، من هم **ای** رانی‌ام، بدم نمی‌آمد کمی غیبت بکنم.»

- ولی از جبهه که برگشتی ظهور نکردی. همچنان غایب ماندی.

- می‌خواهی بشنوی؟ پس لباس بپوش!

فلیسیا بهتش زده بود. مندو گفت: «برویم کنار سن».

سه سال بعد «برادرحداد» شهیدی بود که نوارِ نوحه‌هایش دست‌به‌دست می‌شد اما هیچکس نه از مدفنِ او خبر داشت و نه از محل و چگونگی شهادتش.

- مرا تا کمر و ناهید را تا سینه کرده بودند توی خاک. گونی را که کشیدند روی سرمان، دیگر چیزی نمی‌شنیدم. همه‌اش چهره دکتر میریان پیش چشمم بود و صدایش که دیگر صدا نبود، اندوه بود، بغضی شکسته در گلو: «خیابانِ اباذر، کوچه شهید تبریزی، پلاک ۹. لطفاً این نامه را بدهید به همسرم.» اعتقادی نداشت. به اجبار آمده بود. شب‌هایی که نوحه می‌خواندم می‌دیدمش کنارِ ایستاده؛ طعن لبخندی بر لب‌ها. جنونی که از اعماق ریشه برمی‌آمد، لرزه می‌انداخت در ظلمتِ بیابان، و سرها که گُر می‌گرفت از هوای مرگ، لشکری از کودکان چهارده ساله و پیرانِ شصت ساله، آرزومندِ تکه‌تکه شدن، تن می‌زدند به موجِ بلا؛ رو به میدان مین. آن وقت دکترمیریان را می‌دیدم که سیگاری می‌افروخت، پشت می‌کرد به میدان و همینطور که شانه‌هاش می‌لرزید گم می‌شد در ظلمتِ بیابانی که می‌رفت سمتِ سنگرهای پشتِ جبهه.

رسیدند به پل الکساندر. چشمش که افتاد به دو اسبِ بالدار سرستون‌های پل، رعه‌ای مهره به مهره تیره‌ی پشت‌اش را تا گردن بالا آمد: «فلیسیا، ما قبلاً کجا همدیگر را دیده‌ایم؟»

خندید: «دو قرن پیش، در کاخ تزار الکساندر!»

فلیسیا زنی دانا بود. خوب می‌دانست چطور زهرِ لحظه‌های تلخ را بگیرد و تهی‌شان بکند از فاجعه. اما مندو تلخ‌تر از آن بود که از ظلمتِ چاهی که در اعماقِ آن نفس می‌زد، برون آید: «از زیر گونی صدای گریه‌ی ناهید را می‌شنیدم که به آرامی می‌گفت: «مندو، مندو.»

روزی که کیسه‌ی پلاستیکی سیاهی را به من دادند تا مقداری استخوانِ ذغال شده را بدهم به پزشکی قانونی و خبر را ببرم به «خیابان اباذر کوچه‌ی شهید تبریزی پلاک ۹» می‌دانستم که آب از سر گذشته است. همان دوماه پیش هم که نامه را برده بودم کار تمام بود. در را که باز کرد گفتم: «منزل دکتر میریان؟» ناهید که کمی دستپاچه به نظر می‌رسید، گفت: «بله بفرمائید.» هیچ تعارف نکرد. نامه را که گرفت تشکر کرد. گیج درخشش سیاهی چشمانش راه افتادم بروم که گفت: «ببخشید، کی دوباره برمی‌گردید به جبهه؟»

– سه روز دیگر.

– می‌شود از شما خواهش کنم فردا عصر تشریف بیاورید جواب نامه را بدهم؟

نگران به نظر می‌رسید. اما هیچ از حال دکتر میریان نمی‌پرسید. وقتی در را می‌بست پرهیبِ مردی را دیدم که خود را دزدانه از پشتِ پنجره کنار کشید.

از زیرگونی چشمان سیاه ناهید را می‌دیدم و آن بینی ظریف که تا لحظه‌ای دیگر تکه‌ای گوشتِ لهیده می‌شد. به خود فکر نمی‌کردم. برای من چه فرقی داشت؟ صدای قرآن می‌آمد و زمزمه‌ی بغضِ آلود ناهید، گم در هیاهوی جمعیت، اما هنوز شنوا: «می‌لرزم مندو.»

روزی که رفتم پاسخ نامه را بگیرم، دیگر آب از سرِ هر دوی ما گذشته بود. پاسخ نامه را که آوردم، دکتر میریان دیگر نه آدمِ سابق بود. می‌ایستاد همچنان دور از حلقه‌ی جن‌زده‌ی مردان و کودکانی که به سینه می‌کوبیدند. دیگر نه لبخند داشت نه طعنه در گوشه‌ی لب. رفته بودم دو ماه بمانم، سه سال ماندگار شده بودم. اما حالا دیگر دلیلی برای ماندن نبود. چیزی بود در تهران که مرا از جا می‌کند؛ دو چشم سیاه که یکسره بی‌پناهی بود. معصومیتِ بی‌پناه. خواندم. این بار همه‌ی آن سیاهی را که «میرعزا» سرازیر می‌کرد در تعزیه‌هاش تا، به بهانه‌ی قاسم و علی اکبر، تمام ظلمتِ و بی‌پناهی عصرِ خود را بیان کند، پود کردم تنیدم در آن لحنِ آخرالزمانی:

نه آخر هر که نخلی می‌نشاند

نماید تربیت تا می‌تواند

درختی را نشاندم دیر وقتی

که در سایه‌ش نشینم روزِ سختی

درخت طالع‌م بی‌میوه گشته...

وقتی که حلقه‌ی جن‌زده‌ی سینه‌ی زنان، دیوانه‌وار، سر کوبید به تاریکی بیابان تا در صدای کرکننده‌ی مین‌ها و لهیبِ سوزانِ برق انفجارها تکه‌تکه شود، دکترمیریان را دیدم که می‌رفت اما این بار نه سمتِ تاریکیِ پشتِ جبهه‌ها؛ نهنگی بود که سر می‌کوبید به صخره‌های نومیدی: «الله واکبر. الله و اکبر». آخرین تکه‌ی سپیدیِ پیراهنش که در غلظتِ تاریکی گم شد، راه افتادم سمتِ دفترِ ستاد.

۱۶

- ناهید مرا ببخش.

صدایی که آلوده بود به تاریکی ته حلق حکم را قرائت کرد: «بسم الله القاسم الجبارین...»

دیگر چیزی نمی‌شنیدم. زیر تاریکیِ گونی، چشم‌های خیسِ ناهید را می‌دیدم؛ و روزی را که سر نهاده بود روی سینه‌ام و نوک انگشتانم را به دندان می‌فشرد: «همه‌اش خدا خدا می‌کردم کی تمام شود. تمام که نمی‌شد! هر خاکی به سرم می‌کردم فایده نداشت. همه‌اش تقصیرِ مادرم بود. می‌گفت با این بر و رو باید زن یک مهندس بشوی یا دکتر. زن دکتر میریان شدم. اما همیشه‌ی خدا باید در تاریکی بالشِم خیس اشک می‌شد. تقصیری نداشت. نمی‌توانست. اما تا کی می‌شد تحمل کرد؟ نگاه کن! دستِ راستم درازتر از دستِ چپ شده است! از بس هی کشیده‌ام تا برسد به جایی که تحریک‌اش کند.»

صدای تکبیر جمعیت از منذهای گونی گذشت. چیزی از جنس برق زیر پوستم دوید و موهای تنم را سیخ کرد؛ درست مثل همان روز که صدای برخورد سنگ‌ریزه‌ها به شیشه‌ی پنجره شروع شد. هر دو برهنه بودیم. نگران و ترسیده نیم‌خیز شدم. ناهید هم نیم‌خیز شد: «بچه‌های همسایه‌اند» - بچه‌های همسایه؟

- تهران پارس شده است منطقه‌ی حزب الله. همه اش زاغ سیاه مرا چوب می‌زنند. آخر ناسلامتی همسر شهیدم! نگرانند مبادا مردی به اینجا آمد و رفت کند! اما یکی‌شان، همین پریروز، توی پارکینگ کمین کرده بود. از ماشین که آمدم بیرون پرید بغلم کرد. اگر جیغ نزده بودم می‌خواست همانجا...

هر زنی آینه‌ای‌ست که بخشی از عیب‌های مرد را به او نشان می‌دهد. آن روز فهمیدم تا چه حد ترسویم. می‌لرزیدم. همه‌اش خودم را می‌دیدم با ناهید، تا کمر در خاک، و باران سنگ که می‌بارید، و سر که می‌شکافت؛ چشم که در چشمخانه له می‌شد؛ دندان، دنده‌ها پهلوی... می‌دانستم چهار شاهدِ عادل باید به چشم ببینند که دخول شده است؛ مثل طنابی که رد شود از سوزن... پرده‌ها کشیده بود؛ در هم قفل. کدام شاهد؟ اما باز می‌ترسیدم. همانطور که انقلاب نیاز به شهید داشت تا ریشه بگیرد، اخلاق عمومی هم نیاز به قربانی داشت. می‌دانستم سنگ اول را کسی باید پرت کند که در عمرش گناه نکرده است. اما باز می‌ترسیدم. آخر، کدام ایرانی‌ست که خودش را گناهکار بداند؟ یا به جستجوی مقصر در جایی بیرون از وجودِ خود نگردد؟

صدایی که از تاریکی ته حلق می‌آمد، از جایی بسیار نزدیک به ما، گفت: «اشهدتان را بگویید.»

ناگهان آرامشی عظیم تمام وجودم را مسخر کرد. «راحت می‌شوم!» ناهید بغضش را ترکاند. یادم آمد به آنهمه بار که آسوده از بر زمین نهادن وزنه‌ای ابدی دراز کشیده بودیم کنار هم، منتظر که مرگ بیاید و ابدیت بدهد به آن لحظه. مرگ نیامده بود و، حالا، وقتی می‌آمد که من تا کمر در خاک بودم و او تا سینه. بوی رطوبتِ زمین در مشام بود؛ و پیشِ چشمم چشمانِ سیاهِ ناهید که بی‌پناهی چشم آهو را داشت. اندیشیدم: «اگر دکتر میریان مطابقِ طبیعتِ خود رفتار کرده بود، حالا، به جای ناهید او بود که در گودال بود و به جای من مرد دیگری.»

– بجنب ناهید! بخشوده می‌شوی اگر خودت را بیرون بکشی!

– آخر چطور؟

از خودم خجالت کشیدم. او تا سینه در خاک بود و من تا کمر.

صدای تکبیرِ جمعیت تیغ زد به پرده‌های گوش. وحشتِ اصابتِ تمامِ سنگ‌های جهان از پوست و استخوان گذشت و تا شستِ کرخت شده‌ی پاهایم نفوذ کرد. «تو آدم نمی‌شوی. کدام راحت؟ باز برمی‌گردی به هیئتی دیگر تا وحشتِ چاه بابل را تا به آخر تجربه کنی.» سنگی به دست راستم خورد؛ سنگِ دیگری به پیشانی. فریاد دلخراش ناهید تمام رگ‌هایم را به آتش کشید. چیزی حیوانی در من قوت



می‌گرفت؛ جنبشی که نمی‌شناختم. سمتِ چپم سنگی به زمین اصابت کرد. بدنم به ریشه‌ای حیوانی قصدِ بالا کرد. سنگی سینه‌ام را زخمید. تیز بود. خمیدم به جلو. دردی جانکاه بار دیگر گلوی ناهید را جر داد. مثل کرمی بیرون می‌خزیدم از زمین. سنگی پیش رویم به زمین اصابت کرد. مشتی خاک را پاشید روی گونی‌ام. بوی پوسیدگی به مشامم داخل شد. چرا تا به حال فکرش را نکرده بودم؟ چنگ زدم و گونی را از سرم بیرون کشیدم. لاله‌ی گوشم جر خورد. چشمم افتاد به جانوری هزاردست که نعره از گلو برون می‌داد؛ در رقصی جنون‌آمیز تاب می‌خورد به عقب، یله می‌شد به جلو، و سنگی رها می‌کرد سمت ما. یک آن، پرهیبِ سنگی را دیدم که درست وسطِ پیشانی‌ام را نشانه گرفته بود. دست سپر کردم و سر چرخاندم به سمتِ چپ. چشمم افتاد به گونی ناهید که خون نشت کرده بود از جایی که جای چشم راستش بود. جانوری مهیب در من قوت گرفت. به ریشه‌ای دیگر خود را بیرون کشیدم از گودال.

لحظه‌ای همه چیز ایستاد از جنبش. وحشت‌زده و خون‌پوش ایستادم میان حلقه‌ی آتش.

– بجنب ناهید! من خودم را بیرون کشیدم.

گونی به ریشه‌ای خونین جیغ زد: «آخر چطور لعنتی؟»

– به خاط من.

نالید: «راحتم کن، اگر دوستم داری.»

جمعیت صلوات فرستاد. به سمتِ بیرون حرکت کردم. زنی پیچیده در چادرِ سیاه، با چهره‌ای برافروخته، جلو آمد. زگیلِ درشتی روی بینی داشت. گوشه‌ی چادر را به دندان گرفت، دست بیرون کرد، سنگی از زمین برداشت و فریاد زد: «آن زانیه هنوز زنده است! آن زانیه هنوز زنده است!»

از حلقه بیرون زدم. کامیونی که از راه رسیده بود پشتِ سرِ جمعیت بارِ سنگاش را خالی می‌کرد. زنی که کنار دستم بود سنگ کوچکی را داد دست بچه‌ای که روی شانه‌اش بود: «بزن مادر!»

پشتِ سرم جوی آبی بود. رفتم روی جدول سیمانی کنارِ جو. سرک کشیدم. گونی غرقه به خونی که ناهید بود هنوز پیچ و تاب می‌خورد. زنی که بچه روی شانه‌اش بود جا عوض کرد. حالا، بجای گونی خون آلود، بچه را می‌دیدم که لباسی آبی پوشیده بود و موهای پشتِ سرش رو به بالا شکسته بود. می‌خندید و پاهای کوچکش را به سینه‌ی مادر می‌کوبید. رفتم روی جدول کناری. لق بود. کنده شد و افتادم. زن برگشت و خندید. بچه هم خندید. آخوند قد کوتاهی که سمتِ دیگرِ میدان بود در بلندگوی دستی گفت: «برادران و خواهران ایمانی، سنگ رسید.» و با دست اشاره کرد سمتِ کامیونی که بارش را خالی می‌کرد. جمعیت هجوم برد طرف توده‌ی سنگ‌ها که درشت بودند و لب تیز.

چشمش افتاد به جدولِ سیمانی کنار جوی که از جا کنده شده بود. باید سنگین می‌بود. به زحمت بلندش کرد. تا برسد به میانه‌ی میدان، سرخ شده بود از خونی که می‌چکید از پیشانی‌ش. ایستاد. گونی چشمه‌ی خون بود. هنوز می‌نالید. جدول سیمانی را بالا برد: «مرا ببخش ناهید!»

۱۷

برگشته، نادر پیشنهاد کرد بروند آبجویی بخورند. سکوتِ مندو را که دید، دنده عوض کرد و انداخت توی خیابان «واگرام».

مندو گفت: «ولی عجب زنی‌ست! چهار ماه نیست که آمده پاریس، هم کار پیدا کرده هم آپارتمان!»

نادر حواسش به جلو بود اما او را ورنداز می‌کرد: «از بابتِ این یکی که نباید خوشحال باشی. همین روزهاست که آرنولد جل و پلاشش را جمع کند و بیاید پاریس، و ماهِ عسل تو هم تمام شود.»

از جشنِ کوچکی می‌آمدند که به مناسبتِ موفقیتِ فلیسیا در پیدا کردن آپارتمانی در محله‌ی «مادلن» برپا کرده بودند. سرشب، چمدان هایش را گذاشته بودند عقب ماشین نادر، سر راه از رستورانی چینی مقداری غذا خریده بودند و یک بطر شامپانی. اما این جشن، جشنِ موفقیتِ نادر هم بود. سرانجام، به یمنِ کاردانی فلیسیا، آن‌لور رضایت داده بود تا از خیر بچه بگذرد. قانعش کرده بود که این شیوه‌ی

جدید با کورتاژ فرق دارد: «دو تا قرص هست که می‌خوری، بیست و چهار ساعت بعد خودش می‌افتد. البته اگر سریع بجنبی. وگرنه

هیچ راه دیگری نیست جز سقط جنین.»

نادر انداخت بغل رودخانه‌ی سن و دوباره او را ورنداز کرد: «خودت را توی بد مخمسه‌ای انداختی. بزن و برو! چرا عاشق می‌شوی،

مرد؟»

– نمی‌شود. با او نمی‌شود. تو توانستی؟

– نخواستم. اگر می‌خواستم می‌شد. یک شب توی آشپزخانه ماچ‌اش کردم. دستم را هم بردم توی شورت‌اش. گفت می‌خواهم با آرنولد

ازدواج کنم، بهتر است دوستی‌مان را حفظ کنیم. من هم دیدم دختر خوبی‌ست. ترجیح دادم دستم را از توی شورت‌اش بیرون بیاورم. از

کنار پل الکساندر گذشتند. تلؤلؤ بال‌های طلایی اسب‌ها درونِ مندو را آشوب کرد. یادش آمد به شبی که با فلیسیا کنار همین پل قدم

زده بودند. همه چیز را گفته بود جز ماجرای آن جدولِ سیمانی.

نادر نگاهش کرد: «غصه نخور، خودم برایت یکی دیگر پیدا می‌کنم از فلیسیا خوشگل‌تر.»

نگاه کرد به آسمانِ ابریِ پاریس که زمستان‌ها همیشه قرمز بود.

نادر خندید: «تو آدم نمی‌شوی.»

سبک به طرف او برگشت و چهره‌اش به لبخندی گشاده شد.

نادر گفت: «پسر، یک ایده‌ای به کله‌ام آمده که اگر بگیرد از خاک سیاه بلند می‌شویم.»

نادر همیشه‌ی خدا ایده‌ای به کله‌اش می‌آمد، اما ده سال بود که همچنان خرج‌اش را از تعمیر خانه‌ها درمی‌آورد و، اغلب، موها و

لباس‌های گران قیمت‌اش خاکی بود.

- اگر بگیرد، یک قصر می خرم. طبقه‌ی بالایش را هم می‌دهم به تو، برای خودت عشق کن.

دیگر عادت کرده بود. لازم نبود پیرسد چه ایده‌ای. نادر خودش می‌گفت. نپرسید. آن هم حالا که چیزی در وجودش خارخار می‌کرد.

این نخستین شبی بود که فلیسیا در پاریس بود اما بی او به بستر می‌رفت. گفته بود «می‌خواهم بمانم و کمی اینجا را مرتب کنم.» و

مندو، گرچه به عقل‌اش می‌رسید، اما نگفته بود «من هم می‌مانم کمک‌ات.» خسته شده بود؟ یا حس می‌کرد نادر بیشتر به حضور او

محتاج است؟ از من می‌شنوید هر سه!

جایی در میدان «باستیل» پارک کردند و آمدند به کافه‌ی «فرانسه». نادر همچنان از رؤیاهایش می‌گفت. اما مندو ذهنش جای دیگری

بود: «لابد حالا دراز کشیده است توی بغل کمال، روی همان تشکی که سرِ شب من و نادر سرش را گرفتیم و آوردیم به آپارتمان‌ش. به

این می‌گویند جاکشی به معنای واقعی کلمه!» از این فکر خنده‌اش گرفت. نادر که حالا چانه‌اش گرم شده بود خنده‌ی مندو را که دید

بهش برخورد. اما، خوشبختانه، در همین لحظه مندو که ته لیوان آبجویش را سر می‌کشید، چشمش افتاد به مجسمه‌ای که وسطِ میدان

بود: «عجیب است!»

- چی؟

- فرشته که جنسیت ندارد!

و با سر اشاره کرد به مجسمه: «می‌بینی وسط پاهایش را؟»

نادر نگاهی به آلت مردانه‌ی مجسمه کرد و گفت: «این فرشته نیست! یکی از خدایان یونانی ست.»

- تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟

- درست است که حمالی می‌کنیم عمو، اما ناسلامتی آرشیکت هستیم.

تلفن را برداشت و شماره‌ی فلیسیا را گرفت. بوق آزاد... یک بار... دوبار... پنج بار... به ساعتش نگاه کرد. سه و نیم بعد از نیمه شب بود.

«شاید دارد به / اینجا می‌آید.» دوباره دراز کشید روی تخت. سر شب که آمده بود، پیراهنِ قرمزِ خوشدوختی پوشیده بود که پوست مهتابی‌اش را جلایی خیره‌کننده می‌داد. بیشتر از همیشه هم به سر و صورتش رسیده بود. مندو فکر کرد لابد خواسته است به او اطمینان بدهد که فقط او را دوست دارد و بیشتر از همیشه هم. احساس آسودگی غریبی کرد. تمام فکرهایش را در باره‌ی کمال ابلهانه یافت و شادمانه فلیسیا را در بغل فشرد. اما، یکی دو ساعت بعد، وقتی خواست شام بیاورد، فلیسیا دنیا را روی سرش خراب کرد: «نه، باید بروم.»

– کجا؟

– شام مهمان پل هستیم.

– پل؟

– همان که مدیر یک فستیوال جاز است در بلژیک.

– نگفته بودی؟

– عصری زنگ زد. گفت فقط همین امشب در پاریس است.

سعی کرد خودش را نیازد. باخته بود. اما به هر حال باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد: «دیرت نشود؟ چه ساعتی قرار داری؟»

– یازده شب.

نگاه کرد به ساعتش. نه شب بود. گفت: «چرا اینقدر دیر وقت؟»

- جلسه دارد.

یکی دو روزی بود فلیسیا دل و دماغ نداشت. دفتری که در آن استخدام شده بود، بعد از دو ماه کار، عذرش را خواسته بود. بحران اقتصادی اوج گرفته بود و اداره‌ها و شرکت‌های خصوصی افراد را به عنوان کار آموز استخدام می‌کردند و بعد از یکی دوماه عذرشان را می‌خواستند تا نه هزینه‌ی بیمه‌های اجتماعی را بپردازند و نه غرامتِ بیکاری را. مندو اندیشید: «لا بد می‌خواهد از نفوذِ پل استفاده کند تا کار دیگری پیدا کند. مخصوصاً که حالا اجاره‌ی نسبتاً سنگین یک آپارتمان هم روی دوشش افتاده.» دستِ او را با ملاطفت در دست گرفت و گفت: «پس شب برگرد همینجا.»

فلیسیا گفت: «ممکن است دیر بشود.»

- تا صبح که طول نمی‌کشد؟

- نه، حداکثر دو ونیم - سه.

- بسیار خوب، منتظر می‌مانم.

و منتظر مانده بود. دوباره گوشی تلفن را برداشت. به ساعتش نگاه کرد. چهار صبح بود. بوق آزاد. یک بار... دوبار... سه بار... چهار بار... پنج بار... هیچکسی در این سیاره باقی نمانده بود تا گوشی تلفن ۴۲۷۸۵۷۵۱ را بردارد. زمین چه تنها و غم‌انگیز می‌چرخید. جهنم او آغاز شده بود. فکر کرد هیچکسی به محض رسیدن به خانه خوابش نمی‌برد. پس تصمیم گرفت هر یک ربع یک بار زنگ بزند. و زده بود. حالا دیگر مطمئن شده بود که انتظار بیهوده است و فلیسیا امشب برنخواهد گشت. اما باز زنگ می‌زد تا بداند شام پل چقدر طول می‌کشد!

دراز کشید روی تخت: «وقتی با وجود عشق/ش به آرنولد، با من می‌خواهد، چه دلیلی هست که با دیگری نخواهد؟» به تلفن نگاه کرد. به ساعت هم. هنوز وقتش نشده بود.

«چشمم کور. خودم این تابو را برایش شکستم. وقتی گفت: «تو را دوست دارم، اما عاشق آرنولد هستم و نمی‌توانم بهش خیانت کنم.»

چه جانی‌کندم تا ذهنش را عوض کردم.»

ساعتِ شش صبح بود و صدای تهی از حیاتِ بوقِ تلفن به او می‌گفت که فلیسیا، خواب یا بیدار، حالا در یکی از اتاق‌های هتل «مریدیان» برهنه در آغوش پل دراز کشیده است. «تا هر وقت که لازم باشد بیدار می‌مانم و زنگ می‌زنم. اگر در این مورد حقیقت را بفهمم در مورد کمال هم حقیقت روشن خواهد شد.» وضع مضحکی پیدا کرده بود. در درونش جانوری سر برآورده بود که به هیچ چیز جز کشفِ حقیقت نمی‌اندیشید؛ بی‌خبر که در حیطه‌ی ارتباطِ آدمیان آنچه همیشه نامکشوف می‌ماند همان حقیقت است. از آن دردناکتر، کشفِ واقعیتی بود تلخ‌تر از زهر. گمان می‌کرد سرانجام توانسته است خود را ویران کند و از نو بیافریند. به فلیسیا می‌گفت: «دیگر هیچ چیزی برای من تابو نیست.» و حالا می‌دید که کار آنقدر هم آسان نیست.

ساعت ده و نیم صبح، سرانجام، کسی در این سیاره پیدا شد تا گوشی تلفن ۴۲۷۸۵۷۵۱ را بردارد: «تا هفت صبح نشسته بودیم توی بار هتل. گفتم تو دیگر خوابیده‌ای. آمدم منزل.» گوشی را گذاشت. نگفت که تا همین پنج دقیقه‌ی پیش مرتب زنگ زده است؛ اوایل هر یک ربع یک بار، بعد هر ده دقیقه یک بار، و از هشت صبح به این‌طر هر پنج دقیقه یک بار. سیگاری روشن کرد و دراز کشید روی تخت: «هیچکس را به جز آرنولد دوست ندارد. به خاطر او به هر کاری حاضر است تن بدهد. من هم در تمام این مدت برای او به نوعی «پل» بوده‌ام. پلی که نمی‌توانست برای او کار پیدا کند اما می‌توانست کمک کند تا بازگشت آرنولد عزیزش به عالم موسیقی همراه با «موفقیت» باشد.» موفقیت؟ از همان ابتدا گفته بود که به ترکیبِ دو نوع موسیقی خوشبین نیست: «مثل ازدواج است. هر دو باید آنقدر از فردیتِ خودشان بکاهند تا آن وسط‌ها به یک حداقل مشترک برسند.»

سیگار را در زیرسیگاری له کرد: «عشقی در کار نبوده است. هر دوی ما معامله می‌کرده‌ایم. چیزی می‌داده‌ایم و چیزی می‌ستانده‌ایم. برای چه بخوانم؟ که همه بفهمند «برادرحداد» کیست؟ هرچه هم سعی کنم صدا صدای ماندنی آریا نژاد باشد باز هم غیر ممکن است لو نرود. وقتی صدایی با مرگ تماس گرفت، مثل سنگِ مرمر، همیشه رگه‌هایی از آن را درخود حمل می‌کند. برای چه بخوانم؟ که با کارد گاوکشی بیابند سراغم؟» جدول سیمانی را که فرود آورده بود، راهش را کشیده بود برود، دو نفر محکم زیرِ بازویش را گرفتند. توی

کمیده، جوان ریشوی تنومندی پاسپورتی را چپاند توی دهنش: «برو زن قحبه! برو به هر قبرستانی که دلت می‌خواهد برو! اما بدان

برادرحداد در جبهه‌ها شهید شده است! اگر صدایی ازت بلند شود، آن سر دنیا هم که باشی با کارد گاوکشی می‌آییم سرِ وقتات!»

وقتی لحاف را روی سرش می‌کشید صدای کمال را شنید که در گوشش پچپچه می‌کرد: «تصنیفی هست از سرژگن‌بورگ که می‌گوید:

با زن باش به خاطر آن چیزی که نیست. و رهایش کن به خاطر آن چیزی که هست.»

به پهلوی غلطید: «بهترین وقت است برای زدن زیر آن قول‌احمقانه! آه پل عزیز، تو بهترین ناجی من بودی!»

۱۹

نیمه‌های شب بود. نزدیکی‌های پل الکساندر، در تاریک و روشن کناره‌ی «سن»، دو شبخ تلولو خوران مقابل هم رسیدند:

– مگر کری؟

– تو اینجا چه می‌کنی؟ نکند آمده‌ای بال‌های این‌ها را هم ازّه کنی؟

– یک ساعت است صدایت می‌زنم.

به لحنی مستانه گفت: «خب کر ام دیگر. مگر نمی‌دانستی؟» بعد بغلی‌اش را به کمال تعارف کرد. کمال خنده‌کنان بغلی خودش را بیرون

آورد: «از این بزن، شیواز ریگاله.»

– همه‌ش یه پخه.

بعد شیشه‌ها را به هم زدند.

– یک ساعت است صدایت می‌زنم.



مندو جرعه‌ای نوشید و گفت: «پس بیا تا رازی را برایت فاش کنم. بچه که بودم، پدرم پرده‌ی گوش‌ام را پاره کرد.» – چرا؟

– برای آنکه کسی کون‌ام را پاره نکند!

کمال پخش زمین شد و شیشه از دستش افتاد: «چه ربطی دارد؟»

– تیم محبوبِ من مسابقه داشت. دیر کرده بودم. ناچار باید دوید دیگر. مگر نه؟

– نمی‌دانم. تا به حال پرده‌ی گوشم پاره نشده!

– پسرِ همسایه که چند سالی از من بزرگ‌تر بود با دوچرخه‌اش داشت می‌آمد. پرسیدم مسابقه کی شروع می‌شود؟ گفت یک ربع پیش

شروع شده است. سرعت‌ام را بیشتر کردم. گفت من هم دارم می‌روم همانجا، بیا برسانمت. نزدیکی‌های میدان برخوردیم به پدر.

نمی‌دانم از کدام قبرستانی پیدایش شده بود. صدایم کرد. رفتم جلو. محکم زد توی گوش‌ام و گفت: «دیگر نبینم سوار دوچرخه‌ی کسی

بزرگ‌تر از خودت بشوی ها!»

کمال گفت: «حالا چی؟ ترجیح می‌دهی کدامش را پاره می‌کردند؟»

– خب آدم با کون‌اش زیاد کار ندار، اما گوش... دم به ساعت به آن نیازداری.

رسیده بودند زیر پل. مندو گفت: «صبر کن ببینم. تو اینجا چه می‌کنی؟»

– هیچی، آمده بودم گزارشِ وضعِ جسمانی حضرتِ عالی را بشنوم!

چشمش افتاد به هیکل لرزانی که در تاریکی آن سوی رود پرسه می‌زد. بارانی تیره‌ای پوشیده بود و به نظر پیرزنی فرتوت می‌آمد. انگار

پی چیزی می‌گشت. گاه زمین را نگاه می‌کرد، گاه تا لبِ آب می‌آمد و عمق رودخانه را نظاره می‌کرد. سایه‌ای پریشان بود. کشتی

تفریحی بزرگی که دور تا دورِ بدنه‌اش نورافکن بود، گذشت. حرکت اریب نور برای لحظه‌ای چشمانِ مندو را خیره کرد. کشتی که دور

شد مندو برگشت به سوی کمال. اما از او خبری نبود. حیرت زده به اطراف نگاه کرد. دید نشسته است لبِ آب و طوری خیره شده که

انگار چیز عجیبی در اعماق رود غوطه‌ور است. کنارِ او نشست. هیچ چیز آنجا نبود جز مقداری خاشاک، و ستون‌ها شکسته‌ای از نور که

انعکاسش کمی از پیشانی عرق کرده‌ی کمال را برق می‌انداخت. – چه شده؟ پاسخی نداد. – حالت خوش نیست؟

نسیمِ خنکی که از روی آب برمی‌خاست صورت‌اش را نوازش می‌کرد. نشست روی حاشیه‌ی سیمانی کنار رود و خیره شد به بال‌های

طلایی سرستون‌ها.

کمال گفت: «اگر به تو بگویند فقط چند روز دیگر زنده‌ای چه می‌کنی؟

نگران شد: «منظورت را نمی‌فهمم.»

– فرض کن سرطان گرفته‌ای یا ایدز یا بیماری دیگری از این قبیل و می‌دانی فقط مدتِ کمی زنده خواهی ماند.

صورتش را کاملاً برگردانده بود و حالا تمامِ سطحِ پیشانی و کمی از بینی‌اش که روشن بود، یکسره خیسِ دانه‌های عرق، برق می‌زد.

مندو زیرِ آوارِ خبری هولناک از نفس افتاد. گفت: «چیزی شده؟»

– نه. این یک معماست. جواب بده.

– سعی می‌کنم تا جایی که ممکن است آن را به دیگران منتقل کنم.

– چه قدر تو بی‌رحمی!

– وقتی مرض همگانی شد، راه علاجش هم زودتر پیدا می‌شود.

– فرض کن آدم بی‌رحمی نباشی. یا مرضی گرفته باشی که قابل انتقال نیست.

– آدم اگر عاقل باشد همه‌ی حساب و کتاب‌ها را کنار می‌گذارد و بقیه‌ی عمرش را خوشگذرانی می‌کند.

– یکی بود که همین کار را کرد. هر چه داشت فروخت. همه‌ی پول‌هایش را به باد داد. مسافرت، بهترین غذاها، بهترین هتل‌ها، زیباترین زن‌ها. بعد می‌دانی چه اتفاقی افتاد؟ ناگهان راه علاج پیدا شد. حالا می‌توانست به زندگی ادامه بدهد. اما دیگر چیزی برایش باقی نمانده بود. همه چیز را باید از صفر شروع می‌کرد و بدتر از همه اینکه تازه فهمیده بود زندگی یعنی چه.

مندو نگاهش کرد. چه می‌خواست بگوید؟ در پوشش استعاره داشت به بدبختی‌های او اشاره می‌کرد؟ یا به چیز دردناکی در زندگی خودش؟ شاید هم مست بود و پرت می‌گفت؟ به سمتِ او برگشت و با نگرانی گفت: «تو امشب برای چه آمده بودی اینجا؟»

همینطور که برمی‌خاست، خنده کنان، به اسبِ بالدارِ سرستون اشاره کرد: «آمده بودم بال‌های این یکی را هم ارّه کنم و ببرم!» خاک‌های شلوراش را تکاند و راه افتاد. مندو به سرعت خودش را به او رساند. بازویش را گرفت و با خشونت او را به طرف خود کشید: «چه شده؟... آرّه؟...» بازویش را رها کرد: «نه.»

– پس چه؟

– بعد به‌ات می‌گویم.

– ببین، اصلاً مهم نیست که با او خوابیدی.

– من با او نخوابیدم.

– گفتم مهم نیست.

– چرا چنین فکری می‌کنی؟

– گفتمی از او خواستی آن ردای سیاه را بپوشد چون لباس‌اش خاکستری بود.

- رنگ خوبی نبود.

- آن روز، آن بافتنی زردخوش رنگش را پوشیده بود.

- خاکستری بود.

- گفتم مهم نیست. چه شده؟

- بعد به ات می گویم.

- همین حالا بگو!

کمال مستقیم به چشم‌های او خیره شد: «تو چیزی ندیدی؟» - چه؟

- آن طرفِ رود... آن پیرزنه خودش را انداخت توی آب.

۲۰

از محله‌ی «مادلن» راه افتاد بود طرف میدان «کنکورد» و از آنجا حاشیه‌ی رودخانه را گرفته بود و همینطور که به طرفِ خانه می‌آمد بلندبلند با خود حرف می‌زد: «آه، احمقِ خر، دیدی؟ تو آدم نمی‌شوی. الاغ! گاو! دو شبانه روز راه رفتی تا فکرش را از کله‌ات بیرون کنی، باز تا چشم‌ت به او افتاد همه چیز یادت رفت. تو احمقی مندو! تو... اح...م...قی! گاو!» و محکم تف کرد به زمین! مردِ شیک‌پوشی، چتر به دست، از کنارش می‌گذشت. با خشم و تحقیر به او نگاه کرد.

شبی که کمال را نزدیکی پل الکساندر دیده بود چهل و ساعت می‌شد که یکسره راه رفته بود. بعد که آمده بود خانه، همینطور که پله‌ها را بالا می‌رفت، یادش آمده بود به دفعه‌ی پیش و دلش خواسته بود باز هم وقتی می‌رسد به آخرین پله فلیسیا را ببیند نشسته است

منتظر او. اما این بار ساعت سه و نیم بود و فلیسیا باید مغز خر خورده باشد که تا این وقت شب بنشیند روی پله‌ها. کلید را توی قفل چرخانده بود و بعد که چراغ اتاق را روشن کرده بود در کمال حیرت فلیسیا را دیده بود دراز کشیده است روی تخت.

همینطور که حاشیه‌ی رودخانه را گرفته بود و می‌آمد، یکریز به خودش فحش می‌داد: «آن خط را دیدی؟ حالات بهم نخورد؟ پس چرا دوباره راه افتادی دنبال کون‌اش؟ شنیدی چه گفت؟ «نه مندو، اینجا نه!» می‌فهمی یعنی چه؟ نه، تو گاوی! چون باز هم که فردا ببینی‌اش دلت مثل سگ می‌لرزد. تو احمق گه که هیچ چیزی از زن نمی‌دانی. «نه مندو، اینجا نه!» لابد ته دلت فکر می‌کنی به خاطر گربه‌هاست. بله خودت را گول بزنی. برایت لازم است. باید آن قدر توی این لجن فرو بروی تا همه بفهمند «برادر حداد» کیست.»

عصر که فلیسیا از سر کار برگشته بود، با هم شام خورده بودند و بعد، نزدیکی‌های ساعت ده، سوار مترو شده بودند تا مثل هر بار او را همراهی کند و یکی دو ساعتی هم آنجا پیشش بماند و بعد با آخرین مترو برگردد. با این تفاوت که این بار عشق‌بازی نکرده بودند.

تمایلی نداشت. در حقیقت، از شبی که چشم‌اش افتاده بود به آن خطی که مثل جای بریدگی چاقو بود، چیزی دلش را زده بود. خطی میان گودی کپل‌ها که چین خوردگی طبیعی گوشت است، و نشانه‌ی چاقی پیشین؛ مثل خط زیر پستان بعضی‌ها. درست‌تر بگوییم، از شبی که فلیسیا با پل به صبح رسانده بود، چیزی در مندو فرو ریخته بود. آن بدن که انگار از داخل تابلوهای بوتیچلی بیرون آمده بود، حالا همه‌ی آن هاله‌ی رمز و رازی را که احاطه‌اش می‌کرد یکسره از دست داده بود و فقط تکه‌ای گوشت بود که می‌شد همه‌ی

جزئیاتش را دید: خالی اینجا، سالکی آنجا، و آن خط... دفاع طبیعی روح بود در برابر مصیبت؟ وقتی چیزی دیگر به ما تعلق ندارد بی‌مقدارش می‌کنیم تا کمبودش را بهتر تحمل کنیم؟ یا حکایت، همان حکایت عطار است که مرد وقتی دیگر عاشق نبود دریافت که چشم معشوقه‌اش لوچ است؟ رذالت می‌تواند خود را به زیباترین پوشش‌ها بیاراید: «خب چه عیبی دارد؟ شبی را با پل گذراند عوضش

کاری پیدا کرد که در رؤیایش هم نمی‌گنجید: «گامسون!» یکی از بزرگترین مؤسسه‌های برگزارکننده‌ی کنسرت برای خوانندگان مشهور آمریکایی! خب چه عیبی دارد؟ فاحشه‌ی زیبایی مفت و مجانی هر وقت دلمان خواست می‌آید...» هر وقت دلمان خواست؟ نه.

فلیسیا، از وقتی آپارتمانی برای خودش پیدا کرده بود، شب‌ها را باید برمی‌گشت و در خانه‌ی خود می‌خوابید. و مندو، اگر آن شب کار نمی‌کرد، حداکثر می‌توانست تا ده شب با او باشد. بعد هم که همراهی‌اش می‌کرد تا خانه اگر مثل امشب، به محض ورود، ناگهان

ویرش می گرفت؟... وقتی فلیسیا کلید را توی قفل می چرخاند گفته بود: «طفلکی‌ها باید گرسنه باشند.» صدای‌شان از پشتِ در می آمد.

در را آرام باز کرد تا به آنها صدمه‌ای نزند. همینکه داخل شد، گربه‌ی سیاه خودش را بغل کرد. اما گربه‌ی سیامی آرنولد تا چشمش افتاد به مندو، پرید روی چمدانِ سیاه رنگی که گوشه‌ی ورودی بود، و با خشم خیره شد به او. یک هفته‌ای می‌شد که فلیسیا، همراه مقداری خرت و پرت دیگر، گربه‌ها را هم با خودش از مولوز آورده بود. گربه‌ی فلیسیا با مندو مهربان بود اما گربه‌ی آرنولد، از همان ابتدا، با او سر شاخ شده بود. همینکه فلیسیا را بوسیده بود، گربه‌ی آرنولد رفته بود روی چهارپایه و با دلخوری قرقر کرده بود. بعد که فلیسیا رفت قهوه‌ای درست بکند به مندو تعارف کرد بنشینند. مندو گفت: «کجا؟» فلیسیا چهارپایه‌ای را که تنها اثاث منزل بود نشان داد. اما چهارپایه در اشغال گربه‌ی آرنولد بود. مندو آرام با دستش گربه را پس زد، اما او خیال نداشت از جایش تکان بخورد. مندو نشست روی لبه‌ی چهارپایه به این امید که جا را برایش خالی خواهد کرد. اما گربه همچنان با سماجت خودش را چسبانده بود به چهارپایه. یادش آمد به حرف آرنولد: «گربه با مالیدن خود به هر چیز آن را مال خودش می‌کند. ما فکر می‌کنیم که گربه‌ها مال مایند. در واقع این ما هستیم که مال آنها می‌یم.» توی دلش گفت: «گه خورده‌اند گربه‌ها!» و، خشماگین از دشمن خویی‌ی این گربه، با دست هلهش داد پائین، و نشست روی چهارپایه. گربه غرشی کرد و با ناراحتی رفت روی تشک و تا پایان با خشم و نفرت به مندو خیره ماند. و حالا که به محض ورود، گربه‌ی سیامی آرنولد رفته بود روی چمدان و طوری با خشم به او نگاه می‌کرد که گویی نه حیوانی بی‌زبان که گماشته‌ای‌ست که درغیابِ آرنولد وظیفه دارد از حریم او حفاظت کند، تمایلی سوزان به عشق بازی آن هم در حضور دو موجودِ دیگر، مندو را واداشت همانجا، در محوطه‌ی ورودی آپارتمان، فلیسیا را بغل کند. گفته بود: «فلیسیا!» و چشمانش کلاپسه رفته بود.

– نه مندو، اینجا نه!

در تاریک و روشن حاشیه‌ی رود همچنان راه می‌رفت و بلندبلند حرف می‌زد: «آه احمق خر تو آدم نمی‌شوی! می‌فهمی چه می‌گویم؟» ناگهان متوجه شد طوری دستش را تکان می‌دهد که گویی کسی مخاطب اوست. به اطراف نگاه کرد. رسیده بود نزدیک پل «پون ماری». خوشبختانه کسی در آن نزدیکی ها نبود. سمت دیگر رودخانه، در تاریکی زیر پل، کسی ایستاده بود و توی رودخانه می‌شاشید. فکر کرد: «حتماً ایرانی‌ست. برای شاشیدن، سگ‌ها به دیوار احتیاج دارند و ایرانی‌ها به آبِ روان.» بعد با خود گفت: «مواظب باش مندو.

وقتی آدم با صدای بلند با خودش حرف بزند / این نشانه‌ی چیز چندان خوبی نیست.» دوباره با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن: «نه

مندو، تو دیوانه نشده‌ای. ببین این پل «پون ماری» ست. آن آقا هم که آن زیر می‌شاشد ایرانی است. این رودخانه هم رودخانه‌ی سن

است. آن جنده هم که به تو گفت «نه مندو اینجا نه» اسمش فلیسیاست. تو مادر قحبه هم اسمت مندوست. نه، تو دیوانه نیستی.

تو خری. خری. خررررر. از کناره‌ی رود بالا آمد. از کوچه‌ی «پتی موسک» که می‌گذشت، دوباره شروع کرد با خود حرف زدن. اما این

بار به لحنی که گویی حالا این مخاطب اوست که با او سخن می‌گفت: «possesive po..sse..sive می‌فهمی؟ به فارسی

می‌گوییم که حالی‌ات بشود. تو تملک طلبی. تملک طلب! مادر قحبه، با تو که می‌خواهد فرشته است، اما با دیگری اگر خوابید، جنده؟

بعد هم گیریم مسئله‌ی او گربه‌ها نیست و آرنولد است. خب، برای آنکه زندگی‌اش دو شقه نشود می‌خواهد یک جایی را، حتا اگر شده

به کوچکی رختخوابشان، به عنوان حریم خصوصی آرنولد نگه دارد. حالا اگر به تو گفت «نه مندو اینجا نه» جنده است؟»

از روشنایی میدان «باستیل» گذشت و پیچید به خیابان «فوبورگ سنت آنتوان». شلوغی و نور زیادِ میدان، درست مثل حشرات آدم‌ها را

از کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف به سوی خود می‌کشید. یکی دو کوچه بالاتر، زنی که از رو به رو می‌آمد ناگهان ایستاد: «بیخشید آقا،

این طرف‌ها کجا کافه‌ای باز است؟» نگاهی کرد به زن (به نظر پنجاه و پنج ساله می‌آمد و هیچ ملاحظتی در چهره‌اش نبود). نگاهی کرد

به اطراف (رو به روی بیمارستان «سنت آنتوان» بودند) نگاهی کرد به ساعتش (پنج صبح بود). گفت: «این وقت شب تنها جایی که

ممکن است کافه‌ای باز باشد میدان باستیل است.» دوباره نگاهش کرد (حالا به نظر پنجاه ساله می‌آمد). پرسید: «چطور»

- می‌خواستم آبجویی بخورم.

دوباره نگاهی به ساعتش کرد (یادش آمد به حرف فلیسیا «نه مندو اینجا نه»). نگاهی به صورت زن انداخت (حالا به نظر چهل و پنج

ساله می‌آمد). در دل گفت: «خدا را چه دیده‌ای. اگر همین‌طور پیش برویم شاید آخر سر چهارده ساله از کار درآمدا!» دستش را گذاشت

پشت او و به لحن آشنایی هزارساله گفت: «بیا برویم، من توی یخچالم آبجوی خنک دارم.» زن هم با همان صمیمیت دستش را حلقه

کرد در بازوی او و به را افتاد. اما، هنوز یکی دو قدم نرفته، ایستاد و با انگشت نقطه‌ای را در آسمان نشان داد: «ببین فرشته‌ی من.

آن ستاره را می‌بینی؟ من آنجا بودم. منتظر. هیچکس نبود جز من وسگم که غمگین نگاهم می‌کرد. باد سردی می‌آمد و من پیراهنی نازک تنم بود. ایستاده بودم و بازوهایم را بغل کرده بودم...»

پیکاسو حق داشت گمان کند که نقاشی **چهره‌ای** از نیم‌رخ یا تمام‌رخ دروغی بیش نیست. از میان چهره‌های بسیار هر آدم، **چهره‌ای** هست که تنها به وقت همخوابگی می‌توانش دید؛ چون در هیچ موقعیت دیگری امکانش نیست که از فاصله‌ای چنین نزدیک و از زاویه‌ای چنین نامعمول **چهره‌ای** را ببینیم. حالا که هردو برهنه دراز کشیده بودند کنار هم، در نور ملایم چراغ رومیزی، زن چهل ساله می‌نمود و چهره‌اش ملاحظه‌گرایی داشت. قوطی خالی آبجو را کنار تخت نهاد و برخاست. وقتی زیپ دامن‌اش را بالا می‌کشید مندو، همانطور برهنه، نیم‌خیز شد تا به محض رفتن او در را پشت سرش ببندد. اما زن دست کرد و از داخل کیف چرمی **قهوه‌ای** رنگ‌اش مجسمه‌ی عاج مریم را بیرون آورد و همچنان که آن را با دو دست مقابل خود گرفته بود، به حالت نیایش، دو زانو بر زمین نشست. در سایه روشن نور اتاق، شصت ساله می‌نمود و، بی‌اعتنا به حضور مندو، با لحنی دردمند نیایش می‌کرد: «ای مریم مقدس، تو را سپاس می‌گویم که به بنده‌ی بیچاره‌ات ترحم کردی. تو را سپاس می‌گویم که مرا از ظلمت و گمراهی بیرون کشیدی. تو را سپاس می‌گویم که درهای بهشت‌ات را به من گشودی...»

پاره‌ی چهارم

یکشنبه‌ها، از نو شروع کردنی ابدی

۱

آرنولد شلوار چرمی سیاه، کفش‌های عنابی نوک تیز و پیراهن مشکی خوش‌دوختی پوشیده بود که به او ظاهری نامعمول اما متناسب با یک نوزانده‌ی جاز می‌داد. برخاست، عینک تیره‌ی عنابی رنگش را به چشم زد و با حرکاتی استادانه که ترکیبی بود از پانتومیم و «برک دانس» شروع کرد به راه رفتن. همینطور که با حرکات مضحک چانه و ابروها غرور و کله‌شقی جوانی پر شور را به نمایش می‌گذاشت، از دری فرضی عبور کرد و رو به مخاطبی فرضی گفت: «می‌خواهم دعوت‌تان کنم بیایید آهنگی را که تازه ساخته‌ام بشنوید.» بعد به سرعت عینک‌اش را برداشت، صندلی را از کنار میز بلند کرد، گذاشت گوشه‌ی دیگر اتاق و نشست روی آن. حالا مندو، نادر، آن‌لور و



فلیسیا که دور میز غذاخوری نشسته بودند، مرد جاافتاده‌ای را می‌دیدند که پشتِ چرخ کلیدسازی‌ست. آرنولد همچنانکه با حرکاتِ اغراق‌شده‌ی چهره شخصیتِ خشک و بیش از حد جدی پدر را نمایش می‌داد، همزمان، صدای چرخ کلیدسازی و همه‌ی سر و صداها‌ی دیگرِ چنین صحنه‌ای را هم با دهانش تولید می‌کرد. پدر نگاهی تحقیرآمیز به آرنولد کرد و گفت: «اول آن عینکِ کورها را از روی چشمات بردار، بعداً حرف بزن!»

از صدای شدید خنده‌ی جمع، مینو، دختر چهار ساله‌ی نادر و آن‌لور، بیدار شده بود و حالا، همینطور که چشم‌هایش را می‌مالید، ایستاده بود و با حیرت به آرنولد نگاه می‌کرد. نادر مینو را بغل کرد و گفت: «به خدا تو دیوانه‌ای که رفته‌ای کنار دست پدرت کلیدسازی می‌کنی. من جای تو بودم هنرپیشه می‌شدم. فلیپ کورتومانس انگشت کوچک‌ه‌ی تو هم نمی‌شود.»

وقتی همه‌ی نگاه‌ها متمرکز شد روی مینو که با همه‌ی کوچکی، حتا حالا که خواب آلود بود، لوندی‌های زنی جاافتاده را داشت، مندو بی‌سروصدا برخاست و به اتاق خواب رفت. دراز کشید روی تاریکیِ تختِ دونفره‌ی نادر و آن‌لور، اما همه‌ی حواسش به اتاقِ پذیرایی بود؛ جایی که ملاطِ درهم‌جوش و ناشناخته‌ای از عذاب، روحش را می‌گذاخت. روزی که به فلیسیا اعلام عشق می‌کرد، گفته بود:

«می‌دانم دارم پا می‌گذارم به جهنم. «اما گمان نمی‌کرد عذابِ این جهنم چنین استخوان‌سوز باشد. گفته بود: «جذابیتِ زندگی به همین

لحظه‌های سرشاری‌ست که به بهایی گران به‌دست می‌آیند.» اما نمی‌دانست بهایش چنین گزاف تواند بود. از وقتی که آرنولد جل

وپلاش را جمع کرده بود و آمده بود به پاریس، مندو فقط هفته‌ای یک بار می‌توانست با فلیسیا باشد: بعدازظهر یکشنبه‌ها.

بعدازظهرهایی که فلیسیا نامش را «یکشنبه‌ها، ازنو شروع کردنی ابدی» گذاشته بود. بهانه‌ی دیدار هم آموزش زبان فرانسه. بقیه‌ی

وقت‌ها، هفته‌ای سه روز (روزهایی که در هتل کار نمی‌کرد) می‌رفت پیش آرنولد، چند ساعتی تمرین می‌کردند، و طرف غروب که

فلیسیا برمی‌گشت، ضبط آغاز می‌شد. فلیسیا، هنوز نرسیده، شروع می‌کرد به تروخشک کردن آن‌ها. آبجویی به آرنولد می‌داد؛ گیلاسی

ودکا به مندو. برای خودش هم چیزی می‌ریخت و می‌نشست به تماشا. حالا، کسی که حضورش به مندو اشتیاقِ کار می‌داد آنجا بود؛

آن روبه‌رو؛ و همان آتشی را از خود ساطع می‌کرد که برای شعله‌ور کردن مندو لازم بود. پس همه‌ی دردِ دوری او را، پیچیده در لهیبِ

آروزمندی، به صدا گره می‌زد، و می‌خواند:

گفتم بینمش مگرم درد اشتیاق \*\*\* ساکن شود، بدیدم و مشتاق تر شدم.

اگر مجبور نبود بخواند، اگر می‌شد که دیدارهاشان محدود بماند به همان «یکشنبه‌های ابدی» چه نزدیک بود به نیک‌بختی. اما، حالا، گذشته از همه‌ی خطرات کار با آرنولد، این دیدارهای وسطِ هفته شکنجه بود فقط. ببینی معشوق مقابل توست اما نتوانی نه نوازش‌اش کنی نه کلامی به ملاطفت بگویی. از آن بدتر، خودت را ملزم کنی تا جایی که ممکن است از تلاقی دو نگاه احتراز کنی، و بدتر از همه، با هر تماس طبیعی تن (به هنگام خنده و شوخی) مثل برق‌گرفته‌ها از جا بجهی مبدا رازِ نهان برون بیفتد از پرده... نه، این آن جهنمی نبود که تصورش را داشت. پس همه‌ی درد را لفافِ کلام می‌کرد، و حنجره را چنان سرمی‌داد که عقربه‌های ضبط، در رقصی سرگیجه‌آور، صدا را به مغناطیس بدل می‌کردند و آرنولد و فلیسیا، شگفت‌زده، هر لحظه امیدوارتر می‌شدند به حاصلِ کار؛ باطلاقی هول‌انگیز که هر دم بیشتر مندو را به کامِ خود می‌برد و او چاره‌ای نمی‌شناخت مگر همین تقلای مرگ آور. از همه دردناک‌تر، پایان شومی بود که دیر یا زود فرامی‌رسید. می‌دانست هرچه پیش‌تر بروند، سرانجام چیزی هست، نگاه یا حرکتی ناغافل، که شامه‌ی تیز آرنولد را حساس‌تر کند. می‌دانست با حساس‌تر شدن شامه‌ی آرنولد، دامنه‌ی این ارتباط‌های رمز آلود باز هم تنگ‌تر می‌شود و مراقبت از هر حرف و هر نگاه، بیش ازپیش، کشنده‌تر. بی‌شک اتفاق خاصی نمی‌افتاد. آرنولد نه سر او را می‌برید، نه سر فلیسیا را. حتا دست به یقه هم نمی‌شد. حتم داشت که خیلی راحت، گیریم کمی تلخ و غمزده، دعوتش می‌کرد به کافه‌ای و می‌گفت: «بسیار خوب آقای ماندنی آریا نژاد، می‌دانم که از این به بعد حضورِ من در زندگی شما دو نفر چیزی جز مزاحمت نخواهد بود. من اسباب و اثاثیه‌ام را بسته‌ام و دارم می‌روم. امیدوارم با هم زندگی خوشی داشته باشید.» اما فاجعه همینجا بود. یکی از «یکشنبه‌های ابدی»، همینطور که برهنه درازکشیده بودند کنار هم، فلیسیا گفته بود: «مدت‌هاست می‌خواهم ازت سئوالی بکنم» و مندو به حالت انتظار نگاهش کرده بود.

– چرا اینطوری نفس می‌کشی؟

– چطوری نفس می‌کشم؟

– انگار وزن سیاره‌ای روی سینه‌ات سنگینی می‌کند.

دستش را گذاشت روی پیشانی، و رویش را کرد به دیوار. بعد، با انگشت سبابه‌ی همان دست شروع کرد به کندن حاشیه‌ی کاغذ

دیواری که تکه‌ای از آن ساب رفته بود و کمی گود شده بود.

– چه شده مندو؟

با شدتِ بیشتری شروع کرد به گود کردن سابرقتگی دیوار. وقتی فلیسیا به ملاطفت انگشتانش را خواب داد لای موهای او، مندو برگشت و سر را لای سینه‌های او پنهان کرد. اندکی بعد که آرام شد سیگاری روشن کرد و خیره ماند به سقف. وقتی دود را بیرون می‌داد دوباره طوری نفس کشید که انگار وزن سیاره‌ای را جابه‌جا می‌کرد. فلیسیا برگشت نگاهش کرد. خنده‌ای شوخ به چشم‌هاش درخشش داد، مندو هم که در همین لحظه متوجه‌ی طرز نفس‌کشیدن خود شده بود به طرفِ او برگشت. شروع کرد به خندیدن:

«عجیب است که تا به حال هیچکس غیر از تو متوجه نشده بود. چه دقتی داری!»

- یک چیز هست که سنگینی می‌کند. چرا به من نمی‌گویی؟

و مندو باز شروع کرده بود به گود کردن سابرقتگی دیوار: «می‌دانی فلیسیا، من استعدادِ خوشبخت شدن ندارم. «  
فروکاستنِ سر و صداهایی که از اتاق پذیرایی می‌آمد، به مندو فهماند که حالا جمع غیبتِ او را احساس کرده است. در باز شد و پرهیبِ آن‌لور به درون آمد. نشست کنار او، روی لبه‌ی تخت. مندو چشمانش را از سقف برنداشت. اتاق تاریک بود اما باریکه‌ی نوری که از راهرو می‌تابید آنقدر بود که آن‌لور درخشش خیزی را ببیند که مثل پرنده‌ای هراسان گوشه‌ی چشمان او بال‌بال می‌زد. وقتی انگشتان نرم آن‌لور صورت او را نوازش کرد ناگهان چشمه‌ای فواره زد و دستان آن‌لور از مایعی سوزنده خیس شد. انگشتان آن‌لور به نوبه‌ی خود از گرما می‌سوخت. وقتی آن انگشت‌ها به ملاطفت چشمانش را می‌سترد، در دل مندو خشم و نفرتی غریب نسبت به فلیسیا زبانه کشید.

- خواهش می‌کنم. به من بگو چه شده.

در تاریک روشنای اتاق، پرهیبِ آن‌لور چقدر شبیه مجسمه‌ی عاج مریم بود. همان مجسمه‌ای که آن روز زن ناشناس با آن راز و نیاز کرده بود. وقتی انگشتان نوازشگر آن‌لور به نرمی از کنار لب‌های مندو گذشت، ناگهان با عاطفه‌ای عمیق آن‌ها را گرفت و به لب‌ها فشرد. در همین لحظه نادر به درون آمد و گیج و منگ به این منظره خیره شد.

۲

«به محض ورود بیست و یک توپ به احترام صاحبی‌ایلچی انداختند و سردار جلو آمده با کمال شعف تعارفات رسمی بجای آورده، دست صاحبی‌ایلچی را گرفته، داخل منزل شده و ایشان را مقدم بر خود نشانید.

«آقا بیک دربندی» که روز پیش، از همراهی ایلچی انگریز معادت به تفلیس کرده و به استقبال صاحبی ایلچی آمده بود، در آن مجلس به امرِ دیلماجی قیام می نمود.»

۳

روژه لوکنت خوابش نمی برد. مدت ها بود شب ها والیوم می خورد. ساعتی پیش، برغم هشدارهای پی در پی پزشک، قرص دیگری خورده بود، اما بیدارترش کرده بود. از رختخواب بیرون آمد. روب دوشامبر را پوشید و رفت توی ایوان. حرکت سریع ابرهای روشن در آسمان دوردست خبر از جنب و جوشی می داد که گویی به سیاره ی زمین تعلق نداشت. در آن دورها، ماه درشتِ شبِ چهارده ایستاده بود درست بالای سطل بزرگی که آویخته بود از بازوی آهنی داربستی فلزی. «اگر عکاس بودم منظره ی بدی نبود: «ماه در سطل.»

صندلی گهواره ای سپیدی توی ایوان بود. نشست روی آن؛ خیره به ماه. «چه فایده؟ امروز اینجا را مرمت می کنیم فردا جای دیگری ویران می شود.» داشت به قرص ها فکر می کرد. آن والیوم اضافه، هشتمین قرصی بود که امروز خورده بود. یکی برای معده، یکی برای کلسترول، یکی برای ورم مثانه، یکی برای ورم پروستات... «از درون شروع می شود. از چیزهای کوچکی که وجودشان را حس نمی کنیم مگر وقتی که از کار بیفتند. بعد می رسد به بینایی، بعد شنوایی... انگار به دنیا می آییم تا از دست بدهیم.» پرنده ی کوچکی از لای برگ های کاجی که سمت راست حیاط بود پر کشید و گم شد میان تاریکی شاخه های سپیدار سمت راست. «تبدیل می شویم به درخت.

تبدیل می شویم به درخت.»

ماه پنهان شد در پس ابر. حالا، سکوت هراس آور شب را می شنید. سکوت دهکده ی «سورن» در شب سکوتی از جنس معمول نیست. در دهکده ای واقعی، جایی که بسیار دور است از شهرهای بزرگ، سکوت شب را صداهای شب پُر می کند: زمزمه ی جویباری؛ زنگوله ی گوسپندی، صدای غورباغه یا آوای دوردست جانوری؛ و در متن همه ی این ها صدای یکنواخت و بی گسست سیرسیرک ها. اما، در سورن، سکوت شب صدای خلاء است، صدای توقف سیاره ی زمین. «نه، نمی گذارم با من مثل گیاه رفتار شود.»

می دانست این فکرهای ناخوشایند آن چیزی نیست که خواب را از چشمانش ربوده است. در حقیقت، جا به جایی او از اتاق خواب به ایوان، موقتاً منتهی شده بود به جابه جایی دلواپسی ها. می دانست همین که ماه از پس ابر درآید، یا همین که عبور اتوموبیلی حیات را دوباره برگرداند به این سیاره ی مرده، باز دوباره باید بیندیشد به شمایل سرگردان فلیسیا، به شمایل خودش، به کمال. «چرا مرا مثل

گیاهی کشیده است، این لعنتی؟ بله خوشایند است که آدم را به درخت تناوری تشبیه کنند که ریشه دوانده است. اما بی شک در پس ذهن این نقاش اشاره‌ای هست به این ویرانی، به این توقف بی‌امان جسم. دیده است که روز به روز نزدیک‌تر می‌شوم به هستی ساکن گیاه.»

در سفرهایش به ایران، دیده بود که تابلوهای دوره‌ی قاجار یا میناتورهای قدیمی را نسخه برمی‌دارند و به عنوان عتیقه قالب می‌کنند به جهانگردان. قضیه‌ی کوریاکف داشت مغزش را می‌خورد. «حق با فرانسوا ست؟ یا این کمال لعنتی که عکس شمایل را نشانم داد؟ نکند آن را کپی کرده؟ گور پدر فرانسوا. لابد او هم به نوبه‌ی خود ردش می‌کند به دیگری. اما...»

ماه دوباره از پس ابر بیرون آمد. «این ایرانی‌ها...آه چه دشوار است که آدم حقیقت را از دهان آنها بیرون بکشد. مردمی چنین پنهانکار پرورش دهندگان شکنجه‌گرانی نابغه‌اند. باید وادارش کنم فلیسیا را به من نشان بدهد. مگر نگفته بود از دوستان اوست؟» صدای عبور اتوموبیلی از دور به گوش آمد. «زمین هنوز می‌چرخد.» نور چراغ‌های ماشین، نوک درخت کاج را لحظه‌ای به روشنا می‌برد. اریب گذشت و پرواز پرنده‌ای را در هوا غافگیر کرد.

۴

یک سمت اتاق، روی طبقه‌ای از چوب سیاه، وسایل صوتی بود که همینطور روی هم چیده شده بود تا سقف، و روی زمین، انبوه رشته سیم‌هایی که همه چیز را به هم وصل می‌کرد. درخشش چراغ‌های کوچک سبز و قرمز، و رعشه‌های سرگیجه‌آور عقربه‌ها به همان اندازه که حضور ساکت گربه‌ها و وجود سراپا گوش فلیسیا، نشان شکل‌گیری اتفاقی بود که می‌رفت تا سرنوشت تازه‌ای را رقم بزند. رگ‌های آبی دست‌های آرنولد، درشت و پُر خون، از زیر پوست به التهاب بیرون زده بود. با هر ضربه‌ای که می‌نواخت، تمام تن در ارتعاش صوت شرکت می‌کرد. تابش ردیف سپید دندان‌ها، لرزش چین اطراف پلک‌ها، و گره‌خوردگی ابروان، به جذبه‌ی درون او چنان شکل می‌داد که گویی نوازنده و ساز تن‌واحدی شده‌اند. حالا، مندو کس دیگری را می‌دید که مثل خوداو، به وقتِ تغنی، چهره عوض می‌کرد. برای نخستین بار، از پذیرفتن پیشنهاد فلیسیا احساس شادمانی کرد. آرنولد به راستی نوازنده‌ی بزرگی بود. فلیسیا با گردنی کشیده، انگار مجسمه‌ای، بی حرکت نشسته بود روی صندلی سیاه رنگی رو به روی آنها. پلک نمی‌زد. پلک نمی‌زد. گویی نه با گوش

که با تک تک سلول‌هایش می‌شنید. در آن نور اندک اتاق، و با آن امواجی که از وجود خود ساطع می‌کرد، فلیسیا الهه ای بود نشسته درهاله‌ای از شعف که به مندو امکان می‌داد همه‌ی اشتیاقش را در صدا گره بزند.

نگاه کرد. پرش ملتهب پوست گلوی فلیسیا را که دید، حنجره‌اش را به صدای پرنده‌ای غریب اوج داد و آن بالا، جایی بس بالاتر از کاسه‌ی سر، در جشن پُرغلغله‌ای از صدا، آواز را به آخر برد. یک بار فلیسیا پرسیده بود چطور می‌شود چنین صدایی از حنجره بیرون آورد؟ گفته بود: «هر کسی می‌تواند. فقط باید قیمتش را بپردازد.»

– چه قیمتی؟

– بعد از چهل سالگی کور خواهد شد.»

– چرا؟

فشار می‌آورد به اعصاب چشم.

– یعنی به زودی؟...

– فعلاً که مدت‌هاست نمی‌خوانم. ولی اگر ادامه بدهم...

– یعنی راه دیگری ندارد؟

– چه راهی؟ از یک ساز مثال می‌زنم که درک مطلب آسان‌تر باشد. هر سازی طول معینی دارد. قوانین فیزیک هم می‌گویند که صدا را

فقط در محدوده‌ی معینی از طول سیم می‌شود ایجاد کرد. اما اگر کسی قیمتش را بپردازد یاد می‌گیرد چطور از امتداد فرضی سیم‌ها

صدا در بیاورد. یعنی از جایی فراتر از محدوده‌ی فیزیکی ساز.»

– این جادوگری‌ست!

کار که به آخر رسید، مثل کسی که کوهی را از جا کنده است خودش را رها کرد روی تشکی که در اتاق دیگر بود، و دراز شد لای

دست و پای گربه‌ها. فلیسیا همچنان بی‌حرکت نشسته بود، بهت زده و حیران. آرنولد شروع کرد به پس و پیش کردن نوار روی دستگاه

ضبط صوت. مندو از آن اتاق فریاد زد: «خواهش می‌کنم، آرنولد. حالا نه. بگذار برای بعد از شام.» مثل کمان کشی بود که همه‌ی

نیرویش را در تیری نهاده است و رها کرده. همین طور که دراز کشیده بود گفت: «این تلویزیون چطور روشن می‌شود؟»

فلیسیا آرام داخل شد، به آرامی گربه‌ای، به همان آرامی که وقتی از سرکار می‌آمد؛ به همان آرامی که وقتی ظرف می‌شست، یا وقتی ظرف شسته شده‌ای را در جاذرفی می‌نهاد. نه صدای شکستن چیزی، نه حتا صدای تماس ظرف‌های چینی و فلزی با هم. وجودی بود یکسره تهی از تشنج که با نواختی آرام حرکت می‌کرد و در فضای اطرافِ خود، مثل گلی که عطر بیفشاند، موجی از آرامش منتشر می‌کرد. مندو، وقتی به زندگی سراسر تشنجِ خود نگاه می‌کرد، به خود می‌گفت: «چه نعمتی ست زندگی کردن در کنار چنین زنی!»

فلیسیا تلویزیون را روشن کرد: «روی کدام کانال می‌خواهی باشد؟»

– فرقی نمی‌کند.

تمام بعد از ظهر، با آنکه دلش به کار نمی‌رفت، یکسره کار کرده بود تا مجبور نباشد به حرف‌های بی سر و تهِ آرنولد گوش بدهد. آرنولد شهوت غریبی برای کلمه داشت. از آن بدتر، همه‌اش با زبان کوچه و بازار سخن می‌گفت که مندو چیزی از آن نمی‌فهمید. از آن بدتر، هیچ تلاشی برای تفاهم نمی‌کرد. درست خلاف فلیسیا که می‌کوشید آرام و شمرده حرف بزند و تا جایی که ممکن بود از به کار بردن اصطلاحات کوچه و بازار اجتناب می‌کرد. اگر هم از دستش در می‌رفت، حواسش بود، می‌پرسید تا اگر مندو نفهمیده معنایش را توضیح بدهد.

ساعت هشت شب بود. آرنولد، در آن اتاق، با گربه‌ی سیامی‌اش کشتی می‌گرفت. فلیسیا در آشپزخانه بود؛ در کار فراهم کردن شام؛ و مندو در این اتاق، جلوی تلویزیون. دلش سکوت می‌خواست اما برادران مارکس داشتند فروشگاه بزرگی را بهم می‌ریختند. چاره‌ای نبود. خیره شد به تلویزیون اما نگاه نمی‌کرد. تلویزیون بهانه بود. تنها چیزی که در این لحظه آرزو می‌کرد دراز کشیدن در آغوش فلیسیا بود؛ چیزی که مدت‌ها از او دریغ شده بود. «یکشنبه‌های ابدی» این بار از تقویم آنها خط خورده بود(تعطیلات آخر هفته را آرنولد به اتفاق فلیسیا رفته بود به «اکس اُن پرونس» برای اجرای کنسرت کوچکی که قبلاً برنامه ریزی شده بود). تا یکشنبه‌ی بعد هم هنوز سه روزی باقی بود. ناگهان تصمیم گرفت همه چیز را به آرنولد بگوید. مگر نمی‌گفت: فلیسیا زن متجددی‌ست، با هر کس بخواهد رفت و آمد می‌کند؟ مگر بارها مردان آلمانی را به خاطر آزادمنشی‌شان در رابطه با زنان تحسین نکرده بود؟ شاید می‌پذیرفت. آن وقت مجبور نبود اینهمه پنهان‌کاری کند. آن وقت می‌توانست در حضور آرنولد او را نوازش کند یا، اگر مثل حالا نیاز داشت، سرش را بگذارد روی پاهای او. اما یادش آمد به شبی که در خانه‌ی نادر و آن‌لور چیزی برآ درونش را خراش داده بود. عشق امکانی‌ست که هر کس به

دیگری می‌دهد تا پادشاهی کند؛ گیرم بر قلمرو یک نفر. یا، به تعبیر دیگر، عشق انتخاب بردگی‌ست؛ گیریم فقط برای یک نفر. آن شب، مندو رفتار بی‌تفاوت فلیسیا را که می‌دید و مقایسه‌اش می‌کرد با رفتار او در خلوت، خود را پادشاهی می‌دید در قلمرو هیچکس؛ برده‌ای بی‌انتخاب. از آن بدتر، وقتی بی‌اعتنایی فلیسیا را می‌دید، خود را نه پادشاه که دزدی می‌دید گرچه برخوردار از مطاع ربوده شده اما ناچار به اختفای آن؛ مطاعی که تملک‌اش نه تنها غروری نداشت که اسباب شرمساری بود. از آن بدتر، بی‌اعتنایی فلیسیا در حضور جمع، پیشاپیش، تصویر هولناک روزی را نشان می‌داد که دیر یا زود فرا می‌رسید؛ روز ویرانی. می‌دانست عشق جذبه‌ای‌ست که امروز زندگی‌اش می‌کنیم تا غرامتِ اندوهبارش را فردا بپردازیم. آن شب، تصویر این اندوه را که دید، بی‌سروصدا رفت به اتاق خواب.

می‌خواست فلیسیا بیاید و مطمئن‌اش کند که این بیگانگی گذراست، و از سر مصلحت. اما به جای او، آن لور آمده بود.

شام را که خوردند دوباره دراز کشید روی تشک، جلوی تلویزیون (مبلی درکار نبود.) آرنولد هم دراز کشید سمت چپش. کمی بعد، ظرف‌ها که شسته شد، فلیسیا هم آمد دراز کشید سمت راست او. آرنولد کانال را عوض کرد. فیلمی بود از هنرپیشه‌ی محبوبش کلینت ایستوود. حالا آنها غرقه‌ی فیلم می‌شدند و او می‌توانست لحظات بیشتری را با خیالات خود باشد. گربه‌ی سیامی پرید روی پاهای آرنولد. گربه‌ی سیاه فلیسیا هم، با کمی تأخیر، نشست روی پاهای مندو؛ درست روی آلت‌اش. از شرم قرمز شد. خواست جابه‌جایش کند اما خود گربه، انگار درد او را فهمید، کمی جابه‌جا شد. حالا هر دو گربه در وضعی مشابه رو به تلویزیون بودند. گرما و نرمی تن گربه‌ی فلیسیا داشت تحریکش می‌کرد. ناگهان در پس این اتفاق معنای دردآوری را کشف کرد: همه‌ی آنچه در این لحظه می‌توانست نصیب او بشود گربه‌ی فلیسیا بود، نه خود او. چقدر دلش می‌خواست دست فلیسیا را لمس می‌کرد. درست کنارش بود، بی‌هیچ فاصله‌ای. اما می‌ترسید.

تلویزیون سمت راست اتاق بود و حالا هر سه به اجبار سرهاشان را کج کرده بودند به آن سمت، و آرنولد به راحتی می‌توانست ببیندشان. خواهش سوزانی را که در دست‌هایش بود مهار نمی‌توانست کرد. به ناچار، گربه را نوازش کرد. هر چه بود او گربه‌ی فلیسیا بود، و گربه‌ی فلیسیا چیزی از فلیسیا با خود داشت. اما احساسی ناخوشایند باعث شد دستش را پس بکشد. در این لحظه اتفاق غریبی افتاد. فلیسیا، انگار درد او را فهمیده باشد، شروع کرد به نوازش گربه. همین که دست فلیسیا با سر او تماس می‌گرفت، گربه تنش را سیخ می‌کرد و ارتعاش نرم این نوازش منتقل می‌شد به انتهای بدنش و از آنجا به بدن مندو: به آلتش. خونی جوشان در سراسر رگ‌هاش دویدن گرفت. گربه که حرکت چیزی را زیر دمش احساس کرده بود؛ اندکی جابه‌جا شد. ترس و شرمی ناشناس ناگهان وجود



مندو را مسخر کرد. احساس می‌کرد آلتش به شکل گربه‌ای سیاه درآمده و فلیسیا، بی هیچ شرم از حضور آرنولد، دارد آن را نوازش

می‌کند. برخاست.

آرنولد گفت: کجا؟

– می‌روم.

– مگر نمی‌خواهی نوار را بشنوی؟

– باشد برای فردا. خیلی خسته‌ام.

خواست برخیزد و او را تا دم در همراهی کند، مندو دستش را روی شانه‌ی او فشار داد: «بنشین فیلمات را ببین.»

فلیسیا به ناچار باید می‌آمد در را پشت سر او ببندد. وقتی در تاریک روشن راهرو صورتش را جلو آورد تا روبوسی کند یک آن نگاهشان

به هم گره خورد و برقی از آن دو الماس بی‌طاقت دمید که مندو را واداشت پله‌ها را در سرعتی جنون آمیز پائین برود.

۵

«چون آقا بیک دربندی مدتی است که نزد سردار تفلیس به خدمت دیلماجی مشغول است، لازم است مجملی از احوال و رفتار او را

قلمی نموده، تا ظاهر شود که آمدن روس‌ها و تصرف بعضی ولایات ایران را از این مقوله اشخاص باعث بوده‌اند.

مشارالیه، با وجود اینکه خود را مسلمان و از نجبا می‌داند و بعضی از اوقات خود را در زمره‌ی ارباب فهم و کمال می‌شمارد، به کلی آئین

مسلمانی را از خود سلب و به آئین روس عمل می‌نماید. شب و روز با آنها محشور و به شرب خمر و کردن جمیع افعال ذمیمه مشغول

است. نه آثار مسلمانی از او ظاهر و نه با یک مسلمان معاشر می‌شود. به حدی در کسب دین و آئین و مذهب روس می‌کوشد که

حدوحصر ندارد. و حتا ترک طهارت و تقوای ظاهری را کرده، مکرر ملاحظه شد که به طریق سگ و اروس سرپا ایستاده بند شلوار خود

را باز کرده ادرار می‌کرد. و در بیت‌الخلا که می‌رفت آب به جهت تطهیر همراه نداشت. به طریق روس پارچه‌ی کاغذی در گوشه‌ی کلاه

خود می‌داشت و به همان تطهیر می‌کرد. و مکرر اوقات در بین صحبت به حدی جانبداری از دولت روس و ذم اهل اسلام را می‌نمود

که مافوق آن متصور نیست.

از جمله، روزی، از روی مفاخرت و دولتخواهی اروس، از در بی شرمی برآمده در خدمت صاحبی ایلچی مذکور می نمود که من و پدرم از جانب «فتحعلی خان دربندی» به پترزبورگ رفته، ابتدا اظهار دوستی و اخلاص به دولت روس کرده، و بعد آنها را تحریک و ترغیب و راهنمایی به آمدن به ایران نمودیم. «قزل ایاغ» را ما آوردیم، و پیش از آمدن او فلان سردار روس را به ایران ما آوردیم. چرا که شیخعلی خان با پدر من بد رفتاری کرد. از این جهت اول کسی که باعث آمدن روس به ایران شد من و پدرم بودیم.»

۶

وقتی صدای دست زدن مهمان ها فروکش کرد، زنان و مردانی که وسط سالن می رقصیدند پراکنده شدند. بعضی راه افتادند رو به میز بزرگی که سمت راست سالن بود و بعضی سمت مبل های مخمل مشکی که دور تا دور چیده شده بود. دوباره صدای قل قل بطری ها بود، صدای شکننده ی تماس گیل اس ها، صدای خنده و صدای کلماتی که درهم می شدند و همراه بوی شراب، بوی غذا و بوی عطر و عرق تن ملغمه ای می ساختند که فضای هر مهمانی بزرگی از این دست است.

«ف. و. ژ» شانه اش را کج کرد تا تسمه ی آکاردئون آزاد شود. آن را گوشه ای نهاد و راه افتاد. از کنار خوکی گذشت که سرش سالم بود اما دنده هاش بیرون زده بود. از کنار ماهی های درشتی گذشت که فقط سرهاشان باقیمانده بود و اسکلت خارها. پیشخدمتی دوان دوان به سوی او آمد: «چیزی میل داشتید؟»

– کمی شامپانی، لطفاً.

پیشخدمت دیگری با سینی مشروب سر رسید. «ف. و. ژ.» گیل اس شامپانی را برداشت. وقتی آن را به لب هاش نزدیک می کرد، دید ایستاده است رو به مردی که موهای جوگندی داشت و چشمانی درشت که همراه خنده ای به طعنه در پس پلک هاش نشت می کرد.

– آه، فلیپ عزیز، می بینم تنها ایستاده اید.

فلیپ با چنگال تکه ای ماهی از داخل بشقابی که دستش بود برداشت و به دهان برد: «تماشا می کنم.»

– مایلم نظرت را در مورد چیزی بدانم که مدت هاست ذهنم را به خودش مشغول کرده است.

– امیدوارم در مورد سیاست نباشد.

– من ادبیات را از سیاست جدا نمی دانم.

– هاه... پس در مورد ادبیات است! حتماً شما هم دارید رمان می‌نویسید.

– بله، می‌دانم اینکه هر کسی این روزها رمان می‌نویسد چندان مایه‌ی خرسندی شما نویسندگان نباید باشد.

فلیپ خندید. ضربه را زده بود حالا باید کمی از قدرتش می‌کاست: «برعکس. اینطوری به تعداد خوانندگان خوب اضافه خواهد شد.

کسی که دشواری‌های نوشتن را تجربه کند، درعمل خواننده‌ی بهتری خواهدشد.»

– حق باشماست. اما چیزی که مدت‌هاست ذهن مرا مشغول کرده این است که اساسی‌ترین مسئله‌ی هر رمان چیست؟

– این سؤال است که هر رمان نویسی باید جواب خودش را به آن بدهد.

– من هم مایلم جواب شما را بشنوم.

– برای من نوشتن هر رمانی جستجوی پاسخی است برای همین پرسش.

«جانی‌هالیدی» می‌خواند: «سوونیر، سوونیر...». زیر نور چشمک زن چراغ‌ها، دامن‌ها چرخ می‌زدند. دسته‌ای مو ناگهان یله می‌شد به

عقب، شانه‌ی برهنه یا ساق پای زنی فضا را جلا می‌داد، لبه‌ی کت یا سپیدی پیراهن مردی در فضا برق می‌زد و زمین زیر کوبش پاها

به لرزه می‌افتاد.

– شما با این نظر موافقید که می‌گوید اساسی‌ترین مسئله‌ی هر رمان جستجوی ریشه‌های هویت فرد است؟

– گمان می‌کنم اساسی‌ترین وجه مسئله را طرح کرده است.

– در این صورت، وقتی اساساً هویتی در میان نیست آیا می‌تواند رمانی به وجود آید؟

– هفتاد سال غیبت رمان در روسیه، یعنی کشوری که در قرن نوزدهم رمان‌هایش همه‌ی جهان را مسحور کرده بود، گمان می‌کنم

پاسخ روشنی است به این پرسش، با این حال، آگاهی به عدم وجود هویت فردی، خود نوعی هویت است.

– اشاره‌ی من به موردی‌ست حادث‌تر از آن. شما بی‌شک «ادیان و مکتب‌های فلسفی آسیای میانه» را خوانده‌اید.

– کتاب گوبینو را می‌گویید؛ خیلی سال پیش...

چرخش همزمان چشم فلیپ و تماس دستی روی شانه‌ی «ف. و. ژ» او را متوجه‌ی حضور کسی در پشت سرش کرد. برگشت: «آه،

روژه‌ی عزیز، با فلیپ آشنا بشوید.»

روژه لوکنت، همچنان که با فلیپ دست می‌داد، گفت: «چند سالی دیر اقدام کرده‌اید، فرانسوای عزیز.»

فلیپ گفت: «بله، همدیگر را می‌شناسیم.»

روژه گفت: «می‌بینم که اینجا هم بحث رمان است. این روزها فرانسوا از هیچ چیز دیگری صحبت نمی‌کند.»

«ف. و. ژ.» گفت: «بحث ما بر سر این است که وقتی اساساً هویتی در میان نیست آیا می‌تواند رمانی به وجود آید؟»

فلیپ گفت: «همه چیز بستگی دارد به تعریفی که ما از هویت می‌کنیم. برای پلیس، هویت شماره‌ایست که روی کارت شناسایی افراد

حک می‌کند، یا چیزهایی مثل تاریخ و محل تولد، اندازه‌ی قد، رنگ چشمان... این‌ها همه هویت ظاهری افراد است. نکته اینجاست که

تا وقتی کسی خلاقی مرتکب نشده باشد اساساً برای پلیس وجود خارجی ندارد. مگر در آمار و ارقام.»

روژه گفت: «به عبارتی، می‌توان گفت که برای پلیس جمعیت هر کشور عبارت است از جمعیت مجرمان و خلافکاران آن کشور.»

فلیپ گفت: «دقیقاً! هیچکس هم به اندازه‌ی یک قاتل هویتش برای پلیس اهمیت ندارد. و تازه در این مرحله است که پلیس پا را فراتر

می‌نهد و به هویت واقعی فرد علاقه مند می‌شود. در اینجا شاید بشود گفت که پلیس به کار نویسندگان نزدیک می‌شود. اما نباید فراموش

کرد که کار پلیس به نیّت قضاوت است و احراز جرم. اما کار نویسندگان کمک به فهم دیگری است و نه هیچ چیز دیگر.»

«ف. و. ژ.» گفت: «آیا نمی‌شود نتیجه گرفت که در یک رژیم توتالیتار افراد به نسبت درجه‌ی مجرمیت‌شان هویت می‌یابند؟»

فلیپ رو کرد به روژه و گفت: «شما شاید بتوانید از جنبه‌ی مذهب به روشن شدن ابعاد این مسئله کمک بکنید. به نظر من «هویت»

همیشه از مسیر افزایش تمایزات فردی صورت نمی‌گیرد. در میان حیوانات تشابه ظاهری گاه به حدی است که برای هویت دادن به

یکی، ناچار، از روش کاهش استفاده می‌کنند. گله‌ی گوسفندی را در نظر بگیرید که همه یک شکل و یک اندازه‌اند. اگر چوپان بخواهد

یکی را به دلیل خاصی از بقیه متمایز کند ممکن است همه یا قسمتی از پشم او را بچیند.»

روژه گفت: «در این مورد خاص، می‌توان از هر دو روش استفاده کرد. یعنی ممکن است چوپان ما به طریق افزایش عمل کند. مثلاً

پیشانی گوسفند مورد نظر را رنگ کند.» «ف. و. ژ.» گفت: «در اینجا سؤال جالبی پیش می‌آید. می‌دانیم که آن گوسفندانی که

همگی‌شان برای ما شبیه هم‌اند، برای چوپانی که شب و روز با آن‌ها بسر می‌برد تفاوتشان، کم و بیش، آشکار است. آیا می‌توان نتیجه

گرفت که هویت هرکس بستگی دارد به میزان شناختی که ما از او داریم؟»

فلیپ گفت: «اگر از عالم حیوانات برگردیم به همان عالم انسانی، می‌توان گفت که هویت هر فرد امری‌ست ذاتی. اینکه میزان آشنایی و دقت ما منجر می‌شود به کشف ویژگی‌های بیشتر او، چیزی‌ست که ربط پیدا می‌کند درک ما از دیگری. و ربطی به هویت شخص ندارد.»

روژه گفت: «به نکته‌ی جالبی اشاره کردید، اما به نظر شما وقتی جامعه‌ی بنیاد خودش را بر قضاوت افراد می‌نهد، آیا خودش را محروم نمی‌کند از درک دیگری؟ و در جامعه‌ی که فرد محروم است از درک شدن آیا از فردیت خودش هم محروم نمی‌شود؟»

فلیپ گفت: «جوابی که چسلاو میلوش، شاعر لهستانی، به این مسئله می‌دهد، به گمان من، از همه جذاب‌تر است. می‌گوید: در کشورهای اروپای شرقی همه‌ی مردم، برای کتمان عقایدشان، آگاهانه بازی می‌کنند. وقتی کسی برای مدتی طولانی نقشی را بازی می‌کند، رفته رفته چنان به نقش خود خو می‌گیرد که دیگر قادر نیست خود واقعی‌اش را از «نقش» تمیز بدهد. چون یکی پنداشتن خود با نقش آسودگی خاطر می‌آورد و اجازه می‌دهد که خود را از شر حالت مراقبت دائمی رها بکنیم.»

روژه لوکنت گفت: «این کتمان عقیده و بازی کردن نقش چیزی‌ست که قدیمی‌ترین و حیرت‌انگیزترین نمونه‌اش را در تمدن اسلامی می‌بینیم و به آن «تقیه» می‌گویند. هر مسلمانی مجاز است وقتی جانش در خطر است عقیده‌اش را کتمان کند و، برای فریب دشمن، به آئین و مناسک او، هر چقدر هم که به نظرش یاوه باشد، عمل کند و اگر لازم بود حتا در کتاب‌ها دست ببرد و تحریف‌شان بکند. اما آنچه مهم است جنبه‌ی اخلاقی‌ای‌ست که به تقیه می‌دهند: دشمنی را که به بازی گرفته‌ای ابلهی بیش نیست(حتا اگر او نیز ما را ابله بپندارد). با تقیه حیوان درنده‌ای را خلع سلاح می‌کنی. و اینهمه چه لذتی دارد!»

فلیپ گفت: «از قضا، میلوش در همان کتاب به این قضیه هم از قول گوینو اشاره می‌کند و می‌گوید: پس جای تعجب نیست اگر

امروزه، آنطور که یکی از ایرانی‌ها به گوینو گفته است، حتا یک مسلمان واقعی در سراسر ایران پیدا نمی‌توان کرد.»

روژه گفت: «گرچه گوینو نویسنده‌ی تیزبینی‌ست اما آدم خطرناکی هم هست و نمی‌توان درست همه‌ی عقایدش را پذیرفت.»

«ف. و. ژ.» گفت: وقتی کسی برای کتمان عقایدش بازی می‌کند یعنی که پس عقیده‌ای هم هست. و اگر، در ظاهر، همه مثل گوسفند

شبيه هم‌اند اما، در باطن، هرکس هویت خودش را دارد!»

فلپ گفت: «عقیده هم یکی از ریشه‌های هویت فرد است. همانطور که پیوستن به یک فرقه‌ی مذهبی یا حزب سیاسی یا حتا باشگاه ورزشی جستجوی نوعی هویت است. کسی که خودش را طرفدار تیم «المپیک مارسی» می‌داند و روی برد یا باخت این تیم شرط بندی می‌کند در واقع دارد روی برد یا باخت خودش شرط می‌بندد؛ با این تفاوت که در صورت باخت می‌تواند کس دیگری را مسئول بدبختی خودش بداند. این هم، مثل تعلق به یک سرزمین خاص، جستجوی نوعی هویت جمعی‌ست. اما هویت جمعی را نباید با هویت فردی اشتباه کرد.»

موسیقی را کاندرول جای خودش را داده بود به تانگو. حالا دیگر مجبور نبودند داد بزنند. اشباح وسط سالن به آرامی از کنار هم می‌لغزیدند و هرکس دستش را گهواره‌ای کرده بود، انگار، تا نوزادی را بخواباند. روزه لوکنت گفت: «آخرأ سفری داشتم به ایران. در ایران هویت فرد را یکی نام اوست که می‌سازد، یکی همزادش، یکی هم حصارى از سنت‌ها، مذهب، و عرفی بازمانده از روابط عشیره‌ای. دو سر این حصار را هم دو پچیچه‌ای به هم وصل می‌کند که در گوش فرد زمزمه می‌شود: یکی به وقت تولد، یکی به وقت مرگ. آنچه به وقت تولد در گوش پچیچه می‌شود، دو نام است یکی در گوش راست و دیگری در گوش چپ. پس هر ایرانی سنتی دو نام دارد؛ یعنی از همان ابتدا اینها را دو شقه می‌کنند؛ بخصوص در چند دهه‌ی اخیر که درگیری سنت و مدرنیته بالا گرفته است. یک گوش را نام مذهبی می‌دهند و گوش دیگر را نام ایرانی. اما از همه جالب‌تر، چیزی‌ست که به هنگام مرگ پچیچه می‌کنند در گوش آدم. تصورش را بکنید، در جایی که تقریباً همه چیز جرم است جز مناسک و آداب دینی، وقتی این آدم بیچاره‌ای را که سراسر عمر احساس مجرمیت کرده دراز می‌کنند توی قبر، از جمله چیزهایی که در گوشش زمزمه می‌کنند یکی هم این آیه‌ی قرآن است که می‌گوید: خداوند مجرمین را به چهره شان می‌شناساند.»

صدای خنده مستانه‌ای برخاست. دختری که لباس بسیار تحریک کننده‌ای پوشیده بود و خواننده‌ی نسبتاً مشهوری بود، از حلقه‌ی مردان و زنانی که به رقص و پایکوبی مشغول بودند جدا شد، به فلپ تنه زد و وقتی خم شد تا پارچه‌ی براق کوچکی را بردارد که کنار پای روزه افتاده بود، میان این جمع سه نفره ولو شد. دامن کوتاه دختر بالا رفته بود. «ف. و. ژ.» چشمش افتاد به تنکه‌ای که پای او نبود. دختر از زمین برخاست، تکه پارچه‌ی براق را برداشت و خنده‌کنان عذر خواست. وقتی میان انبوه درهم رقصندگان گم شد، «ف. و.

ژ.» که روزگاری رسوائی قضیه‌ی شق‌دردش به مطبوعات هم کشیده شده بود، آب دهانش را به سختی قورت داد. روژه لوکنت گفت:

«رفتار جنسی هم یکی از مهم‌ترین عرصه‌های هویت فرد است!»

فلیپ گفت: «مارک ژان پل گوتیه را دیدید توی دست‌های این دختر به چه روزی افتاده بود؟ این هم نوعی هویت است. مارک

لباس‌هایش را قیچی می‌کند و مثل تسبیح دائم با آن ورمی‌رود؛ ریش‌ریش که شد می‌اندازدش دور و یکی دیگر برمی‌دارد.»

روژه لوکنت با لبخندی شیطنت‌بار گفت: «بله، به تعداد آدم‌ها می‌تواند رفتار جنسی وجود داشته باشد!»

فلیپ گفت: «اثر انگشت هیچ دو نفری شبیه هم نیست. چرا باید روان آدم‌ها، با آنهمه پیچیدگی، شبیه هم باشد؟ وقتی بر سر راه

شکوفایی هویت فرد مانع ایجاد شود مثل آنست که انگشت کسی را بسوزانند تا خطوطش محو شود. هر سه‌ی ما در مقابل نقاشی

واحدی می‌توانیم سه عکس‌العمل مختلف داشته باشیم. حالا تصورش را بکنید که بنده و جنابعالی و آقای لوکنت مقابل تابلوی وانگوک

بایستیم و هر سه همزمان و با صدای بلند بگوییم: به به، چه آفتابگردان‌های زیبائی!»

همینطور که می‌خندیدند برای لحظه‌ای روژه لوکنت چشمش افتاد به چشم «ف. و. ژ.» و از ذهنش گذشت که هر دو ایستاده باشند

مقابل شمایل سرگردان فلیسیا و... بی‌اختیار نگاهش را دزدید.

۷

تمام بدنش داغ شده بود. همینطور که او را می‌بوسید دستش آرام خزید زیر پیراهن. تازه نوک انگشتانش با سینه‌های سفت و برجسته‌ی

او تماس پیدا کرده بود که صدای محکم و مردانه‌ی پاهایی پوشیده در کفش‌های ورزشی(همان کفش‌های کتانی که بیشتر یکشنبه‌ها

آرنولد به پا می‌کرد) در راه‌پله طنین انداخت. دست‌های مندو همانجا روی دکمه‌ی پستان بی‌حرکت ماند. صدای پاها شتابی تهدید

کننده داشت و هر دم نزدیک‌تر می‌شد. دستش را از زیر پیراهن بیرون آورد و همانطور که دراز کشیده بود روی تخت خیره شده به

فلیسیا. او هم به نوبه‌ی خود دستانش از حرکت باز ماند. سرش را برگرداند و خیره شد به مندو.

«یکشنبه‌ها، از نو شروع کردنی ابدی» نمایشی بود در دو پرده: پرده‌ی اول، ساعت سه بعداز ظهر، با ورود فلیسیا آغاز می‌شد و پرده‌ی

دوم، ساعت هفت بعد از ظهر، با ورود آرنولد. اولین یکشنبه، وقتی می‌خواستند شروع کنند، مندو نگران پرسیده بود: «یک وقت سر نزده

نیاید؟» و فلیسیا گفته بود: «امکالن ندارد! پیش از آمدن زنگ می‌زند.» باورش نمی‌شد. یک بار، نزدیکی‌های آمدن آرنولد، ویرشان

گرفته بود دوباره عشق بازی کنند، فلیسیا گوشی را از روی تلفن برداشته بود و گذاشته بود روی زمین. مندو با تعجب گفته بود: «چرا گوشی را گذاشته ای روی زمین؟» و فلیسیا گفته بود: «اشغال که باشد نمی‌تواند زنگ بزند!» این اواخر که احساس می‌شد کم‌کم وقتش فرا رسیده است که رازها از پرده به در افتد، هر بار که صدای پای مشکوکی در راه‌پله می‌پیچید، مندو نگران خیره می‌شد به فلیسیا و او همان جمله را تکرار می‌کرد. مندو توصیه می‌کرد به بهانه‌ای زنگ بزند تا خیالشان کاملاً آسوده شود. فلیسیا زنگ می‌زد. حق با او بود. آرنولد تا آخرین دقیقه کار می‌کرد. با این حال، روز به روز نگرانی مندو بیشتر می‌شد: «خر که نیست. کمال یک بار ما را در حضور جمع دید به همه چیز پی برد. چطور ممکن است آرنولد پی نبرد؟»

صدای پا به طبقه‌ی آخر رسید. مندو سرا پا گوش شده بود. نفس نمی‌کشید. فلیسیا پیراهنش را که بالا رفته بود آرام آرام پائین کشید. مندو آماده شد تا به محض شنیدن صدای در، برخیزد و بی‌هیچ درنگی آن را باز کند. اما صدای پا پیچید به راهروی سمت راست و دور شد. فلیسیا چنان نگاهی به او کرد که بیش از آسودگی خیال، ته‌رنگی از طعنه داشت. مندو نفس عمیقی کشید. اما دیری نکشید که ترسی عمیق‌تر سراسر وجودش را فرا گرفت. صدای پا قطع شده بود، اما نه صدای چرخش کلیدی می‌آمد نه صدای باز شدن دری. یادش آمد به روزی که نوک پا نوک پا، آرام و بی‌صدا رفته بود تا پشت در کارگاه کمال. برخاست. بی‌صدا لیوان‌ها را برداشت و ناگهان به سرعت در را باز کرد. این رفتار احمقانه از چشم تیزبین فلیسیا پنهان نماند. اندکی بعد که با دو لیوان پر برگشت فلیسیا نشسته بود روی تخت و داشت کتاب خودآموز فرانسه را ورق می‌زد. از این به بعد همه چیز با سرعت تمام به سوی فاجعه می‌رفت. یا باید می‌پذیرفت که به پایان راه رسیده‌اند، یا رشته را از همان جا که بریده شده بود گره می‌زد. گره زد. آه چه فضاحتی! همان دست‌ها که وقتی کشیده می‌شوند بر پوست می‌توانند مشتعل کنند(اگر که راهبرشان خیال باشد)، همان دست‌ها می‌توانند سوهان تن شوند وقتی خیال جای دیگری‌ست. تن که نه، جسد بودند؛ سرد و بی‌روح. دو تکه گوشت؛ دو کرم نابینا که تن می‌ساییدند به تاریکی روح و می‌رفتند تا اعماق دلزدگی. «چطور نمی‌فهمد؟» روزی از آن‌لور پرسیده بود: «دل‌م می‌خواهد بفهمم توی کله‌ی شما فرانسوی‌ها چه می‌گذرد. تو حسادت نمی‌کنی وقتی نادر می‌رود پرستار بچه را برساند، سه چهار ساعت بعد بر می‌گردد؟ و آن‌لور گفته بود: «سعی می‌کنم بهش فکر نکنم.» «چرا؟» «برای اینکه اذیت نشوم.» و حالا به خودش می‌گفت: «چطور نمی‌فهمد؟ می‌فهمد. لابد او هم مثل آن‌لور سعی می‌کند بهش فکر نکند. کدام احمقیم؟ من که مثل دزدی نوک پا تا پشت در کارگاه کمال می‌روم تا حقیقت را بفهمم، یا



آرنولد که پیش از آمدن زنگ می‌زند؟ من که شک می‌کنم یا او که اعتماد می‌کند؟ من که اهمیت می‌دهم یا او که اعتنا نمی‌کند؟»

فلیسیا، از در که درآمده بود دنیا را روی سرش خراب کرده بود. کیفش را گذاشته بود روی میز و مثل همیشه گفته بود: «یکشنبه‌ها، از نوشروع کردنی ابدی!» آه چه حماقتی! به دنبال حقیقت، نوک پا تا پشت در کارگاه کمال می‌رفت اما چیزی را که اینجا پیش رویش بود نمی‌دید: آن خستگی و طعن نهفته در پس این کلام را؛ آن حرکت تکراری که آنهمه گویا بود: اول کیف را می‌گذاشت روی میز بعد او را بغل می‌کرد. تازه، این بار وقتی آغوشش را باز کرده بود تا او را بغل کند به حال خود رهايش کرده بود و برگشته بود به سمت میز. بعد از داخل کیف کاغذی را بیرون آورده بود: «یک خبر خوش!» آن هیجان و گرمایی را که در پس این کلام بود نمی‌دید. «نمونه‌ی کار را شنیده‌اند و خوششان آمده. از ما تاریخ خواسته‌اند برای اجرای کنسرت.» چه مصیبتی! گمان می‌کرد حالا چیزهایی ضبط می‌کنند و بعد می‌زند زیرش، یا اگر کار بیخ پیدا کرد اسم مستعار برای خودش انتخاب می‌کند و تمام. حالا می‌دید این رشته سر دراز دارد. دائم باید راه بیفتند از این شهر به آن شهر و بروند روی صحنه! می‌شد چوب دو سر طلا! کافی بود یکی که جبهه بوده «برادرحداد» را شناسائی کند! بعد هم آن طرفی‌ها... می‌دانست تا وقتی در تاریکی‌ست کاری به کارش نخواهند داشت. اما اگر باز سری میان سرها در می‌آورد... گفته بودند که با کارد گاوکشی می‌آیند! می‌دید دروغ نمی‌گویند. هر روز در این یا آن گوشه‌ی دنیا سر کسی را گوش تا گوش می‌بریدند. حالا اگر دهان باز می‌کرد... باز آن تصویری که آنهمه زجرش می‌داد آمد جلوی چشمانش: کارد کشیده می‌شد روی گلوی خروس اما نمی‌برید. کند بود یا از هولش با پشت کارد می‌برید؟ چیزی از درون دو تکه‌اش می‌کرد. انگار هرکدام از پاهاش را بسته بودند به اسبی تا دو شقه‌اش کنند. «آه مادر نمی‌بخشمت!» دوان دوان آمده بود با خروسی، بال‌ها گره خورده، در دستی و کارد آشپزخانه به دیگر دست. کسی آمده بود؛ میهمانی سرزده که نمی‌شناختش، اما نشان بزرگی‌اش همین سرآسیمگی مادر. «پدرت خانه نیست. بیا مادر! قربان قد و بالایت، سرش را ببر.» خروس را گرفته بود و کارد را نه. مانده بود چه کند. غش می‌کرد هر بار که رنگ خون می‌دید. «عجله کن مادر! نهار نخورده است.» بریدن سر، کار پدر بود؛ کار مردان؛ و او سیزده ساله بود فقط! کارد را گرفت. آنهمه توی سرش می‌زدند که بچه است، و حالا مادر به چشم مردی نگاهش می‌کرد بزرگ. نگاهی قدرشناس و پُر تحسین. دو پای مرغ را گذاشت زیر پای راست، و دو بال‌اش را زیر پای چپ. دیده بود که آب می‌دهند به مرغ. فرصتی بود تا به تأخیر بیندازد. نگاه کرد به مادر. لیوان آب

دستش بود، دراز کرد به سمت او. «آه، لعنت به شانس!» کند بود یا از هول اش کارد را پشت و رو گرفته بود؟ چه خرخری می کرد! چه

زجری کشیده بود خروس!

از فرط شرمساری نگاهش را دزدید. شکست خورده و منفعل، از روی بدن بی قدر شده‌ی او به زیر آمد و کنارش دراز کشید. فلیسیا آرام دستش را لای موهای او شانه کرد: «مهم نیست. دفعه‌ی بعد.» غلتید سر فرو کرد در بالش.

۸

ناتالی دستش را انداخت توی بازوی او. «ف. و. ژ.» گیلانش را به سلامتی فلیپ و روژه، بالا برد: «تا بعد.»

همینطور که دستش را گرفته بود به روکش طلایی نرده‌ها، بازو در بازوی ناتالی، پلکان را بالا رفت.

رسیدند به طبقه‌ی دوم. ناتالی گفت: «از اینطرف.»

راهرو بی انتها می نمود. همینطور که از مقابل درها می گذشتند اندیشید: «حتماً باید در انتهای راهرو باشد.»

طبقه‌ی دوم، خوابگاه مهمانان بود. هر در به آپارتمانی باز می شد مجهز به حمام و دستشویی اختصاصی. هرچه مهمان عزیزتر به راه پله نزدیکتر. در انتهای راهرو، ناتالی ایستاد. او را بغل کرد و بوسید: «تولدت مبارک.» بعد در اتاق را زد.

از طبقه‌ی پائین صدای موسیقی، صدای پایکوبی و صدای همهمه‌ی مهمانان به شکل مبهمی به گوش می آمد. باکایوکو، پوشیده در

ردایی سپید، در را به روی آن ها باز کرد. «ف. و. ژ.» در او خیره ماند. همه‌ی چیزهایی که لازم است کسی داشته باشد تا در قدرت

جادویی او تردید نکنند، باکایوکو یکجا داشت: قدی بسیار بلند، چهره‌ای به غایت زیبا و، مهمتر از همه، چشمانی درشت و سبز که در

متن سیاه چهره اش حضوری نامنتظر و تلؤلویی غافگیرکننده داشت. داخل شدند. اتاق، در نور ملایم چهار شمع بلند سپید، سکونی را در

خود ذخیره کرده بود بیگانه با هیاهویی که در طبقه‌ی همکف بود. وقتی نشستند، «ف. و. ژ.» دستش را به نرمی کشید روی ماهوتِ

مشکی دسته‌ی مبل، و خیره شد به دستمال قرمز گلداري که پهن بود روی زمین، با آینه‌ای در وسط، و سنگ‌هایی تیره و منقش به

نظمی خاص چیده در اطراف. گفت: «مدتی است از مادرم بی خبرم. می خواهم بدانم وضع جسمانی اش چطور است؟»

باکایوکو، همانطور که چهارزانو نشسته بود، خیره شد به بساطی که پیش روی اش بود. مکثی کرد، آنقدر بلند، که آخرین ارتعاشات

صدای «ف. و. ژ.» لای پرزهای پرده‌ها، میان پایه‌های چوبی مبل ها، و روی شیشه‌های بلند پنجره‌ها گم شد. نفس در سینه‌ی «ف. و.

ژ.» حبس شده بود. باکایوکو آرام دست برد و آینه ای را که وسط دستمال بود برگرداند. بعد، با صدایی که انگار از پس مهی غلیظ

می آمد گفت: «هیچکس از جهان مردگان خبر ندارد، رئیس.»

«ف. و. ژ.» با حیرت خیره شد به ناتالی. در حقیقت، چند سالی از مرگ مادرش می گذشت. می دانست. داشت امتحان می کرد.

– نام اصلی اش را دوست نداشت. در نتیجه، ماری صدایش می کردند. فراموش کرده ام نام اصلی اش چه بود. شما باید بدانید.

لبخند نامحسوسی، تا راه نبرد به لبها، پخش شد زیر پوست گونه ها، چین پلک ها، و خطوط پیشانی باکایوکو. سنگریزه ها را برداشت.

آینه را برگرداند و سنگ ها را یکی یکی چید روی سطح صیقلی آینه. همینکه حرف F شکل گرفت نگاهی کرد به «ف. و. ژ.» شگفت

زدگی او را که دید، سنگ ریزه ها را از نو چید.

حالا ترس مسلط می شد به شگفتی. در دل گفت: «نکند بنویسد فلیسیا!» خوشبختانه حرف بعدی R بود. وقتی سنگریزه ها، یکی یکی،

همه ی حروف نام اصلی مادرش، فردریک، را روی سطح آینه نقش زدند، نفسی به آسودگی کشید. برگشت به سمت ناتالی و در حالی

که قدرشناسانه نگاهش می کرد گفت: «حیرت انگیز است!»

ناتالی دست او را فشرد و رو کرد به مارابو: «باکایوکو، می توانی بگویی ما چند بار دیگر تولد او را جشن می گیریم؟»

– به شما قبلاً گفته ام. ده بهار، سه بار. «ف. و. و.» با شگفتی گفت: «صدسال. عمر می کنم؟!» – بله، صد سال، اما اینجا جشن نگیرید،

رئیس. با نگرانی پرسید: «چرا؟»

ناتالی گفت: «خب دیگر. هدیه ات را گرفتی. بقیه اش جزئیات است. برویم پائین، مهمان ها منتظرند.»

تا خواست دهان باز کند، ناتالی برخاست و اضافه کرد: «باکایوکو از فردا در اختیار توست. سی سال دیگر وقت داری هر چه می خواهی

ازش بپرسی.»

۹

بطری آبجویی از داخل یخچال بیرون آورد و گذاشت روی پیشخوان: «این را بزن و راه بیفت، مرد! پنج صبح است! من که از دیدنت

سیر نمی شوم. اما آن زن بدبخت چه گناهی کرده است که هرشب باید تنها بخوابد؟ با این کارهایی که تو می کنی... هر زن دیگری

جای او بود تا به حال هزار بار به ات خیانت کرده بود.»

– هر زن دیگری جای او بود کف پای مرا ماچ می کرد. غلط کردم که وقتی...

حرفش را خورد. بغض گلویش را گرفته بود. بعد با صدایی که خط افتاده بود گفت: «چند بار خودت شاهد بوده‌ای که هشت نُه شب، با سر و روی خاک آلود، از سرِ کار آمده‌ام و تازه خودم شروع کرده‌ام به آشپزی؟ یک دانه لباس تمیز ندارم. خودم باید بشورم. خودم باید اُطو کنم...»

– اگر می توانستی خودت هم خودت را بکنی دیگر غمی نبود. خب، مرد حسابی نگهداری سه تا بچه کار سنگینی است.

– سنگین است؟ گه خورده بچه دار شده. مگر من خواسته‌ام؟

– خب، همین است که هست. چه کار می خواهی بکنی؟ می توانی بچه‌هایت را به امان خدا رها کنی و طلاقش بدهی؟

– چه کنم؟ اگر بیرون نزنم دق می کنم. آن خانه از قبرستان هم برای من غم‌انگیزتر است. اگر به خاطر بچه‌ها نبود یک دقیقه هم توی آن خانه بند نمی شدم.

– خب چرا با خودش صحبت نمی کنی؟ حیف است. زنی به این زیبایی، اینهمه کثافت کاری می کنی هنوز تو را دوست دارد و به تو وفادار است.

– کدام زیبایی؟! تمام شد رفت. زنکه اصلاً به خودش نمی رسید. ران هایش شده این هوا!

با دستش ستون کت و کلفتی را نشان داد.

– روحش را کشته‌ای. انتظارداری به خودش هم برسد؟

نادر با چشمانی دریده از خشم به او نگریست. مندو عقب کشید. می دانست چیزی در آستانه‌ی انفجار است. می دانست زخمی هست خون چکان که سال‌هاست در درون خود حملش می کند. تحریکش می کرد تا زبان باز کند. اما با همه‌ی کنجکاوی می ترسید. می دانست که رازها زغال گداخته‌ای هستند که تا آن را کف دست دیگری ننهاده‌ایم راحت نمی شویم. می دانست که رازی هست. اما می ترسید. می دانست همینکه نادر رازش را برون بیندازد کفِ دستِ اوست که خواهد سوخت. پس با صدایی آرام گفت: «معذرت می خواهم.» رویش را برگرداند. تلؤلؤ سرگردان حلقه‌ی اشکی که گوشه‌ی چشمش بود از دید مندو پنهان نماند. سکوتی سنگین روی مبل‌های چرمی و پرده‌های مخمل پنجره‌ها ماسید. آبجویش را برداشت. کمی نوشید و خیره شد به نخ سفیدی که از گوشه‌ی پرده‌ی پنجره

بیرون زده بود. برخاست و نخ را که آنهمه عذابش می‌داد پشت پرده پنهان کرد. وقتی دوباره نشست، با صدایی که طنین شکستگی

می‌داد گفت: «یک سال است شارل را می‌بریم پیش روانشناس.»

– لابد شک کرده است که تو پدرش هستی.

به سرعت برگشت و با چشمان گشاده خیره شد به او!

مندو احساس کرد جمله‌اش را با کمی بدجنسی ادا کرده، اضافه کرد: «در این سنین، اغلب بچه‌ها اینطور فکر می‌کنند.»

– ولی حقیقت دارد. من پدر واقعی او نیستم!

مندو خشکش زد. «یعنی...» خودش را زد به خیریت: «پس، پیش از تو با کس دیگری ازدواج کرده است؟ ولی او که سن و سالی

ندارد!»

– نه منِ مادر قحبه شوهر اولش هستم. وقتی با من ازدواج می‌کرد، شارل را از کس دیگری حامله بود!

۱۰

– می‌دانی اسمت به فرانسه چه معنایی می‌دهد؟

در آن زمهریرِ سکوت و دلزدگی، این هم برای خود حرفی بود. اما این چیزی را که معمولاً در ابتدای رابطه می‌پرسند چرا حالا

می‌پرسید؟ گفت: «دستمزد؟»

– آنکه می‌شود «مند اُور»

– پس چه معنایی می‌دهد؟

– دست از کجا!

– اسم من در واقع «ماندنی» است. یعنی کسی که می‌ماند. وقتی زنی بچه‌هایش هنوز به دنیا نیامده می‌میرند، رسم است اسم بچه‌ی

بعدی را می‌گذارند «ماندنی». به این امید که بماند.

فلیسیا خندید: «و تو ماندی؟»

– راستش، من اصلاً به دنیا نیامده‌ام. چرا می‌خندی؟ جدی می‌گویم. پدر کبوترباز بود. یک روز ابری که کبوترهایش را هوا می‌کند، می‌بیند یکی از طوقی‌ها، پس از آنکه پشتک و وارویش را زد، به جای آنکه برگردد به لانه، ناگهان پر می‌کشد سمت بیابان. نگران از پشت بام پایین می‌آید و رد او را می‌گیرد تا می‌رسد به تپه‌ای. کبوتر چرخی می‌زند و پشت تپه ناپدید می‌شود. نفس نفس زنان از سینه‌ی تپه بالا می‌رود. وقتی می‌رسد بالا خشکش می‌زند. می‌بیند کبوتر با پرهای سیخ شده ایستاده است مقابل ماری. می‌ماند که یعنی چه. صدای گریه‌ی نوزادی به گوشش می‌خورد. جلو که می‌رود، مرا می‌بیند افتاده‌ام لخت و عور وسط چنبره‌ی ماری. کبوتر، همینطور پرها سیخ، هی بالا و پائین می‌پرد و با نوکش حمله می‌کند به مار. پدر که جانش به کفترها بسته بود، کت اش را در می‌آورد و می‌رود جلو. مار در می‌رود و پدر مرا به خانه می‌آورد. از در که وارد می‌شود صدا می‌زند: «بیا هاجر! اینهم عوض بچه‌هات. خدا یکی‌شان را پس داد.» هر دو به هم خیره می‌شوند و پدر می‌گوید: «اسماعیل!» بعد تمام تن مادر شروع می‌کند به لرزیدن. پدر که لبش خون افتاده بود از بس دندان‌ها را به لب فشردۀ بود می‌گوید: «بسیار خوب. گوش راستش را می‌گذاریم ماندنی و گوش چپش را اسماعیل.»

فلیسیا گفت: «دورغ می‌گویی!» نگفت «مثل سگ». اصطلاح فرانسویان را به کار برد: «عین دندان کش‌ها.»

مندو گفت: «به کسی نگفته‌ام. چون هیچکس باور نمی‌کند.»

– چرا می‌خواهی باور کنم؟ که نتیجه بگیرم بچه‌ی پدر و مادرت نیستی؟

– چه فرقی می‌کند؟ کدام بچه است که در کودکی، دست کم یک بار، فکر نکرده باشد که پدرومادرش، پدرومادر واقعی او نیستند؟

فلیسیا که ناخن‌های انگشتش را به هم می‌سایید به لحنی عصبی گفت: «خواهش می‌کنم!»

حیرت‌زده به او خیره شد. نخستین بار بود فلیسیا با چنین لحنی حرف می‌زد. از در هم که درآمده بود، تا چشمش افتاده بود به او، بجای

تکرار آن عبارت همیشگی، گفته بود: «چرا این قدر سر و رویت آشفته است؟»

– سرما خورده‌ام.

– سرت مثل سر جسد شده است.

چه شروع زیبایی برای «یکشنبه‌ها، ازنو شروع کردنی ابدی»! از خودش پرسید: «یعنی ممکن است؟...» در حقیقت، از وقتی که فلیسیا

کار تازه‌اش را در شرکت گامسون آغاز کرده بود، دم به ساعت از مردی آمریکایی به نام «مایک» حرف می‌زد که صدابردار بود و هنگام

آماده کردن صحنه برای کنسرت خوانندگانی که از آمریکا می‌آمدند با او آشنا شده بود. از مهربانی‌اش می‌گفت و از کمک‌های

سخاوتمندانه‌اش برای یاد گرفتن شگردهای فنی صحنه.

برخاست و در سکوت به طرف یخچال رفت. شیشه‌ی ودکا را بیرون آورد و بی‌آنکه به فلیسیا تعارف کند کمی برای خود ریخت. لیوان

را برداشت و آمد روی لبه‌ی تخت نشست. در سکوت کامل خیره شد به نقطه‌ای بیرون از زمان و مکان. فلیسیا لیوان را از دستش

بیرون کشید، مندو را خواباند روی تخت و خودش را رها کرد در آغوش او. اگر فلیسیا این قدر تلخ نشده بود، مندو رفته بود که همه

چیز را بریزد روی دایره. اما حالا این فلیسیا بود که زغال گذاشته را می‌گذاشت کف دست او: پدرش مراکشی بوده. همینکه چشمش

افتاده است به فلیسیای نوزاد، در اتاق زایشگاه را محکم بهم زده و برای همیشه خودش را گم و گور کرده است. آخر، هیچ چیز فلیسیا به

آفریقایی‌ها نرفته بود.

۱۱

«ف. و. ژ.» برای آنکه در تاریخ ماندگار شود، ناگزیر باید جنبه‌ای استثنایی به کار خود می‌داد: «سیاستمدارِ نویسنده» عنوان دهن‌پرکنی

بود که گمان می‌کرد نوشتن «چاه بابل» نصیب او خواهد کرد. شب جشن، وقتی از پیش باکایوکو برمی‌گشت به سالن قصر، فلیپ که

حواسش به او نبود داشت به روزه لوکنت می‌گفت: «نویسندگان، معمولاً سیاستمداران بدی می‌شوند، و سیاستمدارن نویسندگانی بد.»

انگار ناکامی‌اش در پرداختن داستانی براساس اسطوره‌ی هاروت و ماروت کافی نبود که باید طعنه‌ی فلیپ را هم نوش جان می‌کرد، و

چند روز بعد هم دنیا روی سرش خراب می‌شد: «اینجا نمانید، رئیس!» وقتی توضیح بیشتری خواسته بود، باکایوکو با همان زبان پر از

رمز و استعاره به او فهمانده بود که بهتر است هوس انتخاب مجدد را از سر بیرون کند و بقیه‌ی عمر را در گوشه‌ای به خوشباشی

بپردازد. نتیجه‌ی نظرخواهی عمومی هم چیزی جز این را نشان نمی‌داد. پس بزودی باید نقل مکان می‌کرد به اقامتگاهی در نزدیکی

زادگاهش. اما چیزی بود در گم‌گوشه‌ی روحش که خارخار می‌کرد و باید، تا پیش از عزیمت، به نحوی روشن می‌شد.

از آنجا که در آن اوضاع آشفته صلاح نبود باکایوکو پیش آنها بماند آپارتمانی در شهر برایش اجاره کرده بودند و هر وقت لازم بود

راننده‌ای می‌رفت و بی‌سروصدا او را به قصر می‌آورد. حالا، باکایوکا نشسته بود در همان اتاقی که نامش را ناتالی به شوخی «ستاد

فرماندهی» گذاشته بود؛ سرش را چرخانده بود به سمت راست و مثل لرزانک رو به پائین تکان تکان می‌داد و از میان لب‌های کلفت

به‌هم فشردہ‌اش، هرازگاه، کلماتی گنگ، مثل پروانه‌های خواب‌آلود، می‌گریخت: «هوم...»

«ف. و. ژ.» با پیشانی عرق کرده نگاهش می‌کرد. نفس را حبس کرده بود و منتظر که از میان این حرکات رمزآمیز، سرانجام، کلام

روشنی برون افتد. گفت: «چه شده؟»

باکیوکو دوباره خیره شد به شمایل. فلیسیا، پوشیده در آن بافتنی زرد خوش رنگ، به او نگاه می‌کرد؛ با چشمانی که مثل دو تیغ‌ی

چاقو بود. گفت: «دوستش داشتید؟»

از خشم می‌لرزید. می‌خواست بگوید: «اگر شما چیزهایی اینقدر پیش پا افتاده را نمی‌دانید پس از کدام غیب خبر دارید؟» اما بر خود

مسلط شد. باکیوکو تنها شانس او برای یافتن حقیقت بود. از این گذشته، «ف. و. ژ.» چیزهایی از روانشناسی می‌دانست. می‌دانست که

بیمار، معمولاً، به روانشناس هم حقیقت را نمی‌گوید. تازه، وقتی هم آغاز می‌کند به اعتراف، برای پنهان کردن خودِ واقعی، دائم شروع

می‌کند به گم کردن رد. و کار روانشناس نه باور کردن حرف‌های بیمار که یافتن همین ردهای گم شده است. باکیوکو روانشناس نبود،

اما «ف. و. ژ.» به عقاید یونگ باور داشت. پذیرفته بود که هر فرهنگ شکل ویژه‌ای از حکمت را رقم می‌زند. با خود گفت: «همانقدر

که من به دانستن حقیقت نیازمندم / او هم، برای یافتن پاسخ، به آن نیازمند است. این پرسش‌ها هم، لابد، برای اطمینان از درستی

اطلاعاتی‌ست که به او می‌دهم.»

عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: «بسیار زجرم داده است.»

باکیوکو چیزهایی در باره‌ی شق‌درد او شنیده بود. پیش از آمدن، رئیس پلیس مخفی ساحل عاج که از مشتریان دائمی او بود سیر تا پیاز

زندگی «ف. و. ژ.» را کف دستش نهاده بود؛ نه محض دادن اطلاعات؛ نه. حالا که می‌شنید باکیوکو هر سه زن عقدی‌اش را برداشته و

دارد می‌رود پاریس، محض خودنمایی، شروع کرده بود به وراجی. شاید هم می‌خواست قدرتش را به رخ بکشد تا باکیوکو فراموشش

نکند و مثل سابق، به وقت نیاز، در اختیار او باشد.

باکیوکو چندین بار دستش را کشید به سطح شمایل. گفت «بدنش...»

– بله، وقتی که آن بافتنی زرد خوشرنگ کنار می‌رود...



باکایو کو گفت: «با کسی در این باره صحبت نکنید، رئیس.»

– بله باور نمی‌کنند.

– سیاهی را نگه دارید برای خودتان، رئیس.

– بله، در آن ردای سیاه...

– می‌دانم. می‌دانم. سیاهی همیشه در پس زردی پنهان می‌شود، رئیس. نگاه کنید به برگ درختان در پائیز. زردی که رفت، سیاهی

خودش را نشان می‌دهد، رئیس.

– حالا کجاست؟

سرش را کج کرد و دستش را به محازات گوش تکان تکان داد؛ طوری که انگار هوا را قاچ قاچ می‌کند: «دور... دور...»

– پس این روژه لوکنت بدجنس...

– برای شما شانس ندارد، رئیس.

– بله، ردش می‌کنم برود.

ردای اطلس سپیدش را به خود پیچید: «اشیاء هم مثل آدم‌ها هستند، رئیس. چوب، سنگ، شیشه، یا همین استخوان نهنگ...» از داخل

بساطش تکه‌ای استخوان زرد چرک‌مُرده را برداشت و نشانش داد. بعد هم اضافه کرد: «بعضی چیزها برای آدم بدبختی می‌آورد،

رئیس.»

۱۲

وقتی مندو داخل شد، کمال داشت تکه‌ای از روزنامه را با قیچی می‌برید.

بریده‌ی روزنامه را کناری نهاد و با حیرت اشاره کرد به عینک ذره بینی مندو: «این دیگر چیست؟»

– چشم‌هایم ضعیف شده.

این را گفت و خیره شد به بریده‌ی روزنامه که عکسی بود از نوعی عروس دریایی.

کمال استکان‌ها را برداشت و رفت به آشپزخانه. از صبح که چشمش افتاده بود به تصویر عروس دریایی، یک عدد سه رقمی، بی وقفه، درکاسه‌ی سرش می‌چرخید. دردی کهن تیر می‌کشید میان کتف‌هایش؛ نقطه‌ای به قاعده‌ی یک دایره‌ی ده سانتی. نگاه می‌کرد به سیاهپوست چوبی و می‌گفت: «عزایل فرشته‌ای زیرک بود...»

روزبه‌روز تکیده‌تر می‌شد، و پوست مهتابی‌اش روشن‌تر. و حالا که چشمش افتاده بود به عینک مندو، چیزی برنده چنگ می‌زد به احشایش. چای را در استکان‌ها ریخت، و شیر آب را باز کرد تا کتری را دوباره پر کند، اما همینطور خیره ماند به جریان مدام آب.

«سیصد و هشتاد و یک!»

آنهمه مقاومت کرده بود، اما چشمش که افتاده بود به جوادی «کثافتِ رذل» به بهانه‌ای خود را رسانده بود به دفتر زندان. همه چیز را ریخت روی دایره. حرفش که تمام شد «حاجی» عینک ته‌استکانی‌اش را جابه‌جا کرد و گفت: «این بچه مزلفِ ولدالزنا را ببرید و، به جرم افترا، هشتاد ضربه شلاق بزنید، بعد هم بیندازید انفرادی!» نه، دیگر تحمل شلاق را نداشت. اما انفرادی چیز چندان بدی نبود، گرچه نمود بود و سرد و تاریک مثل تهِ قبر. اما هرچه بود، بهتر از بند عمومی بود. آنجا جانش را به لب رسانده بود. وقتی نگاه می‌کرد به طیف رنگ به رنگ توابع‌ها که هر روز تعدادشان هم اضافه‌تر می‌شد، دیگر مهم نبود چه کسی به راستی تواب است و چه کسی دارد بازی می‌کند. همانطور که وقتی نگاه می‌کرد به طیف رنگ به رنگ بازجوها، و میان آن‌ها برمی‌خورد به کسانی که تا همین دیروز جزء رهبران بودند، دیگر مهم نبود چه کسی دارد به خودش خدمت می‌کند و چه کسی به آرمانش. روزی که با پاهای ورم کرده و باندپیچ از بیمارستان برمی‌گشت و جوادی را دید که با دسته‌ای پرونده دارد از اتاقی خارج می‌شود، تازه فهمید چرا بعد از انقلاب ناگهان غیث زد. سعی کرده بود خودش را پنهان کند. نشده بود. چشم‌شان که به هم افتاد، رنگ از روی جوادی پرید و همان دم کمال دانست که کار تمام است. امروز یا فردا، اسمش را می‌گذارد توی فهرست تا همه چیز برای همیشه در سینه‌ی سرد خاک مدفون بماند. همان شبانه تصمیم گرفت کاری را بکند که از فردای انتقال به بند عمومی به ذهنش رسیده بود. بند عمومی جهنم بود. همه چیز را می‌شد تحمل کرد جز آن نگاه‌های مراقب که مثل تیغ تیز بود و می‌شکافت وقتی عبور می‌کرد از روی هر چیز. وقتی دید رئیس زندان حرفش را باور نمی‌کند به خودش گفت: «جوادی یا کس دیگر، چه فرقی می‌کند؟» آنجا طبقه‌ی هفتم جهنم بود. مرگ ساطوری بود بالای سر. فرود می‌آمد، اما نه آن دم که منتظر بودی. می‌ماند همان بالا؛ آنقدر که روزنه‌ی امیدی در تهِ دل گشوده شود. روزنه که باز می‌شد، دیگر

تمام بود. چنگ می‌زدی به هر خاشاک، شاید که جان به در ببری. تکه تکه از تو می‌کندند. از چیزهای کوچک شروع می‌شد. می‌گفتند نماز. اعتقاد نداشتی اما رو به قبله می‌ایستادی. می‌گفتند سینه بزن. می‌زدی. می‌گفتند نوحه بخوان. می‌خواندی. می‌گفتند بیا گه بزن به سر تا پای خودت. می‌زدی. می‌گفتند لجن پپاش به سر تا پای رفاقیت. می‌پاشیدی. همینطور تکه تکه از تو می‌کندند تا وقتی که دیگر هیچ نماند از تو جز حفره‌ای تاریک و، در ته آن حفره، روزنه‌ی کوچکِ امید. آن وقت بدل می‌شدی به جانوری درتده، و دندان فرو می‌بردی در گوشتِ تنِ این و آن. تمام روز می‌نشستند مثل گرگ‌های گرسنه خیره به هم. نومیدانه می‌کوشید بفهمد که در پسِ این نقاب نگاهِ گرگ است یا بره. اما، در آن سکوت سهمناک، تلاقی دو نگاه فقط صدای چکاچکِ شمشیر می‌داد. از وقتی که شبکه‌ی مخفی درون زندان کشف شده بود، دیگر ثواب بودن کافی نبود. توبه‌ات را لحظه به لحظه باید اثبات می‌کردی. هر چیزی گزارش می‌شد، به این امید که برگه‌ای باشد برای خروج از آن جهنم. «کمال آه کشید. کمال وقتی آه کشید به پنجره نگاه کرد. کمال خمیازه کشید. کمال وقتی خمیازه کشید دستش را جلوی دهن گرفت. کمال با صدای بلند خمیازه کشید. کمال وقتی خمیازه کشید پلک‌هایش را به هم فشرد. کمال پلک‌هایش را از روی خشم بهم فشرد. کمال وقتی خمیازه کشید بدنش را کش داد. کمال وقتی بدنش را کش داد دست‌هایش را از دو طرف گشود. کمال بدنش را نه مثل یک زندانی، که مثل پلنگ کش داد.»

شیر آب را بست. وقتی با لیوان چای داخل شد، پرسید «از فلیسیا چه خبر؟»

مندو نگاهش کرد. دست‌هایش حلقه زد دور لیوان چای. گذاشت حرارت مطبوع آن زیر پوستش بدود. به آرامی گفت: «رفته است

آمریکا.»

کمال هم دست‌هایش را حلقه کرد دور لیوان. خیره شد به او: «با آرنولد؟»

– نه. با کس دیگری!

پاره‌ی پنجم

کوکِی سن ژاک

ایلچی می گفت: «نگاه کن!» بعد ظرف آب را می پاشید به هوا. میرزاهادی که خودش را پیچیده بود لای پتو، نگاه می کرد به ذرات آب که تا برسد به زمین برف شده بود. همینطور که دندان هاش از سرما بهم می خورد، گفت: «خواهر و مادر هر چه تزار است...» بعد چشمش افتاد به پرهیبِ گرافینه که از کالسکه پیاده شده بود و، پوشیده در کلاه و پالتوی سیاه، به سمت آنها می آمد. پتو را محکم به خود پیچید، نگاهی کرد به گنبد طلایی کلیسای «سمه نووسکی» که قندیل های برف و یخ از آن آویزان بود، و راه افتاد طرف عمارت تا گزارش وقایع روزانه را بنویسد. از آستانه ی در که می گذشت، بار دیگر نگاهی به گرافینه کرد و در دل گفت: «بکن، ایلچی! بکن که از آنهمه خاک تصرف شده ی وطن، مگر همین یک وجب پشم کس گرافینه خانم دستت را بگیرد.» دلخور بود. سرما بود، دوری از وطن بود، کار هم گره خورده بود. وقتی رسیده بودند به ده فرسخی سن پترزبورگ، همانجا اطراق کرده بودند تا تزار برگردد. چند ماهی که گذشت، ایلچی دید تزار انگار حالا حالاها در پاریس ماندگار است. به توصیه ی سفیر انگلیس عجالتاً به سن پترزبورگ داخل شدند تا وقتی خبری از بازگشت تزار رسید بیرون بروند و با استقبال رسمی دوباره وارد بشوند. ایلچی را به اتفاق همراهان در عمارتی اعیانی مکان داده بودند، و فیلان و اسبان هدایا را در جایی در همان نزدیکی. روزشان به بازدید کارخانه ها می گذشت، و شب به میهمانی و مجلس رقص درخانه ی بزرگان روس. با اینهمه، انتظار کلافه شان کرده بود. ایلچی، وقتی دید حالا حالاها ماندگار است، به فکر یادگیری زبان روسی افتاد. با گرافینه در یکی از مجالس رقص آشنا شده بود. وقتی گفت: «ما قبلاً کجا همدیگر را دیده ایم؟» گرافینه خنده ای کرد و گفت: «آه خدای من... شما مردها..! همه تان با همین جمله شروع می کنید.» بعد که ایلچی فکرش را با او در میان نهاد، گرافینه گفت: «نگران نباشید. خودم معلم خوبی برایتان پیدا می کنم.» وقتی یکی دو نفری را معرفی کرد و ایلچی نپسندید، گفت: «اگر مایل باشید، خودم به شما درس می دهم.» و حالا، آمده بود تا طبق معمول هفته های اخیر، بگوید جای فعل کجاست و جای فاعل کجا.

هنوز وارد نشده کلاهش را برداشت و گفت: «دارد برمی گردد.»

– تزار؟

گرافینه با لحنی ملامت بار گفت: «شما هم که همه اش فکر کار خودتان هستید!»

ایلچی جا خورد. گفت: «الکساندر تیخونوف؟»

در گرماگرم جنگ با ناپلئون، تزار دستور داده بود الکساندر تیخونوف را به خاطر «شجاعت و لیاقت» اش بفرستند به خط مقدم جبهه! و این، فردای روزی بود که چشمش افتاده بود به سینه‌های برجسته‌ی گرافینه که بیرون زده بود از آن پیراهنِ یقه‌بازِ مخملِ شرابی و با هر نفس انگار دو کبوتر بازیگوش بود که می‌جنبید زیر آن پوست ملتهبِ بی‌طاقت. ناگهان چه قدی کشیده بود دخترک! و چه تلؤلؤی پیدا شده بود در چهره! سنگینی چیزی در فضا منتشر می‌شد. صف دراز درباریانی که برای شرکت در سلام رسمی ایستاده بودند، نفس را در سینه حبس کرد. تزار قدمی برداشت. وقتی با نفر بعد دست می‌داد، در چشم‌های ژنرال الکساندر تیخونوف برق التماسی دید که بعدها، هر بار گرافینه را در آغوش کشید، آن را به یاد آورد.

ایلچی گفت: «بعد از اینهمه سال!.. چطور زنده مانده است؟»

گرافینه پالتواش را در آورد و گذاشت روی دسته‌ی مبل: «دلم برایش می‌سوزد. اگر کشته می‌شد راحت‌تر بود.»

– خیلی خاطرت را می‌خواهد؟

– از خودم همین را می‌پرسم. اگر واقعاً دوستم داشت می‌توانست اینهمه سال دوام بیاورد؟ مردِ احمق و بزدلی‌ست. لابد تمام مدت توی سوراخ قایم می‌شده تا زنده بماند.

– حالا چه باید کرد؟

– به هر حال او شوهر من است.

مثل گربه‌ای نشست روی پاهای ایلچی: «یخ بسته‌ام از سرما.» بعد گردن کشید و گفت: «هوم... چه بوی مطبوعی!»

– می‌گویم الان منقل را بیاورد میرزا. خب، چه کردید؟

همینطور که خودش را چسبانده بود به ایلچی پاهایش را دراز کرد سمت شعله‌های آتش بخاری دیواری و گفت: «بعداز ظهر می‌روم

پیشش. فقط باید مواظب باشم. می‌دانید، کمی دیوانه است.»

– یعنی چطور؟

– تمام که شد، باید فوراً از زیر دستش بیرون بکشم و گرنه...

این را گفت و با انگشت اشاره کرد به شعله‌های آتش که حرارت مطبوعش حالا خون را دوباره در رگ‌های کرخت شده‌ی پاهای او به

گردش در آورده بود.

۲

حال تهوع داشت. چشمانش را می‌بست. دنده را جلو می‌داد بعد که برمی‌گرداند، در دل شماره می‌کرد: «یک... دو... سه... چهار... پنج...»

قانون اساسی شکنجه را ممنوع کرده بود. وقتی کار مخالفت با انقلاب کشید به زد و خورد مسلحانه در شهرها، سیل راه‌حل‌های ابداعی

برای گرفتن اقرار از دستگیرشدگان، سرازیر شد به دفتر زندان. بسیاری از این پیشنهادهای البته عملی نبود. اما، محض قدردانی از «امت

همیشه در صحنه»، مجموعه‌ی آنها به صورت جزوه در اختیار مسئولین زندان‌ها گذاشته شد «تا هر کس به فراخور حال از این دریای

اندیشه بهره‌مند شود.» حاجی، اما، خودش «دریای اندیشه» بود و به این جور پیشنهادهای نیازی نداشت. او که در رژیم پیشین طعم

شکنجه را چشیده بود، زیر و بم روح قربانی را خوب می‌شناخت. هر ضربه‌ی شلاق نیزه‌ای بود که فرو می‌رفت به کف پا، از مغز

استخوان عبور می‌کرد، جرقه می‌شد و از عصب‌های چشم برون می‌زد. می‌گفت: «یا فاطمه‌ی زهرا!!» و از ته دل نعره می‌کشید. اگر لب

باز می‌کرد جان عده‌ای به باد می‌رفت. وقتی با پاهای باد کرده و خون‌چکان برش می‌گرداندند به سلول، هراسش تازه آغاز می‌شد.

می‌دید هنوز طاقت آورده. اما تا کی؟ از خودش می‌پرسید اگر چه کنند ضعف نشان خواهد داد؟ آن وقت بود که فرشته‌ی الهام به

سراغش می‌آمد.

حالا، انگار که شاهد دوچرخه سواری پسر است، ایستاده بود کنار جرثقیل و مثل پدری مهربان کمال را نگاه می کرد.

کمال دنده را جلو می داد: «بیست و یک... بیست و دو...» چشمانش را بسته بود اما، از پس پرده ای از بخار، لبخندی را می دید که برق دشنه ی برهنه ای را داشت. وقتی آورده بودندش پای جرثقیل و چشمش افتاده بود به انبوه سیاه دمپایی ها که گوشه ای روی هم تلنبار شده بودند، با حیرت نگاه کرده بود به حاجی. حاجی گفته بود: «حیف گلوله.» و خیره شده بود به علامت قرمزی که روی یکی از دمپایی ها بود (چیزی شبیه صلیب، یا چکش)؛ علامتی که خودش ابداع کرده بود تا زندانیان مسلمان همان زجری را نکشند که خودش می کشید وقتی که زندان بود (میان آنهمه زندانی کمونیست، تنها او بود که مسلمان بود و یکی دو تن دیگر. وقتی می خواست در مستراح یا حمام را باز کند، با هزار مشقت باید پاهای ورم کرده و چرکین اش را به کار می انداخت مبادا دستش با همان دستگیره ای تماس پیدا کند که چند لحظه ی پیش دست یک زندانی بی نماز به آن خورده بود و نجس شده بود. حالا، نه فقط دمپایی های زندانیان کمونیست که لیوان و کاسه و بشقاب شان را هم داده بود علامت بزنند). مه صبحگاهی همه چیز را در هاله ای از بی شکلی فرو می برد؛ چون کابوس. کمال نگاه کرد به صف چهره های تکیده و پریده رنگ. دو دسته شان کرده بودند. صفی که می رفت طرف مستراح دمپایی سیاه به پایشان بود؛ مثل دمپایی خودش. بیرون که می آمدند، دمپایی ها را درمی آوردند و می ایستادند توی صف دیگری که می رسید پای جرثقیل. چیزی از جنس برق، از جنس جرقه های نامرئی در فضا موج می زد. با این حال، نه ترس، نه نفرت، نه خشم، هیچ نشان انسانی در چشمانشان نبود؛ نگاه بره هایی بود که فرق نمی کرد به چرا بیرندشان یا به قربانگاه. خیره شد به تنها جایی که هنوز چیزی انسانی در نگاه باقی مانده بود: جسدی آویزان که چشمانش بیرون جهیده بود از وحشت. حاجی گفت: «خب؟» کمال نگاه کرد به ماشین مخصوص حمل گوشت؛ به اجسادى که همینطور تلنبار می شدند توی آن. بعد اشاره کرد به جرثقیل: «من... طرز کارش را بلد نیستم.» حاجی برده بودش دم اتاقک جرثقیل، و خطاب به کسی که آن تو بود گفته بود: «این برادر را زودتر راه بینداز، برود به کار و زندگی اش برسد، بنده ی خدا.» دو روز قبل که رفته بود پیش حاجی گفته بود: «من در هیچ عملیاتی شرکت نداشته ام. مرا آزاد کنید بروم پی کار و زندگی ام. کار من تنها تنظیم صفحات نشریه ی سازمان بوده.» صدای تق تق تسبیح حاجی تندتر شده بود. دو چشم کوچک او، جرقه های مسموم دو چشم مار، از پشت شیشه های ته استکانی عینک برق زده بود: «پس خیلی ها را باید بشناسید!» یک صبح تا غروب از مقابل صف بی پایان زندانیان عبور کرده بود: «این! این! این!» مصاحبه ی تلویزیونی و اظهار تنفر از اعمال گذشته که دیگر

گفتن نداشت. آن قدر تکرار شده بود که معنای خودش را از دست داده بود. حاجی گفت: «حاضرید با دست خودتان سقط شان کنید؟» وقتی افتادی به ظلمتِ چاهی، تا نرسی به قعر توقفی در کار نیست. نگاهش کرد. یاد روزی افتاد که صفحه‌ی تلویزیون حاجی را نشان می‌داد با بچه‌ای به بغل؛ ایستاده کنار جسدهای سوراخ سوراخ غرقه به خونی که ردیف شده بودند روی زمین. قدم می‌زد لابلای اجساد و، همینطور که موهای بچه را نوازش می‌کرد، جزئیات عملیاتی را می‌گفت که منجر شده بود به کشته شدن پدر و مادر همین بچه.

– پیر رو رکاب!

کمال نگاهی کرد به صورت پشم آلود و ژولیده‌ای که از شیشه‌ی اتاقک جرثقیل بیرون آمده بود. پایش را گذاشت روی رکاب. همینکه خواست وارد شود سرش گرفت به لبه‌ی فلزی بالای در و زخمی شد. گفت: «چی شده؟» کمال سرش را گرفت و نشست روی صندلی چرمی زرد و ترک خورده‌ای کنار دست راننده: «چیزی نیست.» صورت پشم آلود جلوتر آمد و همینطور که از گوشه‌ی چشم‌های پف کرده‌اش نگاه می‌کرد، به لحنی خودمانی گفت: «ببینم، کمونیس ممونیس که نیستی؟ ها؟» بوی دهانش مشمئز می‌کرد. کمال نگاه کرد به خونی که کف دستش مالیده بود و گفت: «من بازجویی‌هایم را قبلاً پس داده‌ام ها!» گفت: «مهم اینه که می‌خوای مسلمون شی.» و دنده‌ای را نشان داد؛ میله‌ی فلزی کوتاهی که انتهایش توپ کائوچویی سیاه رنگی بود: «طنابو که انداختن، تو فقط این دسه خرو بده جلو. طرف زرتی می‌ره بالا. بعد که گوزو داد و قبضو گرفت، دنده را بیار سرجاش. مته سنده‌ی آب ندیده می‌افته پائین.» جایش را داد به کمال و از کابین بیرون رفت. صدایش از توی مه به گوش آمد: «الآن می‌گم بیان زخمتو دوا درمون کنن.»

چیزی نمی‌دید. چیزی نمی‌شنید. چشمانش را بسته بود و، از پس پرده‌ای از بخار، دو چشم چپ شده را می‌دید، سپیده‌ی دندان‌ها، لبخندی که برق دشنه‌ی برهنه‌ای را داشت. و سیبک گلویی که، از پس موهای بیرون زده‌ی سینه، به سرعتی جنون آمیز می‌تپید.

– نود و سه.... نود و چهار.. نود و پنج...



وقتی آرنولد زنگ زد و باهمان اطوار همیشگی گفت: «مند! مند! دکمه‌ی ضبط را کی فشار می‌دهیم؟» وجودِ مندو یکسره خشم و نفرت شد. چیزی مثل تیغ شکسته‌ای توی گلویش می‌خلید. فلیسیا برگشته بود، اما این یکشنبه هم به بهانه‌ی بیماری پدر آرنولد سر قرار نیامده بود. حالا که نگاه می‌کرد، می‌دید هر چه به آرنولد نزدیک‌تر شده است فلیسیا بیشتر خودش را کنار کشیده است. «یکشنبه‌های ابدی» کم کم یک خط در میان شده بود و فلیسیا سردتر و بی‌اعتنا تر. به خودش می‌گفت «نکند همه چیز با توافق آرنولد صورت گرفته است، آنهم به خاطر سرگرفتن آن کار مشترک؟» تصمیم گرفت مظنه‌ای بزند. وقتی گله کرد که فلیسیا منظم نمی‌آید و کار ترجمه شعرها لنگ مانده است، آرنولد با بی‌اعتنایی گفت: «وقتی برگشت، با خودش صحبت کن.» و حالا که فلیسیا با «مایک» رفته بود به آمریکا، مندو به خودش می‌گفت: «آخر چطور ممکن است؟ وقتی مردی چنین سخاوتمندانه زنی را به سفری پرهزینه دعوت می‌کند، چطور ممکن است شب را در هتلی به سر کنند و در دو اتاق جداگانه بخوابند؟ آرنولد خر است، یا اهمیت نمی‌دهد؟» همه چیز به او می‌گفت که آرنولد اهمیت نمی‌دهد. پس، خار بیشتر می‌خلید در مغزش: «بنابراین، از رابطه‌ی ما هم خبر دارد و در تمام این مدت من احمق بازیچه‌ای بیش نبوده‌ام.» حالا دیگر مطمئن شده بود که آرنولد، برخلاف ظاهرش، آدم بسیار زرنگی است. «فلیسیا را دوست ندارد، فقط از او استفاده می‌کند.» می‌گفت: «وقتی او را اینطور به بردگی کشانده است، از کجا که برای رسیدن به هدفش او را به فحشا نکشانده باشد؟» فلیسیا هفتِ صبح می‌رفت سر کار، هفتِ شب بر می‌گشت. شام درست می‌کرد، می‌کشید، بعد هم ظرف‌ها را می‌شست. تازه، خرج سیگار، آبجو و حشیش آرنولد را هم باید فراهم می‌کرد. در تمام این مدت، آرنولد فقط به کار موسیقی‌اش می‌پرداخت. تازه، فرمان هم می‌داد! دهنش را کج می‌کرد و مثل گربه مرنو می‌کشید: «فلیس کثیف! فلیس کثیف! آبجویی می‌دهی گلویی تر کنیم؟» و «فلیس کثیف» که داشت غذا می‌پخت یا اطو می‌کرد، باید دست از کار می‌کشید و از داخل یخچالی که در چند قدمی آرنولد بود آبجویی بیرون می‌آورد به او می‌داد. با دیگران هم که بیرون می‌رفت گمان می‌کرد همه باید مثل فلیسیا به او برسند. دائم تقاضا داشت: «پشمک بخوریم؟» «آبجوی دیگری سفارش بدهیم؟» و وقت پرداخت، همینطور مثل بچه‌ها می‌ایستاد تا مندو یا نادر، دست توی جیب بکنند. حالا که از فاصله نگاه می‌کرد به همه چیز، به خودش می‌گفت: «لابد مایک هم «پل» دیگری ست که باید برای رسیدن آرنولد به هدفش مورد استفاده قرار بگیرد؛ بخصوص که این یکی سر و کارش دائم با خوانندگان طراز اول آمریکایی ست!»

وقتی آرنولد دوباره از آن طرف سیم گفت: «مند! مند! شنیدی چه گفتیم؟» مندو به خودش گفت: «حالا که اینطور است بگذار با دستِ رو بازی کنیم!» و تصمیم گرفت پیغام تهدیدآمیزش را توسط خودِ آرنولد به فلیسیا بدهد: «این شعرها باید به زبان فرانسه، در زمینه‌ی کار، زمزمه شوند. اگر قرار باشد هر یکشنبه فلیسیا به بهانه‌ای از زیر کار در برود، چه فایده‌یی دارد که هی ضبط بکنیم؟»

۴

سکوتِ اتاق هیاهوی تندر را داشت. ابروان ایلچی در هم بود و اگر صدای جیرجیر وافور نبود، وزنِ این سکوت میرزاهادی را له می‌کرد. وقتی میرزا استکان چای را جلوی او گذاشت، لرزش دست‌هاش، و صدای جینگ جینگ برخورد نعلبکی و استکان، لبخند رضایتی بر لب‌های ایلچی نشانده‌ی آرامش پس از توفان بود.

دود را بیرون داد و همینطور که سنجاق را فرو می‌کرد توی سوراخ وافور، گفت: «مادرقحبه، این کثافت کاری‌ها مال آن ولایت است که ضعیفه‌جات را در پستو قایم می‌کنند، نه اینجا!»

میرزاهادی تخم قُراش را توی شلوار جابه‌جا کرد و گفت: «صاحبی، طبع شیرخشتی که این ولایت و آن ولایت ندارد، تصدقت.»

– کره‌خر، ما اینجا نمایندگان عالی‌مقام اعلیحضرتِ شاهنشاه ایرانیم! خب، این کربلایی‌هوشنگ که هست! اگر «آندره‌ی» یک سوراخ دارد، این کربلایی یکی هم اضافه‌تر دارد! آبرو ریزی چرا؟

کربلایی هوشنگ، کینزی بود چرکس که سر راه خریده بودند. و چون نمی‌شد او را به عنوان همسر «نماینده‌ی عالی‌مقام اعلیحضرت شاهنشاه» جا زد موهایش را کوتاه کرده، لباس پسرانه تن‌اش کرده بودند و به عنوان نوکر مخصوص همراه آورده بودند. سروکله‌ی گرافینه که پیدا شد، ایلچی کربلایی‌هوشنگ را بخشید به میرزا تا او هم دردِ غربیی را کمتر حس کند. اما میرزا ترجیح داده بود آندره‌ی، خدمتکار روسی خانه، را به پستو ببرد. خیره شد به منقل. از زیر خاکستر، دُغال گداخته‌ای را با انبر بیرون کشید، نگاهی به ایلچی کرد و زیر لب نالید: «اگر دردم یکی بودی چه بودی...»

ایلچی نگاهش کرد. گویی ذغال گذاشته را کفِ دستش نهاده بود. میرزا، خیره به عکس شاه روی قوری چینی، دستش را پناه منقل

گرفته بود. برقِ خیس اندوه پشت پلک‌هایش را چین می‌زد. ایلچی، همینطور که بستِ دیگری می‌چسباند، آهی کشید و گفت:

«عجب!...» و لبش را به پستانک وافور نزدیک کرد. این بیچاره را بیش از حد می‌چزاند. دلش از جای دیگری پُر بود همه را سر او

خراب می‌کرد. سه سالی می‌شد که منتظر تزار بودند و هیچ امیدی هم نبود که به این زودی‌ها خبری بشود. از لحظه‌ای هم که پایشان

رسیده بود به خاک روسیه، ایلچی به هر کسی که ممکن بود در پیشبرد کارش دخیل باشد هدیه‌ای داده بود، هرکسی هم که از مقصود

ایلچی خبر می‌شد، وانمود می‌کرد که طرفِ مشورتِ تزار است و تا می‌توانست گوش او را می‌برید، بعد هم سیاهه‌ای به دستش می‌داد

که در شهر بعدی اگر به فلان کس و فلان کس پیشکشی بدهی کارت را راه می‌اندازد. این دنائت‌ها را ایلچی می‌فهمید اما تن می‌داد

مبادا دشمن‌تراشی کند برای خودش. پس، هی پیک می‌فرستاد به ایران و از نو هی فرش و طاقه شال و اقمشه‌ی زری تقاضا می‌کرد.

ایلچی از زیر چشم نگاهش کرد. میرزا سرش را انداخته بود پایین و پلک‌ها را، تا راه ندهد به اشک، بسته بود. چشم و ابروش به دایی

رفته بود. ایلچی دلش به درد آمد. هر چه بود، میرزا پسر دایی‌اش بود و دایی به گردن او حق بسیاری داشت. پدر که دق مرگ شده بود،

دایی او را زیر بال و پر خود گرفته بود و به اینجا رسانده بود. همینطور که نگاه می‌کرد به میرزا، حفره‌های خالی چشمان دایی آمد در

نظرش. وقتی، به فرمان شاه، دایی‌اش از صدارت معزول شد و به زندان افتاد، ایلچی هم که حکومتِ شوشتر را داشت به اسیری به

تهران آورده شد. شاه می‌خواست او را بکشد، اما، با آنکه به وساطتِ بعضی از درباریان بخشوده شد، بر جان خود ایمن نبود. پس به

شوشتر و بصره گریخت و از آنجا به مکه رفت. چند سال بعد، پس از آنکه در هند حقوق‌بگیر انگلیس شد، با خیالی آسوده برگشت.

چشمش که افتاد به دو حفره‌ی خالی توی صورت دایی، گریه‌اش گرفت. او را نمی‌شناخت. با آنهمه شیار و شکن در چهره، انگار

مجسمه‌ای بود ناشیانه از گل تراشیده. نگاه می‌کرد به آن دو حفره‌ی خالی ترسناک و حس می‌کرد دایی پشتِ صورتِ خودش قایم شده

است. همینطور که پک می‌زد به قلیان گفت: «شاهزاده و نادرخان آن‌قدر شراب خورده بودند که نمی‌دانستند چه کار می‌کنند. مرا از

برجی که در آن محبوس بودم نزد آنها بردند. آنها قبلاً تمام دارایی مرا که توانسته بودند پیدا کنند و در حدود پنج هزار تومان می‌شد

برداشته بودند. وقتی التماس کردم که از کور کردن من منصرف شوند یا فوراً مرا بکشند، شاهزاده گفت اگر یک هزار تومان دیگر بدهم

مرا خواهد بخشید. دوستان من این مبلغ را به نقد و جنس تهیه کردند. اما بازهم راضی نشدند. پس مرا به حیاط طویله بردند و آدم

مستی را که اطلاعی از کسب و کار خود نداشت آوردند تا چشم‌های مرا بیرون بیاورد. مردک روی سینه‌ی من نشست و کارد بزرگی را که برای کشتن گاو مناسب بود گرفت و شروع کرد به اینکه چشم راست مرا تکه تکه ببرد، اما هنوز نمی‌توانست آنرا بیرون بیاورد.»

بعد، با انگشت، نقاطی را توی حفره‌ی خالی چشمانش نشان داد و گفت: «چشم دارای دو رگ یا پی است. یکی اینجا و یکی هم اینجا. اگر اینها را ببرند چشم خود به خود بیرون می‌آید. اما مردک چیزی از این بابت نمی‌دانست و همچنان با سرعت وحشت‌انگیزی چشم‌هایم را له می‌کرد. عاقبت، فراش دیگری صدا زدند. من در حالی که چشمم بیرون آمده بود بلند شدم و قلیانی خواستم. خون از ریشم راه گرفته بود و روی دامن لباسم می‌ریخت. قلیان را که کشیدم، چشم چپم را رو به روی مردک تازه‌وارد گرفتم و التماس کردم کاری بکند که کمتر درد بکشم. اما او هم مثل رفیقش آدم بدی بود، یا در حق من بد نیت بود، چرا که این کار هم سه ساعت طول کشید. بعد، حکیمی آوردند و روی زخم‌هایم ضماد گذاشت. در آن موقع اگر کسی حاضر می‌شد مرا بکشد از او ممنون می‌شدم. اما بعداً پشیمان شدم و تا وقتی خدا بخواهد راضی‌ام زنده بمانم.» این را گفت، پکی به قلیان زد و بعد برگشت طرفِ درختِ انجیری که وسط حیاط بود. ترسیدم. طوری برگشت که انگار می‌بیند. گفت: «شکر خدا آنقدر عمر کرده‌ام که توانسته‌ام شاهد مکافاتِ بیشترِ دشمنانم باشم، زیرا از دوازده نفر آدمی که دست اندر کار قضیه بودند فقط یک نفرشان زنده است...»

ایلچی دست یتیمانه‌ای به سر میرزا کشید و بلند شد. کالسکه منتظر بود. وقتی وارد حیاط شد، آندره‌ی خدمتکار روسی خانه، که به درخواستِ ایلچی از خدمت معاف شده بود، جلوی او درآمد که: «مال خودم است، به شما چه مربوط که با آن چه می‌کنم؟»

ایلچی که از این همه گستاخی خونس به جوش آمده بود، گفت: «اینجا هم خانه‌ی من است. مال خودت را ببر جای دیگری!» بعد زیرلب غریب: «امان از این مدنیات فرنگ! بچه‌ی نیم وجبی چه دُمی در آورده!»

۵

روژه لوکنت به دیدن «ف. و. ژ.» جا خورد. می‌دانست حتماً کاری دارد و گرنه نمی‌آمد. از همان دوران مدرسه همینطور بود. پشت چشم‌ها و زیر پوستش چیزی بود که نوک می‌زد و راه به بیرون نمی‌برد.

همینطور که دراز کشیده بود روی تخت، خیره شد به پیشانی عرق کرده‌ی او و گذاشت دست‌وپا بزنند. یاد روزی افتاد که با سر و روی بان‌پیچ به مدرسه آمده بود و «ف. و. ژ.» که کتابی را به او هدیه می‌داد همینطور نگاهش کرده بود که حالا. روز قبل، چند بچه‌ی شرور تا می‌خورد کتکش زده بودند، بعد هم گفته بودند: «جرئت داری بازهم دور و بر ناتالی بپلک!» با سر و روی خون‌آلود وارد مغازه‌ی پدر شده بود. پدر مشتری را رها کرده بود و همینطور که ماشین سلمانی‌اش را توی هوا تکان می‌داد، با صدایی که گره خورده بود لای بغض، می‌گفت: «کدام مادر قحبه‌ای؟» و روژه نمی‌گفت. می‌دانست. اما نمی‌گفت.

بوی الکل توی فضا پیچید. وقتی پرستاری که برای زدن آمپول روژه لوکنت آمده بود تنه‌ایشان گذاشت، «ف. و. ژ.» گفت: «روژه، تو متوجه چیزی نشده‌ای؟»

– چه چیزی؟

– راستش مدت‌هاست می‌خواهم ازت بپرسم. درباره‌ی شمایل است.

روژه اندیشید: «لابد حالا که می‌بیند رفتنی‌ام می‌خواهد دل به دریا بزند.»

«ف. و. ژ.» گفت: «خیره که می‌شوی، از پس آن بافتنی زرد، ردای سیاه را می‌بینی، مرمرِ شانه‌ها را، و آن خط سینه...»

روژه لوکنت فقط نگاهش کرد. در دل گفت: «بگذار تصور کند خیالاتی شده!» و خیره شد به شاخه‌های درختان بلوط حیاط بیمارستان که قاب پنجره‌ی اتاقش را پر کرده بود. گنجشکی پرید به شاخه‌ای بالاتر. دانه‌ی بلوطی از شاخه جدا شد. صدای افتادنش را نشیند.

۶

وقتی بغلش کرد، خیلی زود دریافت کسی را که نوازش می‌کند نه فلیسیا، که مجسمه‌ای ست از یخ.

– چه شده؟

– تمایلی ندارم.

جا خورده و زخمی نگاهش کرد. تلخی پنهان سرزندی که در نگاه فلیسیا بود جای تردید باقی نمی گذاشت که رسیده اند به آخر خط. حالا، ماندن در این اتاقی که میان دیوارهایش، و میان یکشنبه ها و عشق بازی رابطه ای ابدی برقرار شده بود، ملالی کشنده داشت. آفتاب بی رمق پائیزی اتاق را در روشنائی مرده ای فروبرده بود. گفت: «می خواهی برویم قدمی بزنیم.»

این قدم زدن هیچ رنگی از آن قدم زدن های پیشین نداشت. مندو ساکت بود. و اگر نگاهی می کرد به عابران بود نه فلیسیا. گویی در چهره ی زنانی که از کنارشان عبور می کردند به جستجوی گمشده ای می گشت. گویی از همین حالا می خواست خودش را از این لحظه ی تلخ پرت کند به نقطه ی روشنی در آینده. فلیسیا آرام بود. عینک آفتابی اش را به چهره زده بود و دستش را مثل دختر بچه ای حلقه کرده بود توی بازوی مندو. از در و دیوار می گفت تا میدان ندهد به سکوتی که درون مندو را زهرآگین کرده بود. اما در پس آن سکوت و در پس این کلام گفتگوی دیگری جریان داشت. هوا که تاریک شد، آمدند به همان رستورانی که برای نخستین بار آمده بودند. به خودش گفته بود: «بگذار مثل دو آدم عاقل تمامش کنیم؛ در همان جایی که شروع کرده بودیم...»

میز بغل، دختر و پسر جوانی با حرارت تمام گفتگو می کردند. معلوم بود تازه آشنا شده اند. مندو اندیشید: «چقدر همه چیز /حقانیه است. فقط جای میزها عوض می شود.» پیتزای چهار فصل می رفت که دست نخورده بماند. اشتها نداشت. یادش افتاد به نخستین شبی که آمده بودند همین جا، و چهره ی خیس اشک آن دختر آمد در نظرش. ترسید بشقاب خودش دست نخوره بماند. پیش دستی کرد و همینطور که تکه ای پیتزا را می برید گفت: «می خواهی تمامش کنیم؟»

– دیگر نمی کشم. تمام مدت دارم خودم را سرزنش می کنم.

آن روز، از در که در آمده بود، همانجا، در آستانه ی در ایستاده بود و سرش را تکیه داده بود به درگاه. همینکه مندو رنگ پریده ی او را دیده بود گفته بود: «خسته به نظر می رسی.» و فلیسیا که انگار فرصتی بهتر از این به دست نمی آورد، گفته بود: «تاوان آن دو هفته غیبت را باید با اضافه کاری پس بدهم. وحشتناک خسته ام.»

مندو تکه‌ی دیگری از پیتزا برید و طوری که انگار از وضع آب وهوا می‌پرسد گفت: «حالا با مایک هستی؟»

کارد و چنگال فلیسیا در هوا یخ زد.

مندو خیره شد به او. می‌دانست کتمانِ حقیقت آسان نخواهد بود. جنب و جوشی که در اعماقِ آن دریاچه‌ی نامسکون افتاده بود تردیدی

باقی نمی‌گذاشت که دارد به شبی فکر می‌کند که با آرنولد آمده بودند پیش او. فلیسیا از جاهای متعددی می‌گفت که به اتفاق مایک

دیدن کرده بود. مندو گفته بود: «پس، حسابی توی خرج افتادی!»

– بله ده هزار فرانک بدهکار شدم به مایک!

برای آرنولد و فلیسیا که همیشه هشت‌شان گرو نه بود( و اگر کمک‌های گاه‌گاهی مادر فلیسیا نبود اموراتشان نمی‌گذشت)، ده هزار

فرانک البته پول کمی نبود.

مندو گفت: «این همه شهر... ده هزار فرانک که چیزی نیست.»

– با ماشین مایک می‌رفتیم. ماشینش هم حسابی بزرگ و جادار بود.

– آهان. پس توی ماشین می‌خوابیدید، و گر نه خرج‌تان بیش از این‌ها می‌شد.

فلیسیا، انگار می‌دانست مندو دارد به کجا می‌کشاندش. خیلی محکم گفت: «نه، می‌رفتیم هتل.» در نگاهش چیزی بود، آمیزه‌ای از

خشم و التماس، که به مندو فهماند بهتر است ادامه ندهد. ادامه نداد، اما همینکه آرنولد خندید و تسخرزنان گفت: «اگر نادر اینجا بود،

حالا می‌پرسید در یک اتاق می‌خوابیدید یا در دو اتاق؟!» مندو نگاهی به فلیسیا کرد که در انتخاب نوع پاسخی که حالا باید می‌داد بی

تأثیر نبود.

تکانه‌های چیزی که به سرعت جابه‌جا می‌شد، و می‌رفت تا زلالیِ اعماقِ آن دریاچه‌ی نامسکون را بیاشوبد، فروکش کرد. با لحنی

معصومانه گفت: «بله، می‌خواهم با مایک ازدواج کنم.»

وزنه‌ای سنگین از روی دوشش برداشته شد. حالا می‌شد با خیال راحت بزند زیر کار مشترک‌اش با آرنولد، و از جهنمی که برای خود

خریده بود آزاد بشود. اما طولی نکشید که آن سبکی و رخوت جای خودش را به عذابی کشنده داد. حالا، در این تک‌افتادگی، در این

برهوت تنهایی، خودش را کنار آرنولد می‌دید. تردیدی نداشت که رفتنِ فلیسیا و تعطیل شدن آن کار مشترک، آرنولد را برای ابد

برمی‌گرداند به کارگاهِ کلیدسازی پدرش. با این حال، گفت: «تصمیمِ عاقلانه‌ای گرفته‌ای. آرنولد نوازنده‌ی بزرگی‌ست، اما نمی‌تواند روی

پای خودش بایستد. همان بهتر که بیش از این خودت را فدا نکنی.»

رضایت و حق‌شناسی در چشمانِ فلیسیا برق می‌زد. سبکیِ نامنتظر چنان طراوتی به چهره‌اش می‌داد که وقتی مندو به‌یاد آورد که این

زیبایی را برای همیشه از دست داده است، بار دیگر خود را دید رانده شده، برهنه و بی‌پناه، در چنبر ماری. دردی کهن چنگ زد به

احشایش. شانه‌هاش جمع شد. دید دارد فرو می‌ریزد. رفت که جر بزند. اما بی‌فایده بود.

وقتی پیشخدمت بشقاب نیم‌خورده‌ی مندو را برمی‌داشت، فلیسیا از داخل کیفش کاغذی را بیرون آورد و به مندو داد.

– چی هست؟

– بخوانش.

تلاش‌های فلیسیا، سرانجام، به نتیجه رسیده بود. «پیتر گابریل» نمونه‌ی کار را پسندیده بود. حالا باید قرارداد امضاء می‌شد و برای

ضبط نهایی می‌رفتند به لندن.

وقتی کاغذ را پس می‌داد، فلیسیا گفت: «چشمانت ضعیف شده؟»

مندو عینکش را برداشت: «گفته بودم... بعد از چهل سالگی...»



فلیسیا آهی کشید، و کیفش را از روی میز برداشت.

۷

غرق تماشای ردیف آکاردئون‌هایی بود که به دیوار سمت راست آویزان بود. وقتی «ف. و. ژ.» با شمایل فلیسیا برگشت، کمال، حیرت‌زده،

از جا جست: «این تابلو اینجا چه می‌کند؟»

اندکی پیش از آنکه فلیسیا برای همیشه برود به آمریکا، کمال شمایل را زده بود زیر بغلش و راه افتاده بود طرفِ خانه‌ی مندو:

«هدیه‌اش می‌کنم به تو.»

مندو گفته بود: «چرا به خودش ندادی؟»

– سراغش را هیچوقت نگرفت. گمانم خوشش نیامده است.

– خب معلوم است. با آن چشم‌هایی که مثل دو تیغه‌ی چاقو کشیده‌ای...

«ف. و. ژ.» شمایل فلیسیا را تکیه داد به دیوار و گفت: «آقای لوکنت می‌گفت این تابلو هم کار شماست.»

کمال تأیید کرد.

– با این حال نمی‌دانم چرا کارشناسان تأکید می‌کنند که این تابلویی‌ست متعلق به قرن هیجدهم. شما می‌توانید از این راز پرده

بردارید؟»

کمال گفت: «آسان است. اگر دلتان خواست می‌توانید یک روز تشریف بیاورید نشان‌تان بدهم. کارگاه من مال پیرمردی است به نام

مسیو لومر که حالا به زحمت می‌تواند از جایش تکان بخورد ولی یک وقتی نقاشی می‌کرده. کارگاه بزرگی نیست، اما حسابی نورگیر

است. تمام دیواره‌ی سمت خیابان و تمام سقفش از شیشه است. چون از کارهایم خوشش می‌آمد، اینجا را مجاناً واگذار کرد به من.

گفت تو فقط پول آب و برقش را بده. من هم حسابی افتادم به کار. در آن زمان، از فرط بی‌پولی، روی تخته‌هایی نقاشی می‌کردم که مردم توی کوچه‌ها می‌ریزند. دیگر تابلوها داشتند از سر و کولم بالا می‌رفتند. یک روز که از تنگی جا به ستوه آمده بودم، دیدم در بجه‌ای که می‌خورد به محوطه‌ی زیرشیروانی باز است، و یک نردبانی هم زیر آن. گفتم بروم سروگوشی آب بدهم شاید بشود آن بالا جایی برای تابلوها پیدا کرد. میان انبوه خرت و پرت‌هایی که آنجا خاک می‌خورد؛ ناگهان چشمم افتاد به یک گنج واقعی. ابتدا گمان کردم همه‌اش تابلو نقاشی‌ست. می‌دانید که عده‌ای کارشان این است که می‌روند و خرت‌وپرت‌های زیرشیروانی‌ها را، همینطور چکی، به مبلغ ناچیزی می‌خرند و اغلب هم میان این آت و آشغال‌ها اشیاء عتیقه‌ی گران بهائی پیدا می‌کنند. خیلی از تابلوهای ارزشمند هم همینطوری پیدا شده.»

«ف. و. ژ.» که گمان می‌کرد به راز قضیه پی‌برده، گفت: «پس آنجا پیدایش کردید؟»

کمال که غرورش جریحه دار شده بود، گفت: «عرض کردم، این تابلو کار خود من است. محض اطمینان، استدعا می‌کنم پشت آن را نگاه کنید. آن میخ‌های برنجی لوزی شکل این روزها پیدا نمی‌شود. در قرن هیجدهم آگراف وجود نداشته. برای چسباندن متقال به کلافِ چوب از این میخ‌ها استفاده می‌کردند.»

«ف. و. ژ.» ناباورانه برخاست و پشت تابلو را واری کرد. بعد، همینطور که به میخ‌ها نگاه می‌کرد، تابلو را آورد و پشت و رو گذاشت روی میز، و به حالتی پوزش‌خواه خیره شد به کمال.

– وقتی دیدم آنهمه بوم آماده آنجا روی هم تلنبار شده، انگار دنیا را به من داده بودند. آنهم چه بوم‌هایی! خوب که همه جا را زیر و رو کردم، پنجاه تایی از این‌ها پیدا کردم، مقدار زیادی هم کلاف چوب بریده و آماده، به اضافه‌ی چندین توپ متقال اعلا و یکی دو جعبه‌ی بزرگ هم از این میخ‌ها؛ مقداری هم رنگ نقاشی که البته خراب شده بود و به درد نمی‌خورد. وقتی داشتم پائین می‌آمدم برخوردیم به سرایدار که برای کاری رفته بود پشتِ بام. پرس‌وجو کردم اظهار بی‌اطلاعی کرد. جریان را که به موسیو لومر گفتم، معلوم شد که پدرِ پدربزرگش سازنده و فروشنده‌ی لوازم نقاشی بوده.»

خیال «ف. و. ژ.» راحت شد. اما حالا نوبت کمال بود که مغز خودش را بخورد: «شمایل فلیسیا اینجا چه می‌کند؟» تا همین هفته‌ی

پیش که رفته بود دیدن مندو، شمایل آنجا بود؛ توی آشپزخانه‌اش؛ پشت و رو؛ تکیه به دیوار. به‌اش برخورد بود. اما چه می‌شد

کرد؟ خواست از «ف. و. ژ.» سؤال کند. اما مگر می‌شد؟ به هزار زحمت تازه توانسته بود مجابش کند.

از آنجا که بیرون آمد، یکراست راه افتاد طرف خانه‌ی مندو.

۸

مدتها بود که دیگر منتظر هیچ کسی نبود. وقتی، ساعت ده شب، ضربه‌ای به در خورد، با تمام وجود آرزو کرد در را که باز می‌کند بار

دیگر فلیسیا را ببیند ایستاده، با همان لبخند. در را باز کرد اما به جای او آن‌لور بود! «خدای من چقدر زیبا شده!» حسابی به خودش

رسیده بود «لاغر شده است یا شلوار جین به پاهای بی‌قواره‌اش عجالتاً شکل مطلوبی داده؟»

آن‌لور داخل شد.

مندو، همینطور که در را می‌بست اندیشید: «عجب! پس فلیسیا کار خودش را کرد! ولی چرا آمده است سراغ من؟»

وقتی فلیسیا می‌رفت، مندو بفهمی‌نفهمی کمی هم خوشحال بود. دندان لق را باید کند. اما حالا که مدتی از رفتنش می‌گذشت، جای

خالی او مثل زخمی که نه زق زق می‌کرد. پس به دیدن آن‌لور خوشحال شد. راه‌گریز از ملال‌کشنده‌ی رابطه‌ای شکست‌خورده، درگیر

شدن در پیچ و خم ماجرای تازه است. اما آن‌لور... آه... تازه می‌فهمید چرا نیم ساعت پیش نادر زنگ زده بود: «آن‌لور پیش توست؟»

– آن‌لور کی پیش من آمده است که حالا دفعه‌ی دومش باشد؟»

– رفته است بیرون. فکر کردم شاید آمده پیش تو.

و حالا، نیم ساعت بعد، آن لور آنجا بود؛ درست رو به رویش. از در که در آمده بود، کیفش را، مثل فلیسیا، گذاشته بود روی میز و نشسته بود روی لبه‌ی تخت؛ همانجایی که همیشه فلیسیا می‌نشست. حالا می‌فهمید چرا نادر به او زنگ زده است. مرد شرقی، هزار سال هم در غرب زندگی کرده باشد، وقتی ساعتِ ده شب زنش آرایش کند و از خانه بیرون بزند( آنهم وقتی که در خانه مهمان هست) اول یادش می‌افتد به شبی که به اتاق خواب می‌آید و آن لور را می‌بیند مشغول نوازش مندو. می‌خواهد دلش را صاف کند اما یادش می‌افتد به رابطه‌ی مندو با فلیسیا! پس گوشی را برمی‌دارد و زنگ می‌زند. حاشیه هم نمی‌رود، یکراست می‌رود سراغ اصل مطلب. و حالا، مندو چه باید می‌کرد؟ یک ربعی هست که آن لور پیش اوست. یک ربع به اضافه‌ی نیم ساعت می‌شود سه ربع؛ زمانی کافی برای یک عشق‌بازی! حالا، زنگ بزند و بگوید آن لور پیش اوست؟

آن لور که درخششِ خیسِ اندوهی مرموز چشمانِ آبی‌اش را زیباتر کرده بود، مثل گلی که پس از مدت‌ها تشنگی آب داده باشندش، هر لحظه شکفته‌تر می‌شد. اما همینکه شنید مندو می‌خواهد خبر ورودش را به نادر بدهد، دوباره شاخ و برگ‌اش آویزان شد.

نادر از آن طرف خط گفت: «اگر رفیق منی، همین الان یک لگد بزن در کونش و بیندازش از اتاقت بیرون!»

– نگران نباش، بگذار کمی عرقش خشک بشود می‌گویم برگردد آنجا.

آن لور گفت: «اگر بروم کتکم می‌زند!»

از نادر قول گرفت که کاریش نداشته باشد. اما آن لور رفتنی نبود. بعد از مرگ مادر بزرگ کجا را داشت که برود؟ پدر که هیچ. رنگش را هم ندیده بود. از مادر هم که نفرت داشت. این زن، برخلاف مادر بزرگ، عفریته‌ای بود که با وجود آنهمه خانه و آپارتمان، اگر اجاره‌ی همین جایی که به آن لور واگذار کرده بود یکی دو روزی عقب می‌افتاد، پاشنه‌ی در را از جا می‌کند.

آن لور ناخن‌هایش را می‌جوید. مندو، با آنکه دلش لک زده بود برای یک هم‌آغوشی، حوصله‌ی دردسر نداشت. گفت: «نگران نباش،

همینکه سوار قطار شدی دوباره زنگ می‌زنم و می‌گویم کاری به کارت نداشته باشد.»

از پله‌ها که پائین می‌آمدند، آن‌لور شکسته و درهم بود. حالا که پس از عمری قداست تصمیم گرفته بود زندگی دیگری پیشه کند،

گمان می‌کرد مندو راحت‌ترین، دم‌دست‌ترین و بی‌دردسرت‌ترین آدم است برای شروع.

دم درِ وردی ایستگاه مترو، رو کرد به مندو: «شارل حالش خوب نیست.»

مندو با چشمانی پر از نفرت خیره شد به او.

سایه‌هایی عجول، شتابان، از پله‌های سیمانی ورودی مترو پائین می‌رفتند و، به‌جای آنها، پرهیبِ روشنِ آدم‌هایی بی‌شتاب بالا می‌آمد.

– دائم حالت خفگی به او دست می‌دهد. دکتر گفته عصبی‌ست.

به رعشه افتاد. زانو زده بود و بی‌اعتنا به سایه‌هایی که خم می‌شدند به سمتِ آنها، فریاد می‌کشید. دست‌هاش، انگار چنگ بزند به دامنی

نامری، چنگ می‌زد به هوا: «چرا؟ چرا؟ چرا اینقدر... چرا عذابم می‌دهی اینقدر؟ می‌گویی چه کنم؟ گفتم... هفت سال پیش گفتم... حالا

هم دوباره می‌گویم، من پدر او نیستم! من پدر او نیستم!»

۹

پس از کارخانه‌ی ذوب فلزات، این دومین جایی بود که ایلچی را مجذوب خود می‌کرد. از سالن جواهرات سلطنتی که بیرون آمده بودند،

دیگر کمتر چیزی بود که چشم‌هایش را خیره کند، اما در قسمت کتاب‌های قدیمی خطی، مقابل جعبه‌ای شیشه‌ای می‌خکوب شد. دلش

می‌خواست ورق می‌زد و از صفحه‌ی قبل می‌خواند، اما ممکن نبود. برگشت به طرف راهنما که چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. راهنما

خواست قدم بردارد اما ایلچی نگاهش را کشاند به اعماق سالن که در سایه‌روشن نور پنجره‌های متعدد و پرده‌های مخمل قرمز که از دو

طرف شلال می‌شد به گلمیخ‌های طلایی، بی‌انتهای می‌نمود. سرش را برگرداند. انعکاس سطوح شکسته‌ی نور روی جعبه‌آینه چشمش را

زد. راهنما عقب نشست. ایلچی نفسی به آسودگی کشید. آنجا چیزی بود که باید در خلوت قرائت می‌شد: «... **اینکه سورآبادی و**

**دیگران گفته‌اند «به آسمان رفت» البته خرع است؛ بلکه اوهام شاعرانه...»** می‌ترسید جلو برود. نگاه کرد به زردی چرک

و کهنه‌ی کاغذ که از همان پشت شیشه هم بوی خاک را به مشام داخل می‌کرد. نگاه کرد به لبه‌های ریخته‌ی کاغذ که کنگره می‌داد به قطع کتاب. خون دویده بود در رگ‌هایش. چهره‌اش می‌سوخت از گرما. با تپ تپ تند قلب جمله را از سر خواند: «... اینکه

سورآبادی و دیگران گفته‌اند «به آسمان رفت»، البته خرع است؛ بلکه اوهام شاعرانه. من که دفترهای پیشینیان

یکایک تفحص کرده‌ام، واقع امر چنین می‌بینم: چون که زن را از شوی خویش جدا کردند، فردا روزی مرد باز آمد که ستم کرده‌اید با من، بیش از این ستم مکنید. اینکه عده نگاه نداشته و زن خون‌نדיده را مطلقه کرده‌اید، فردا شما دانید با خدای شما. اما، اینکه به دیگر روز زن بیاید با شیرخوارهای به بغل و دعوی کند که این کودک را از من بار برداشته، جواب چه خواهید داد؟ هاروت و ماروت گفتند: ستم‌ها که تو کرده‌ای با این زن هیچ‌یک از فرزندان آدم نکرده است با کس. همه‌روزی او را به بند می‌کردی و چوب می‌زدی که با بقال چرا چنین گفتی، با بزاز نگاه چرا چنین کردی؟ با فلان چه می‌گفتی؟ با فلان از چه خندیدی؟ مرد گفت: زن پارسایی نبود. و لابد است که از دیروز تا به حال که مطلقه شده هزار مرد در وی سپوخته باشند. حال، چون بیاید با شیرخوارهای به بغل چگونه پیدا کنید که آن کودک از خون من است یا از کاسیری دیگر؟ هاروت و مارت گفتند خداوند مردمان را بازداشته است از بهتان. هیچ زن در جهان چندان پارسا نبود که او. مکافات آنهمه ستم که رفت با آن زن، او را مهین نام خدای تعالی درآموختیم تا به آسمان عروج کرد. مرد گریان و افسوس‌کنان به خانه بازآمد. آنگاه هاروت و ماروت به باغ درآمدند. تریج پیراهن زن بدیدند از خاک بیرون مانده. به خاک باز پوشاندند، و خدای را سپاس گفتند که از این مهلکه به سلامت بازآمده‌اند. پس اینکه گفته‌اند: «مرد کشته...» خرع کرده‌اند. مرد را روح بکشتند، و الا کشته‌ی حقیقی ناهید است که به استیصال رسیده بود از بدگمانی مرد. ناچار شکایت برد. چون دریافت که هاروت و ماروت طمع برده‌اند در وی، به چاره گفت: «آری کنم». و او را در دل گمان بود که هاروت و ماروت را باده نوشاند و، در خفا، بیهشانه در قدح ریزد تا گزند آن دو فریشته به او نرسد. قضا را، هاروت و ماروت مکر ناهید بدیدند. پس زور کردند تا با او جمع آمدند و آنگه گلوی وی بگرفتند تا بیجان شد.

این بود حکایت ناهید. اما من که بواسحاق ام اندرز دهم تو را که نقل من نیز همه‌ی حقیقت مگیر، که ما را با حقیقت نسبتی ست ناتمام. بدان که هر واقعه را هماره روایت‌هاست پیشین‌تر که ما را دست بدان نرسد. و هر واقعه، ازدفتری به دفتر دیگر شاخ‌ها پیدا کند که نسبتی ندارد با حقیقتِ اصل. و اما اصل واقعه‌ی هاروت و...» دست ایلچی رفت تا ورق بزند، اما به شیشه خورد. راهنما رویش را برگرداند و شانه‌هایش شروع کرد به لرزیدن. اگر می‌شد، ایلچی حاضر بود همه‌ی هدایایی را که برای تزار آورده بود بدهد تا در جعبه را باز کنند و کتاب را ورق بزند. اما شدنی نبود. رو کرد به راهنما: «این کتاب از کیست؟»

راهنما خنده‌اش را دزدید و گفت: «این کتابی ست متعلق به قرن هفتم هجری؛ «مافی‌الضمیر» نام دارد، و نوشته‌ی ابواسحاق یهودی ست که در بغداد، به جرم بی‌دینی دست و پایش را بریدند و جسدش را به دجله انداختند.»

۱۰

انعکاس شکسته و درهم‌اشیاء در شیشه‌های عینک مندو، کمال را برد به صبح مه‌گرفته‌یی که حاجی عینک ته‌استکانی‌اش را جابه‌جا کرده بود، دست او را گرفته بود و آورده بودش به حیاطِ زندان؛ پای جرثقیل. هر بار که دنده را جلو می‌راند، پیش چشمش روزی را مجسم می‌کرد که چشم‌های جوادی «کثافتِ رذل» چپ شده بود و بر لبانش لبخندی بود که برق دشنه‌ی برهنه‌ای را داشت. گفته بود: «وان را پُر آبِ داغ کرده‌ام. خوب که خیس خوردی صدایم کن بیایم پشتت را کیسه بمالم.» چه می‌دانست؟ شانزده سالش هنوز تمام نشده بود. وقتی مسئولش گفته بود: «لو رفته‌ای.» مثل خنگ‌ها نگاهش کرده بود. گفت: «باید همین امروز مخفی‌ات کنم.» حتا فرصت نبود برود خانه و یک دست لباس اضافه بردارد. آورده بودش به خانه‌ی جوادی «کثافتِ رذل». گفت: «راضی به زحمت شما نیستم، آقای جوادی.» و ترسی مبهم توی رگ‌هاش دوید. زن جوادی رفته بود مسافرت. خانه خالی بود، پرده‌ها هم طبق معمول کشیده. آن چشم‌ها و آن دشنه‌ی لبخند را که می‌دید، ارتعاش زهرآگین چیزی کشنده را در فضا حس می‌کرد. اما، جوادی عاقله‌مردی بود چهل ساله؛ از رده‌های بالای سازمان. آنهمه محبتِ زن و شوهر را که به‌یاد می‌آورد، مگر می‌شد تلخی کرد یا به خیالِ بد میدان داد؟ نگاه کرد به کاشی‌های آبی کفِ حمام و پایش را گذاشت توی وان. بخار آبِ رخوتِ دلنشینی داشت. آنهم بعد از یک هفته کار شبانه روز؛

تکثیر اعلامیه‌های سازمان. دلش می‌خواست همان‌طور ساعت‌ها لم می‌داد توی آب، اما ترس نمی‌گذاشت. چند دقیقه‌ی بعد جوادی آمده بود پشت در: «خیس خوردی بیایم کیسه‌ات بکشم؟» دستپاچه از آب بیرون آمد. همین‌طور که می‌لرزید حوله را به خودش پیچید و گفت: «خیلی ممنون آقای جوادی. خودم کشیدم.»

– نه... معلوم است داری تعارف می‌کنی!

و در همین حال در را باز کرده بود و آمده بود تو: «خب، بعدش تو پشت مرا کیسه بکش!»

همین‌طور که دنده را جلو می‌داد، بوی لجن کاشی‌های لزجِ کفِ حمام توی دماغش پیچید.

۱۱

وقتی چشمانش را باز کرد، نادر خم شده بود و انگار با بچه‌ی کوچولویی بازی کند از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد: «بین چه آورده‌ام برایت!» صدای بچه‌ها از اتاق پذیرایی می‌آمد. همین‌طور که پلک‌هایش را می‌مالید، بوی مانده‌ی شاش بچه دوباره پیچید توی دماغش.

نادر شمایل فلیسیا را از پشت در برداشت و تکیه داد به تخت شارل، درست مقابل صورتِ مندو.

دنیا خراب شد روی سرش. نه، انگار خلاصی نداشت. روزی که کمال شمایل را زده بود زیر بغلش و آورده بود برای او، تا چشمش افتاد

به تغییرات شمایل، سراپا خشم و نفرت شده بود. در درل گفته بود: «چه چیزی را می‌خواهد ثابت کند؟ روی آن ردای سیاه را رنگ

مالیده و دوباره همان بافتنی زردِ خوش‌رنگ را تنش کرده! مرا خر گیر آورده؟» با این حال، به رو نیاورد. کمال که رفت، مندو شمایل را

برد به آشپزخانه و پشت رو تکیه داد به دیوار. اما پشت و رو هم که بود، هروقت چشمش می‌افتاد به آن، چیزی درونش را آشوب

می‌کرد. روزی که نادر گفت: «صاحب‌خانه قضیه را فهمیده، باید هرچه زودتر اینجا را خالی کنیم.» مندو تصمیم گرفت این شمایی را که

مثل جسدی مانده بود روی دستش، سرانجام، برگرداند به صاحب اصلی‌اش. دیروز. اسباب و اثاثیه‌اش را آورده بود خانه‌ی نادر، و امروز

برگشته بود تا اتاق‌ها را قبل از تحویل به صاحب‌خانه نظافت کند. کار که تمام شد، شمایل را زد زیر بغل و راه افتاد طرف خانه‌ی کمال.



تا خانه‌ی او، که آپارتمان کوچکی بود واقع در محله‌ی سن میشل، راه زیادی بود؛ هوا هم ابری و غمزه؛ وضعی که چندان تناسبی نداشت با قدم زدن؛ اما نیاز داشت راه برود. چیزی بیخ گلویش را گرفته بود و راه نمی‌داد به هوا. بدبختی که می‌آید، به سلسله می‌آید. چند روز پیش، در پی بگومگویی با صاحبِ هتل، کارش را از دست داده بود و فرداش اتاق هایش را. ابرها به سرعت جا به جا می‌شدند و هر آن بیم باران بود. هرچه پیشتر می‌رفت شمایل هم سنگین‌تر می‌شد. نزدیک میدان باستیل به خودش گفت: «عجب گهی خوردم!» خواست بقیه‌ی راه را با مترو برود. اما هوای سنگین راهروهای زیرزمینی تناسبی نداشت با نفسی که به سختی بیرون می‌آمد. هوا کم کم تاریک می‌شد. از کوچه‌ی «سن لویی‌ان‌ایل» که می‌گذشت، هوس کرد سیگاری بکشد و نفسی تازه کند؛ بویژه که حالا شمایل صد کیلویی وزنش شده بود. مقابل یک عتیقه فروشی ایستاد. شمایل را تکیه داد به یکی از سطل‌های بزرگ آشغال که همانجا، کنار در ساختمانی، ردیف شده بود. سیگاری روشن کرد و خیره شد به جعبه آینه‌ی مغازه. رنگ‌های اخراپی و قرمزِ جگری فرش‌هایی که به دیوار مغازه آویزان بود، در آن غروب دلگیر، نفسش را جا آورد. پشت شیشه، کنار قالیچه‌ها و زینت‌آلاتِ افغانی، چشمش افتاد به ربابی قدیمی که رنگ قهوه‌ای‌اش از فرطِ کهنگی سیاه می‌زد. تپ تپِ پاهایی که بر سطحِ نشاط‌آوری از صدای خلخال می‌لغزید توی کاسه‌ی سرش پیچید؛ بوی زیزفون و دارچین و اسپره. دردی کهن چنگ زد به احشایش. سایه‌ای به سرعت لغزید سمتِ جایی که شمایل فلیسیا را گذاشته بود. برگشت. یک سگ «برژه»ی آلمانی یک پایش را بالا برده بود تا تکیه دهد به شمایل. چشمش که به چشم مندو افتاد لحظه‌ای مردد ماند. موهایش پخش شده بود، توی تمام صورتش. همانطور که مندو را نگاه می‌کرد، لغزید کمی آن طرف‌تر، زمین را بو کشید و پایش را تکیه داد به یکی از سطل‌ها و شاشید. نگاه مندو رد تسمه‌ای را که به گردن سگ بود گرفت و بالا رفت. سر دیگر تسمه به دستی منتهی می‌شد چروکیده که رگ‌های کبودش آماس کرده بود. پیرزن خندید و راه افتاد. مندو ته سیگارش را انداخت. نگاهی کرد به شمایل که غریبانه تکیه داشت به سطل. احساس کرد در تمام این مدت تابوتی را حمل می‌کرده است که نمی‌دانسته با آن چه باید کرد. راه افتاد طرفش. ایستاد: «که چه؟» ناگهان سبکی رخوتی نامنتظر وجودش را فراگرفت. شانه‌ها را بالا انداخت، دست‌ها را در جیب فرو برد، و راهش را کج کرد به طرفِ خانه‌ی نادر. حالا، ساعتی بعد، شمایل مقابل چشمش بود، تکیه به تخت شارل!

وقتی ماجرا را گفت، نادر سری تکان داد: «می‌دانی آنجا کجاست؟ منزل «ژرژ موستاکی»! بله، آقا! خواننده‌ی معروف دهه‌ی هفتاد. من آپارتمان بغلی‌اش را دارم نقاشی می‌کنم.

آن‌لور که شارل را حمام می‌کرد، آمده بود تا از داخل کمد لباس تازه‌ای برای او ببرد. لحظه‌ای ایستاد و پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد: «فلیسیاست؟ چقدر زشتش کرده!» این را گفت و به سرعت بیرون رفت.

مندو دوباره خیره شد به شمایل: «چه قاب زیبایی!» محبت نادر تحت تأثیرش قرارداد. گفت: «از کجا به این سرعت قاب برایش فراهم کردی؟» - قاب که چیزی نیست، تو جان بخواه!

۱۲

باد می‌پیچید لای درختان بلوط باغ، و سایه‌های لرزان شاخ و برگ‌ی را که مهتاب روی شیشه‌های پنجره می‌اندخت، به اضطراب تکان می‌داد. «ف. و. ژ.» پشت کرده بود به ناتالی. هوهوی باد که دور و نزدیک می‌شد چیزی را در فضای بالای تخت معلق می‌کرد که خواب را از چشمانش می‌ربود. ناتالی هم پشتش به او بود. بیدار بود؟ سکوتِ اتاق، سکوتِ خواب نبود.

«ف. و. ژ.» اندیشید: «آدم هیچگاه نمی‌فهمد در ذهن زن‌ها چه می‌گذرد.» روزهای نخستِ اقامت در اینجا، همه‌اش احساس سبکی بود و نشاطی بی‌سابقه. می‌گفت: «بشر به انحطاطِ عجیبی دچار شده است. آخر اینهمه اضطراب و دغدغه هم اسمش زندگی است؟» وقتی دست در دست ناتالی به جنگل‌های اطراف می‌رفتند و سبد را از قارچ‌های خودرو یا توت‌فرنگی‌های وحشی پر می‌کردند و برمی‌گشتند، یا وقتی به گل‌های باغچه رسیدگی می‌کردند، حس می‌کرد زمان را میان‌بر کرده و برگشته‌اند به سال‌های سرخوشِ جوانی. در آن هنگام، از ثروت اجدادی جز عنوانی برای «ف. و. ژ.» باقی نمانده بود. اگر دائم دور و بر ناتالی می‌چرخید، برای املاک بی‌حسابش نبود، دوستش داشت. اما برای جاه‌طلبی‌های او ثروت ناتالی چیزی بود که نمی‌شد به حساب نیاوردش. ناتالی رفتارِ گاه‌ناشیانه‌ی این جوان خجول را می‌دید و دردل به او می‌خندید. اما از همین جاه‌طلبی‌اش بود که خوشش می‌آمد. بعد که «ف. و. ژ.» به خواب و خیال‌هاش جامه‌ی عمل پوشاند، رفته‌رفته ناتالی گم شد در سایه‌ی او. حالا او بود که باید دور و بر «ف. و. ژ.» می‌چرخید؛ از غیبتش رنج می‌کشید

و گاه که چیزی می‌دید یا چیزی می‌شنید، چشمانش را می‌بست تا این حضور سایه‌وار بتواند به حیاتِ خود ادامه دهد. حالا، یک ماهی پس از زندگی در اقامتگاه جدید، «ف. و. ژ.» خودش را در خلای می‌دید که پیش از آن نمی‌شناخت. حس می‌کرد از قطاری که به سوی روشنایی‌های پُر جلال دوردست می‌رفت، ناگهان، به بیرون پرتاب شده است. در ظلمات دست و پا می‌زد. می‌دید در گفتگو با ناتالی، یا کسان دیگری که به دیدنشان می‌آمدند، همه‌اش از افعال ماضی استفاده می‌کند. آنچه غایب بود حال بود و آینده. می‌دید معاشران‌شان هم، بیشتر کسانی هستند که ساکنان سیاره‌ی «گذشته» اند. فاکسی هم که امروز به دستش رسیده بود به این احساس فاجعه‌بار شدت بیشتری می‌داد. خودش را نه محبوسی در قلعه، که بیماری می‌دید زیر چادر اکسیژن؛ فرو رفته در اغماء؛ بیماری که از همه‌ی اعضای بدنش تنها قلبی‌ست که می‌تپد. می‌دید که در این انجماد و سکوت آنقدر باید ادامه دهد تا روزی که این تکه گوشت بی‌مصرف هم باز بماند از تپش. درست مثل روژه لوکنت. صبح، وقتی پیشخدمت کاغذ خبر مرگ او را به دستش داد، تنها تصویری که از او پیش چشمش آمد همان نگاهِ آخر بود. از هر کس، همیشه چیزی هست که، مثل خاکستر جسدی سوزانده شده، همه‌ی هستی او را در خود خلاصه کند. یک نگاه، یک حرکت، یا یک حرف بخصوص. از روژه همان نگاه بود که برای همیشه باقی می‌ماند. آخرین باری که او را دیده بود چند روزی پس از بستری شدنش در بیمارستان «سال پتریر» بود. به خانه که آمده بود، زنگ زده بود به کمال. با آن چیزهایی که کمال می‌گفت، دیگر دلیلی نداشت که خودش را منتز آن شمایل لعنتی بکند. الیزابت را صدا کرده بود. سینه‌های درشت الیزابت همیشه در جدال بود با دکمه‌های پیراهن. و حالا که رمان «خاله تیفانی» اش جایزه‌ی «فمینا» را برده بود، سر را بالاتر می‌گرفت و سینه را جلوتر می‌داد. «ف. و. ژ.» که منتظر بود هر لحظه دکمه‌ای در فضا بپرد، چشم از سینه‌های او برگرفت و شمایل فلیسیا را به او داد: «حالا که می‌روی زندگی تازه‌ای را شروع کنی می‌خواهم هدیه‌ای به تو بدهم.» و الیزابت نگاهش کرده بود. از الیزابت هم همین نگاه است که برای همیشه می‌ماند. وقتی که رفت، «ف. و. ژ.» از خودش پرسید: «چرا؟» طبیعی‌ترین کار این بود که الیزابت نسخه‌ای از کتابش را به او هدیه کند. اما حتا حرفش را هم نمی‌زد. کنجکاوی کشنده‌ای او را واداشت کتاب را بخرد (خبرجایزه را در فیگارو خوانده بود). حالا که نگاه می‌کرد، خاله تیفانی شباهت غریبی داشت به ناتالی. جیم، بفهمی نفهمی، خود «ف. و. ژ.» بود و آقای بایرون، روژه لوکنت. «یعنی / این دخترک بی‌چشم و رو...»

غلطید: «بیداری، ناتالی؟»

بیدار بود ناتالی. سایه شاخ و برگ را روی شیشه‌ها نمی‌دید. اما همان صدای باد را که می‌شنید لایه‌های خفته‌ی درونش را به آشوب می‌کشید. از صبح که خبر را شنیده بود سکوت کرده بود. «چقدر همه چیز...» چهل سال تمام صبر کرده بود تا سرانجام گوشی تلفن را بردارد و زنگ بزند. هیچ وقت نفهمیده بود چرا ناگهان از او کناره گرفت. جایی از درونش جراحت برداشته بود که دست هیچ جراحی به آن نمی‌رسد. به انتقام، روی خوش نشان داد به «ف. و. ژ.» چهل سال تمام صبر کرده بود. روزی که به دیدار او می‌رفت گمان می‌کرد زمان را میان‌بر کرده و برگشته است به سال‌های سرخوش جوانی. گمان می‌کرد رشته را از همانجا که برید می‌شود دوباره گره زد. روزه به مهربانی او را می‌پذیرفت. اما دلش نمی‌آمد بگوید. می‌دانست عشق چیزیست که با زمان گره خورده. بریده که شد همان بهتر که خاطره شود. اما نمی‌گفت. او هم به عبث گمان می‌کرد شاید، شاید معجزه‌ای بشود. می‌دید چیزی دارد می‌گندد؛ جسدی که روزی موجود زیبایی بوده. اما در ملال ادامه می‌دادند.

– بیداری ناتالی؟

آدمی، جوان که هست، فکر می‌کند در آن دم‌دمه‌های آخر چه خوبست روزی هر دو بنشینند و هرکس همه‌ی چیزهایی را که مخفی می‌کرده اعتراف کند به دیگری. پیر که می‌شود، به این رؤیای کودکانه می‌خندد. با این حال، ناتالی می‌ترسید کودکِ درون «ف. و. ژ.» سر برآورده باشد. برگشت؛ طوری که انگار در تمام مدت طرفِ خطابِ او بوده، گفت: «می‌دانم. حوصله‌ات سر رفته. وقتی هفتاد سال تمام بدوی، گمان می‌کنی زندگی یعنی همین دویدن. مثلی هست چینی که می‌گوید: وقتی می‌توانی راه بروی ندو. وقتی می‌توانی بایستی راه نرو. اما از همه بهتر دراز کشیدن است.»

– ولی ناتالی ما فرانسوی هستیم.

– نمی‌گویم چینی باش، اما... زندگی فقط همین چیزی نیست که به آن عادت کرده‌ایم. ما هنوز گمان می‌کنیم به تعطیلات آمده‌ایم. ایستاده‌ایم اما در درونمان کسی هست که همچنان به دویدن ادامه می‌دهد. یکی دو ماه که بگذرد، قول می‌دهم، همان نگاهی را به گذشته داشته باشی که «شازده کوچولو» به زندگی آدم‌های دیگر داشت.

غلطید. باد زوزه می کشید. میان سایه‌هایی که روی شیشه‌ی پنجره تکان می‌خوردند، شبی نگاهش می‌کرد. دو چشم هراسان که برق می‌زد از وحشتی خاموش. گیسوانِ بلندش، حلقه حلقه و پریشان، پُر بود از پَرِ کاه. «آمدی پسرم؟» دویده بود بیرونِ اسطبل. چشمش که افتاده بود به «آرتور»، ایستاده بود و نفس عمیقی کشیده بود، انگار آن هیکل چغَر و بازوهای خالکوبِ مهتر، به او اطمینان می‌داد که بیدار شده است از کابوس. آرتور داشت اسبی را قشو می‌کرد. چشم‌های سرخ‌اش را که دید گفت: «هان، فرانسوا... باز هم که...» و دستش را به محاذات شکم تند تند تکان داده بود. بعد نگاهی انداخته بود به شلوارک سرمه‌ای رنگ او که جابه‌جا پَرِ کاه چسبیده بود به آن. «آخرش کور می‌شوی، ها! خیال می‌کنی نمی‌دانم؟ هر روز می‌روی... بین چشم‌هات چطور قرمز شده است!» سرش را زیر انداخت، و راه افتاد بروی. آرتور دست از کار کشید. برس را زمین انداخت و شانه‌های او را محکم گرفت: «ببینم... نکند؟...» سرش را به علامت نفی تکان داد. آرتور نشست روی پاها تا صورتش درست مقابل صورت او باشد. با دو دست درشت و گوشتالودش شانه‌های ظریف او را تکان می‌داد: «ببینم! رفته بودی طویله‌ی عقبی؟» دوباره سرش را تکان داده بود و مثل گناهکاران چشم‌هایش را زیر انداخته بود. آرتور سطل را برداشت، آبش را پاشید روی چمن‌ها، و وارونه‌اش کرد: «بنشین ببینم!» نشست روی سطل. بوی چمن و بوی پهنِ اسب پیچید توی بینی‌اش. نگاه کرد به آرتور. گفت: «کیه؟» آرتور دست‌های خیس‌اش را مالید پشت شلوارش. سیگاری بیرون آورد. کبریت کشید. همینطور که دست‌ها را گرفته بود پناه شعله، از زیر چشم نگاهش کرد. دود را که بیرون می‌داد، آرنجش را گذاشت روی نرده‌ی چوبی حیات اسطبل. گفت: «خوابنا شده بوده!» «ف. و. ژ.» سرش را دوباره بالا آورد و از گوشه‌ی چشم قرمز و ملتهب‌اش به او نگاه کرد: «یعنی چه... خوابنا؟» آرتور نگاهی به دور و بر کرد. ناگهان محکم کوفت به بازوی چپش. زنبوری که نیش می‌زد به چشمِ راستِ اژدهای خالکوب، بی صدا و تسلیم افتاد روی زمین. «این چیزها را به کسی نمی‌گویی ها!... مخصوصاً اگر پدرت بفهمد...» هوا را از لای داندان‌هایش تو کشید. برق دندان طلایش نور روز را شکافت و جرقه‌ای از اعتماد در دل «ف. و. ژ.» نشانید. «لباسش را دیدی؟ راهبه است. هنوز هم همان لباس‌ها تن‌اش است. می‌گفت عیسا مسیح به خوابش آمده. گفته اگر می‌خواهی مرا ببینی تابستان بیا به «سون»». سیگارش را پرت کرد و با دست اشاره کرد به در ورودی قصر. «اواخر ژوئن بود که یک روز، از همین در، آمد تو. بعد شد یکی از ساکنان همین قصر. زیبایی کودکانه‌ای داشت. وقتی از اینجا رد می‌شد، اسب‌ها فره می‌کردند. من که ندیده‌ام، می‌گفتند، سرمیز، می‌نشسته رو به روی پدرت و مراسم دعای پیش از غذا را می‌خوانده.» «ف. و. ژ.» مثل بخاری که از زمین بلند شود، آرام آرام از روی

سطل بلند شده بود. به همان آرامی جلو آمده بود. حالا ایستاده بود برابر او. آرتور دوباره برس را برداشت و افتاد به قشو کردن اسب:

«خب همین دیگر! برو به درس ومشقت برس. حالا است که سروکله‌ی پدرت پیدا شود.» دست‌های مرتعشش بالا رفته بود و همینطور بی‌وقفه مشت می‌کوبید به شکم قلمبه‌ی آرتور: «دروغگو! دروغگو! دروغگو!» آرتور دست‌های کوچک او را توی مشت‌های خود گرفت:

«احمق نشو!» «ف. و. ژ.» با صدایی که خط افتاده بود از بغض گفت: «پس چرا آنجاست؟» «من چه می‌دانم؟ برو از پدر.... برو از پدرت بپرس.» با عصبانیت برس را به زمین کوفت. یکی دو قدم راه افتاد به طرف اسطبل. بعد، ناگهان برگشت. نشست و شانه‌های او را محکم توی دست‌های گنده‌اش فشرد: «هیچکس نباید بفهمد که او آنجاست! می‌فهمی؟» چشم‌هاش، دو پرنده‌ی هراسان، برقی ساطع می‌کرد آمیزه‌ای از خشم و التماس، که می‌پیوست به تلؤلؤ طلای دندانها، و چیزی را از «ف. و. ژ.» طلب می‌کرد در خور دوستی و اعتمادِ متقابل: «بعضی چیزها هست بهتر است آدم نداند.» حالا، آرام گرفته بود. آن رعشه‌های عصبی جا داده بود، به عطوفتی که حس می‌کرد نسبت به این مهتر که باهمه‌ی خشونتش تکیه‌گاهی بود امن برای لحظه‌های پریشانی و تنهایی بیکرانِ «ف. و. ژ.» گفت:

«چرا کسی نباید بداند؟» آرتور سیگار دیگری آتش زد. نگران، نگاهی کرد به دور و بر. بعد، انگار بخواهد جای دم و بازدم را عوض کند، هوا را به سرعت تو کشید. تف کرد به زمین و گفت: «پدرت آدم خشنی‌ست. گفت ببر گم‌وگورش کن. من آوردمش اینجا. قایمش کردم توی این طویله‌ی عقبی.» اسب فره‌ای کرد. «ف. و. ژ.» دستش را کشید به گرده‌ی اسب و خیره شد به چشمان آرتور که برق خشمی فروخورده پرده‌ای کدر می‌کشید روی مردمک‌اش. گفت: «چرا؟» آرتور دست‌های زمخت‌اش را خواب داد روی شکم برآمده‌ی اسب:

«پدرت آدم خشنی‌ست. گفت: این دختره دیوانه است، ببر گم و گورش کن. من هم آوردمش اینجا. شکمش بالا آمده بود. می‌گفت عیسا مسیح آمده است به خوابش. بعد، در یک شب سرد زمستانی... برو! برو! پدرت دارد می‌آید.»

خوابش نمی‌برد. شبِ پشت شیشه بی‌صدا نگاهش می‌کرد: «آمدی پسرم؟» آن روز هم مثل هر روز، از مدرسه که آمده بود رفته بود گوشه‌ی اسطبل. یکی از اسب‌ها با حدقه‌های از هم دریده نگاهش کرده بود. از ترس، بی‌هوا، عقب عقب رفته بود. دری چوبی پشت سرش باز شده بود و از پشت افتاده بود روی کاه‌های کفِ طویله. به جستجوی راه گریز، سرش را برگردانده بود تا اگر اسب آمد... توی تاریکی چشمش افتاده بود به دو چشم آبی که از وحشت برق می‌زد: «چرا هرروز می‌آیی توی اسطبل گریه می‌کنی، پسرم؟ من ماری هستم. مادرت!»

وقتی آمد، نادر و مندو با حیرت نگاه کردند به هم. کسی که مقابلشان بود، در آن کتوشلوار و پاپیون شیک، و پشت فرمان آن ماشین شیک تر، هیچ ربطی نداشت به آرنولدی که می‌شناختند. موهایش را ژل زده بود و از پشت دم اسبی کرده بود. مندو در عقب را باز کرد. چشم غره‌ای رفت به نادر که می‌خواست صندلی جلو را به او تعارف کند، و خودش را رها کرد روی تشک عقب. هنوز توی ماشین ننشسته، آرنولد شروع کرده بود، و مندو که نمی‌توانست نه به جهان پُرشتاب او داخل شود، و نه از اصطلاحات عامیانه سر درآورد، ترجیح داد از شیشه‌ی ماشین خیره شود به خیابان. نگاه می‌کرد به پرهیبِ گریزانِ اشیاء و آدم‌ها، به سطوح شکسته‌ی نور روی شیشه‌ی مغازه‌ها، اما فکرش پیش مکالمه‌ای بود که توی راه با نادر داشت. گفته بود: «تو که بالاخره خودت را از این مخمصه نجات دادی، خب برگرد به کشورت!» نادر پرتغالی را از توی سبد میوه برداشته بود و گفته بود: «از کره‌ی ماه نگاه کن به زمین. همین قدر است. چه فرقی می‌کند که من اینجا زندگی کنم یا اینجا؟» و با انگشت خال سیاهی را روی پرتغال نشان داده بود و بعد یک سانتیمتر آن طرف‌تر را. کار طلاق را سپرده بود به وکلش و حالا که راهی آمریکا بود، برای خداحافظی، می‌رفت به مولوز. مندو هم که با از دست دادن اتاق‌هایش سرگردان شده بود همراهی‌اش می‌کرد. توی جاده بغض گلوی نادر را گرفته بود: «هنوز هیچی نشده با وکلش خوابیده است.»

– از کجا مطمئنی؟

– خودش اعتراف کرد.

– خب به تو چه مربوط است؟ حالا که دیگر جدا شده‌اید!

نادر آهی کشید و خیره شد به روبه‌رو. به دو ستون نور که تاریکی را می‌شکافت: «شب اولی که دیدمش در یک رستوران با دوستان نشسته بودیم. دیدم دختر جوانی از پله‌ها پائین می‌آید. شکمش برآمده بود و به پهنای صورتش اشک می‌ریخت. اگر ندویده بودم جلو، با سر افتاده بود از پله‌ها پائین. آنوقت... تصورش را بکن... هیچکس نفهمید که شارل... من به او بیشتر می‌رسیدم تا به بچه‌های خودم.

مندو خیره شد به درختان کنار جاده که در سیاهی شب مثل هیولاهایی هراسان از کنارماشین می‌گریختند. «یعنی قضیه‌ی شارل را هم به او گفته است؟» وسط راه نگه داشتند تا بنزین بزنند و قهوه‌ای بخورند، مندو گفت: «می‌دانی، پیش از تو مدت کوتاهی با من زندگی می‌کرد.» نادر که هنوز خودش را توی جاده حس می‌کرد، از هول درّه‌ای که پیش رویش دهان می‌گشود، پایش را فشرده روی میله‌ی آهنی پایه‌ی میز. مندو گفت: «دختر سرگردانی بود. چندین بار هی رفت و هی آمد. دفعه‌ی آخر، بعد از دوماه برگشت و گفت: از تو حامله‌ام! گفتم: کدام گورستانی رفته بودی که حالا بعد از دوماه از من می‌خوهی پدر بچه‌ای باشم که توی شکم توست؟» نادر بهت‌زده نگاهش می‌کرد. خود را از همه سو خیانت‌شده می‌دید. رویش را کرد به سمت ماشین‌هایی که در محوطه‌ی جلوی کافه پارک شده بودند. مندو گفت: «یادت هست؟ دعوت‌م کرده بودی. شبی که برای اولین بار پا می‌گذاشتم به خانه‌ات. هنوز از سرِ کار برگشته بودی. زنگ زدم. وقتی آن‌لور در را به رویم گشود، خشکم زد. حس می‌کردم کابوس می‌بینم. بعد، به سلامتِ تو فکر کردم. به آن‌لور گفتم مرد ایرانی اینطوری‌ست. دلش چرکین می‌شود. بهتر است نادر چیزی در این مورد نداند.»

– پس در تمامِ این سال‌ها من تخم و ترکه‌ی تو را بزرگ می‌کرده‌ام!

خیره شد به مردی که داشت شیشه‌های جلوی ماشین‌اش را با دستمال تمیز می‌کرد: «نمی‌دانم. بدبختی این اینجاست که نه می‌دانم پدرم کیست و نه می‌دانم پدر کدام بچه‌ام. هیچ چیز شارل به من نرفته است.»

آرنولد گفت: «مند! مَ هَ هَند! نمی‌خواهی از تو ابرها بیایی پائین؟ رسیدیم!»

ازماشین پیاده شدند. آرنولد دعوت‌شان کرده بود به شام. از پیاده رو گذشتند و به رستورانی درجه یک وارد شدند. معلوم شد، با مرگ پدر، آرنولد صاحبِ همه چیزشده است. با موسیقی، البته، برای همیشه وداع کرده بود. اما به عنوان مدیر برنامه‌های یک کلوبِ جاز، حالا، سروکار بیشتری داشت با نوازندگان و خوانندگانی که دعوت‌شان می‌کرد برای اجرای برنامه.

رستوران شلوغ بود. لته‌های چوبی کوتاه، میزها را از هم جدا می‌کرد. زیر لکه‌های نورِ نارنجی، فقط تکان‌خوردن سرها را می‌دید؛ دست‌هایی را که ظاهر می‌شدند و چنگال‌هایی را که لحظه‌ای در هوا برق می‌زدند و می‌پیوستند به جنب‌وجوشِ تاریکِ دهان‌ها.



آرنولد یکسره حرف می‌زد. این تنها چیزی بود که عوض نشده بود. از سکوت وحشت داشت. و این برای مندو عذابی بود تحمل ناپذیر؛ اما همان یکی دو باری که پیش آمده بود، دیده بود آرنولد ساکت چقدر آدمِ ملال‌آوری‌ست؛ مثل همان شبی که شبِ درهم شکسته‌ی او آمده بود به اتاقش. مثل حالا که نادر گفته بود: «بلاخره رفتی پیش باکایوکو؟» و آرنولد سری تکان داده بود و خیره شده بود به نقطه‌ای نامعلوم و چشمانش چپ شده بود.

نادر همینطور که تکه‌ای از «کوکِ سن ژاک» را به دهان می‌برد، گفت: «راست است که کله گنده‌های زیادی می‌روند پیش او؟»

آرنولد گفت: «بیشتر هنرمندان و موسیقی‌دانان سرشناس.»

مندو گفت: «پس باید دستمزدش خیلی زیاد باشد!»

آرنولد با اطمینان گفت: «ولی می‌ارزد!»

دستی نامریی به احشای مندو چنگ می‌زد و هوای درونِ شش‌هایش را می‌مکید. فردای شبی که فلیسیا به آرنولد گفته بود دارد برای همیشه با مایک می‌رود به آمریکا شبِ درهم‌شکسته‌ای از آرنولد آمده بود پیش مندو. مندو دلداریش می‌داد: «تو مرد زیبا و خوش مشربی هستی، هنرمندی. اگر اراده کنی همین فردا هزار دخترِ زیباتر از فلیسیا برایت هست.» و آرنولد، همینطور که سرش را گذاشته بود روی شانه‌ی او به هق‌هق می‌گفت: «ولی آخر... غرورم! غرورم!» و حالا که داشت از ملاقاتش با باکایوکو سخن می‌گفت، مندو حس می‌کرد دیوارها، سقف، و لته‌های چوبیِ رستوران به هم نزدیک می‌شوند و او را زیر فشار خود له می‌کنند، احساس حقارت عجیبی می‌کرد. با این حال، کوشید خونسردی‌اش را نگه دارد. گفت: «واقعاً همه‌ی چیزهایی که به تو گفت حقیقت داشت؟»

آرنولد خیره شد به او؛ چشم در چشم!

مندو احساس کرد همه چیز از حرکت باز ایستاد.

– بله همه‌ی حقیقت را گفت!

بعد، بشقابش را به آرامی سُر داد جلو، کارت را از روی میز برداشت و همینطور که به آن نگاه می‌کرد، گفت: «دسر چه می‌خورید؟»

ساعت سه نیمه شب بود و از پنجره‌ی آپارتمان روبرویی صدای آواز ژرژ موستاکی به گوش می‌آمد: «... Avec la solitude»

الیزابت، در تاریکی اتاق خوابِ آپارتمانی که در مرحله‌ی «ایل سن لویی» اجاره کرده بود، دراز کشیده بود روی تخت اما خوابش نمی‌برد.

رمان «خاله تیفانی» اش فروش خوبی کرده بود. و حالا که می‌رفت از راه نوشتن زندگی کند باید رمان تازه‌اش را هرچه زودتر شروع می‌کرد. اما چیزی بود که هنوز از آن سر در نمی‌آورد. وقتی «ف. و. ژ.» شمایل فلیسیا را به او می‌داد، با همان ادبِ انگلیسی‌اش تشکر

کرده بود، اما حقیقتاً نمی‌دانست با آن چه بایست کرد. این شمایل را بارها در دفتر کار او دیده بود و از آن خوشش نیامده بود.

نمی‌دانست چرا، اما چیزی بود که آزارش می‌داد. وقتی، همراهِ بقیه‌ی وسایل، آن را به آپارتمان تازه‌اش آورد، مدتی خیره شد به آن.

ناگهان دریافت چیزی که آزارش می‌دهد نگاه تحقیرآمیز نقاش است به زن. برخاست و شمایل را با خود پائین برد. دید سطل‌های

آشغال را سریدار برده است بیرون. ساعت حدودِ هفت بعدازظهر بود و وقتِ آمدن ماشین زباله. درِ ساختمان را باز کرد و سرک کشید.

سطل‌ها لبالب بودند از کیسه‌های نایلونی سیاه. شمایل را تکیه داد به یکی از سطل‌ها و برگشت. نیم ساعت بعد، وقتی داشت کوکوی

تره‌فرنگی را آماده می‌کرد، فکری به خاطرش رسید: «نگاه نقاش گرچه تحقیرآمیز است، اما این نگاه، نگاهِ آدمی «زن گریز» است، نه

«زن ستیز». به عبارت دیگر، K فلیسیا را به صورت زنی شوم نقاشی کرده است چون از او می‌ترسیده! چرا؟ به نظرش آمد این

می‌تواند موضوع جالبی باشد برای یک رمان. بوی آهن داغ توی آشپزخانه پیچیده بود. در اجاق را باز کرد. صورتش را به سرعت پس

کشید و کوکو را توی اجاق گذاشت. همینطور که هُرم هوای داغ را روی پوست صورتش حمل می‌کرد، به سرعت پله‌ها را پائین رفت.

سطل‌ها همچنان دم در ساختمان بودند. ماشین زباله هنوز نیامده بود، و خوشبختانه شمایل فلیسیا هنوز همانجا بود. اما...

غلطید. خیره شد به تیرهای چوبی سقف که رنگشان از فرطِ کهنگی سیاه می‌زد. از خودش می‌پرسید: «چطور ممکن است قابش را

ببرند و خودش را نه؟ قابش البته قاب خوبی بود، ولی... یعنی مردم این قدر هنرناسناس شده‌اند؟»

غلطید خیره شد به میز تحریرش. در تاریکی اتاق، شب کامپیوتر سایه‌ای بود خاموش و ترسناک. اندیشید: «در چنین زمانه‌ای نوشتن چه معنایی دارد؟»

۱۵

رسم است که اگر می‌خواهند اسب‌شان قاطر بزاید، ببرندش پیش کسی که کننده‌ی کار است. کله قندی به عنوان مزد می‌دهند و کننده‌ی کار خر ماده‌ای را می‌بندد کنار اسب. بعد، به هوای او، خر نری را برمی‌انگیزد. وقتِ دخول که رسید، باید به سرعت برق عمود لحمی خر را بگیرد و در سپرِ شهمی اسب فرو کند.

ایلچی همینطور که با هر گام اسب به آرامی به راست و چپ یله می‌شد، راه می‌سپرد و هیچ کلامی از لب‌هاش برون نمی‌آمد. یک عبارت اما بی‌قفه در کاسه‌ی سرش می‌پیچید؛ مثل حشره‌ای محبوس از این نقطه برمی‌خاست تا بی‌درنگ در نقطه‌ی دیگری فرود آید و به او یادآور شود که همه‌ی ماجرا ماجرای همان مردی است که در یکی از سفرهایش دیده بود. افسار اسبش را گرفته بود و به حالی نزار راه می‌سپرد. ایلچی گفت: «از کجا می‌آیی عمو؟» گفت: «این ده بالا، یک کون و یک کله‌قند بدهکار بودیم، رفتیم دادیم و آمديم.» وقتی ایلچی توضیح بیشتری خواست، مرد دم اسب را بالا زد و کون پاره و خونین او را نشان داد. معلوم شد کننده‌ی کار ناشی بوده، عوضی تپانده است.

میرزاهادی کنار ایلچی می‌آمد؛ نفس به نفس. می‌دانست که نقل راه را کوتاه می‌کند، اما چهره‌ی فرو گرفته‌ی ایلچی را که می‌دید می‌ترسید لب باز کند مبادا توفان خشمی که زیر ابروانِ گره‌خورده و فک‌های بهم فشرده‌ی او مهار شده است، ناگهان خراب شود روی سرش.

سه سال انتظار کشیده بودند تا تزار برگردد. آنهمه هدیه داده بودند و، عاقبت، از آن همه خاک غصب شده‌ی وطن، تنها چیزی که دست‌شان را گرفته بود شمایل بود که کوریاکف از گرافینه کشیده بود، و حالا میان اثاثیه‌ی سفر، با هر گام اسب، تلک تلک تکان می‌خورد، و سرنوشت‌اش این بود که چند سال بعد هدیه شود به سر گور اوزلی، سفیر انگلیس، و بعدها آن قدر دست‌به‌دست شود تا سر

از حراجی‌ای در پاریس درآورد و عاقبت، همان شبی که الیزابت می‌گذاردش دم در، نادر دوباره برش گرداند پیش مندو، و روزی که تابوتِ کمال را توی گور می‌نهند مندو بگذاردش کنار جسد تا برای همیشه مدفون شود، و عاقبت در قالبِ شمایل‌ی به حیات خود ادامه دهد که کمال از فلیسیا کشیده بود و نیم ساعتی پس از آنکه مندو ره‌ایش کرد کنار سطل، الیزابت برش گرداند به اتاق خود.

ایلچی نفس را به سختی بیرون داد. میرزا هادی به سمت او برگشت. همه‌ی امیدش این بود که حالا سر حرف را باز خواهد کرد. اما فقط هوا بود که به شکل صوتی بی معنا از لای لبهاش می گریخت: «تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو.»

ایلچی نگاه کرد به کوه‌های مه‌گرفته‌ی دوردست و هاشورِ سبزِ درختان که از بهاری بی‌معنا خبر می‌داد. در دل گفت: «داریم، داریم، نه کُسیم.» میرزاهادی لبخند ابلهانه‌ای زد بعد برگشت و نگاه کرد به کربلایی هوشنگ که همینطور که روی قاطر نشسته بود بی‌صدا اشک می‌ریخت. وقتی دوباره آن صوتِ بی‌معنا از لب‌های ایلچی گریخت، میرزا طاقت نیاورد و دل به دریا زد: «عیبی ندارد صاحبی. بلا نسبت شما، یک کون و کله‌قند به این روس‌ها بدهکار بودیم، رفتیم دادیم و آمدیم.» آن حشره‌ی محبوسی که در کاسه‌ی سرش می‌چرخید، ناگهان پرکشید و رفت. لب‌هاش به خنده باز شد. اما، تا روی میرزا توی رویش باز نشود، چهره درهم کشید و گفت: «شما را نمی‌دانم، اما ما که فقط همان کله‌قند را دادیم!» میرزا سرش را پائین انداخت و از شرم قرمز شد.

ایلچی احساس کرد این بیچاره را بیش از حد دارد می‌چزاند. پرنده‌ای سیاه جیغ می‌کشید. از بالای سرش که گذشت نگاهش گم شد در خط عبور پرنده. دیگر دشت و کوه و درخت سایه‌هایی بودند که گم می‌شدند در مهی که بالا می‌آمد تا ایلچی را غرقه کند در تاریکی دالانی سیاه. بوی زردچوبه و لیمو پیچید توی بینی‌اش. هنوز ده سالش تمام نشده بود که می‌رفت روی تپه‌ی «الله اکبر»، دو انگشت را می‌خواباند روی زبان تاشده‌اش، و هوا را با قدرت برون می‌داد. به شنیدن صدای سوت، همه‌ی سگ‌های ده جمع می‌شدند دور او و دُم تکان می‌دادند. با چنین لشکری جرار مگر کسی حریف او می‌شد؟ بعد، صدایی مثل شهبیه‌ی اسب از گلو برون می‌داد: «یالا کره‌خرها!» این را می‌گفت و به اتفاق سگ‌ها راه می‌افتاد طرف کوچه‌ی قنات. پدر، شب تا صبح، استغفار می‌کرد اما فایده‌ای نداشت. عاقبت روزی ایلچی را نشاند کنار سجاده و همینطور که اشک حلقه زده بود دور چشمانش، گفت: «تو مرا دق مرگ می‌کنی آخر. این کار تو از کار شیطان هم بدتر است! آخر، این حاج عبدالباقی بیچاره چه گناهی کرده است که این همه عذابش می‌دهی؟» هوا هنوز روشن نشده،

ایلچی با لشکر سگ‌هاش می‌رسید پشت کوچه‌ی قنات. یکی از سگ‌ها را می‌فرستاد توی آب. بعد کمین می‌نشست تا حاج عبدالباقی عصا زنان از راه برسد. – یالا کره خر!

به یک رعشه، رگبار پشنگه‌های آب، از موهای سیخ‌شده‌ی سگ جستن می‌کرد و حاج عبدالباقی که می‌رفت نماز صبح را در مسجد بخواند، سراپا نجس، به گریه می‌افتاد و، زیر سنگینیِ برقِ فسفری نگاهِ ایلچی، برمی‌گشت به حمام تا غسل بکند. پدر که مردِ خداترسی بود، آخرش دق کرد. اما ایلچی، حتا آن روز که پدر به دست و پاش افتاد و گریه کنان گفت: «آخر چرا، پسرم؟» نگفت که در آن بعدازظهر تابستان که او را پی نبات فرستاده بودند، به چه ترفندی حاج عبدالباقی کشاندش به پستوی دکان. درد، مثل نیزه‌ای، از مغز استخوان عبور می‌کرد شراره می‌شد و از نی‌نی چشم‌ها برون می‌زد. و چیزی، با صدای شکستن استخوان، در درونش ترک برمی‌داشت. دستی زمخت جلوی دهانش را گرفته بود. چنگ می‌زد به گونی‌های زردچوبه و لیموی عمانی و از درد دیوار را گاز می‌گرفت.

زن‌ها و دختر بچه‌هایی که توی مزارع پنبه بودند دست از کار کشیده، دست‌ها سایه‌بان چشم، نگاه می‌کردند به کاروانی که پشت سر ایلچی می‌آمد. میرزاهادی نگاهی کرد به پشتِ سر، آهی کشید و گفت: «صاحبی، انگار کربلایی هوشنگ دلتنگ است.»

– داریم می‌رسیم به آبادی‌شان. طاقه شالی به او بده و آزادش کن.

پاره‌ی ششم

روز قتل کبوترها

۱

ایستگاه مترو خلوت بود. روی سکوی مقابل، خوش پوش‌ترین بی‌خانمانِ پاریسی ایستاده بود کنار یکی از صندلی‌ها، و گرهِ کراوات سرمه‌ایش را محکم می‌کرد. وقتی دکمه‌ی کتِ آبیِ روشن‌اش را بست، از داخل کیفِ چرمی‌اش بسته‌ی کاغذِ سیگار را بیرون آورد و گذاشت روی صندلی، کنار دسته‌ای کراواتِ رنگارنگ. بعد، با طمأنینه کراوت‌ها را یکی‌یکی تا کرد و از نو گذاشت داخل کیف. نشست

روی صندلی، کاغذ سیگاری از لفاف بیرون کشید، گذاشت روی زانوی راست. مشتی ته‌سیگار از جیب‌اش بیرون آورد و شروع کرد به خالی کردن توتون‌هایشان توی کاغذِ سیگار. لبه‌ی کاغذ را با زبانش خیس کرد. نگاهی اندخت به سکوی مقابل، بعد دو انگشتش را خواب داد روی طولِ کاغذ. برخاست و سیگار پیچیده‌شده را پرت کرد به طرفِ زن. سیگار فضای خالی بالای خطوط آهن را چرخ زد، گودال محل عبور قطار را طی کرد و افتاد روی سکوی این طرفی؛ پیش پای زن. زن تشکر کرد. سیگار را برداشت و داد به کسی که کنار دستش بود و عینکِ سیاهِ کورها را به چشم زده بود. – بگیر، ماندی.

نشید. قطاری با سروصدا از راه رسید. معدود مسافران ساعتِ دهِ شب را سوار کرد و راه افتاد. زن همینطور که خم شده بود و سیگار را گرفته بود جلوی او، گفت: «نکند گوش‌ات را هم داری از دست می‌دهی؟»

– نه، «نایی». حواسم جای دیگری‌ست.

– توی کیفام یک ساندویچ پنیر هست. گرسنه نیستی؟

– نه، نایی. گرسنه نیستم.

سیگار او را روشن کرد: «به چه فکر می‌کنی، ماندی؟»

دود را که بیرون داد، جرعه‌ای سرکشید و بطری شراب را که دیگر چیزی ته‌اش نمانده بود رد کرد به نایی: «داشتم فکر می‌کردم به این چیزِ گُه!»

زمان را می‌گفت. اتاق‌هایش را که خالی می‌کرد، دلش خوش بود که وقتی مجبور نباشد رأسِ ساعتِ مشخصی برود سرِ کار و سرِ ساعتِ مشخصی برگردد، وقتی دیگر قبض برق و تلفنی نباشد که سرِ موعد بیاید، وقتی اجاره خانه‌ای نباشد که سرِ هر ماه بپردازد، دیگر پریده است بیرون از این قطاری که همینطور بی‌وقفه می‌رود و در هیچ ایستگاهی هم نمی‌ایستد.

گفت: «نمی‌دانستم سرمای گداکُش که از راه برسد، باید چپید توی این خراب‌شده‌ای که هر دقیقه یک بار قطاری رد می‌شود و به تو می‌گوید هنوز هم توی آن قطارِ گُهی!» – نه ماندی. داری دروغ می‌گویی. حالت اصلاً خوش نیست.

کیف‌اش را از زیر صندلی برداشت. مجسمه‌ی عاجِ مریم را از داخل کیف بیرون آورد. دست کرد و از لای خرت‌وپرت‌هایی که آنجا بود ساندویچی بیرون آورد و دوباره مجسمه را توی کیف جاداد.

– بیا این ساندویچ را بزن، ماندی. شکم‌ات خالی‌ست. دیروز تا حالا فقط داری این زهرمار را توی حلق‌ات می‌ریزی.

ساندویچ را داد به او: «من می‌روم یک بطرِ دیگر دست‌وپا کنم و برگردم.»

حال تهوع داشت. چیزی در کاسه‌ی سرش می‌پیچید؛ ریگی در قوطی حلبی زنگ‌زده‌ای که مدام می‌چرخید، می‌خورد به دیواره‌ی فلزی و دنگ دنگ صدا می‌کرد. خودش را می‌دید در قطارِ کهنه‌ای که سوت‌زنان روی ریلی بی‌انتها سینه می‌کشید؛ قطاری پُر از خروس، پر از کبوتر، پر از روباه‌هایی که می‌چرخیدند دور خود. گونی ناهید را می‌دید که چشمه‌ی خون بود و شمایل فلیسیا را. قیافه‌ی پدر را می‌دید با آن ریش و موی سپید که انگار از ورزشِ نامرئی‌ی طوفانی ابدی به سمتِ راست خمیده بود. همانطور ایستاده بود ته قطار. روی یکی از صندلی‌ها نادر بود؛ کنارش آرنولد. همان کت وشلوار و پاپیون زیبا تن‌اش بود. می‌دید که خروس‌ها از سر و کولِ کمال بالا می‌روند. مادرش را می‌دید که کاردِ تیزی را گرفته است به دست و می‌گوید: «بیا مادر، قربان قد و بالایت، مهمان داریم». خروسی رفته بود روی چمدانِ کهنه‌ای، درست بالای سرِ کمال، و بی‌امان می‌خواند. کمال، از همیشه لاغرتر، صورتش عرق کرده بود و پوستش شفاف؛ آنقدر که می‌شد همه‌ی رگ و پی و استخوان را دید. درست مثل همان روز آخر که دراز کشیده بود زیر پتو و ساکت به او نگاه می‌کرد. چیزی نوک زبانش بود، نمی‌گفت. مندو دستش را گرفت و گفت: «تو زنده می‌مانی.» کمال به سرزنشی پنهان نگاهش کرد. انگار می‌گفت: «نگران نباش، احمق. باز می‌گردیم به هیئتی دیگر...» مندو نگاه کرد به بریده‌ی روزنامه‌ای که سنجاق شده بود به دیوار: «این را برای چه زده‌ای؟» تصویر قشنگی بود از یک عروس دریایی. اما فقط همین. هیچ معنایی نداشت. کمال به سختی سرش را تکان داد و نگاه کرد به عکس. مندو عینک ذره بین‌اش را به چشم زد. زیر تصویر عروس دریایی نوشته شده بود:

شاخه: مرجان‌ها (Cnidaria)

رده: سفوزوآ (Scyphozoa)

راسته: شب‌کلاه‌شکلان (Semaestomae)

جنس: (Chysaoa hysoscella)

نام انگلیسی: (Compass jellyfish)

اندازه: قطر ۳۰ سانتیمتر و طول شاخک‌ها ۲۰۰ سانتیمتر رژیم غذایی: ماهی‌های کوچک و اسکوئید و سایر جانوران شناور مثل میگوها لاروگوش ماهی‌ها. این نوع عروس دریایی دو جنسی نیست. در شروع زندگی نر است و در دوران بلوغ ماده می‌شود...» مکتی کرد، نگاهی انداخت به کمال و دوباره ادامه داد «بعضی گونه‌های آن سمّی بسیار قوی دارند. بسیاری از مردم در اثر نیش آنها دچار فلج سیستم تنفسی می‌شوند و می‌میرند. بعضی عروس‌های دریایی درخشانند و بسیار شبیه بادکنک‌های روشنی در اقیانوس‌ها.» حالا می‌فهمید چرا چشم‌های فلیسیا را مثل دو تیغه‌ی چاقو کشیده است. اما وقتی نگاه می‌کرد به پوست شفاف، موها و ابروهای او که بر اثر شیمی‌درمانی همگی ریخته بودند، حس می‌کرد هیچ چیزی از زندگی او نمی‌فهمد. درمانده، نگاهش را دوخت به او که هیچ نمی‌گفت اما همینطور نگاهش می‌کرد. حتا عبور جرقه‌ی فکر هم نمی‌شد در آینه‌ی چشم‌ها دید. لب‌هایش تکان خورد. مندو سرش را نزدیک‌تر برد. خری خری از گلوش بیرون آمد: «فدای هیچ و پوچ... سبصد و هشتاد و یک نفر!

۲

ساعت یازده و نیم شب بود که از بلندگوی ایستگاه متروی «اسامبله ناسیونال» به مسافران اعلام شد «بر اثر حادثه‌ای، عبور قطار موقتاً امکان‌پذیر نیست.» دلش فرو ریخت. می‌دانست اینطور وقت‌ها، معمولاً، کسی خودش را انداخته است زیرِ قطار. نایی رفته بود شراب بخرد، دیر کرده بود.



گوش‌ها را تیز کرده بود و سرش را کج گرفته بود. بلندگوی ایستگاه تکرار کرد: «بر اثر حادثه‌ای، عبور قطار موقتاً امکان‌پذیر نیست.»

شقیقه‌های تبادارش طبل می‌کوفت. قطار سوت می‌کشید و در تونلی بی‌انتهای می‌خزید روی ریل. کمال نشسته بود. آرام. لاغر و آرام. مثل فرشته‌ای زیبا شده بود. از ورای پوستِ شفاف‌اش عضله و استخوان و رگ‌ها را می‌شد دید. خون، مثل حرکت لکه‌ای جوهر در آب، می‌خزید لای شریان‌هاش. حباب‌های ریزی که شناور بودند در جریان بطئی خون، به آرامی می‌ترکیدند؛ حباب‌های ریزتری از دلشان بیرون می‌زد و می‌چسبید به جداره‌ی رگ. خروس‌ها رفته بودند روی دسته‌ی صندلی‌های قرمز و خاک‌گرفته‌ی قطار و بال‌بال می‌زدند.

نادر پرتغالی را نشان می‌داد: «اینجا! اینجا!» آرنولد از جیب کتِ طوسی نونوارش دستمالی بیرون آورده بود و فین می‌کرد: «غرورم! غرورم!» فلیسیا بافتنی زرد خوش‌رنگ را کنار می‌زد، و در آن ردای سیاه، شانه‌های مرمر و خط ملتهبِ سینه را نشان می‌داد. قطار، سوت زنان، در ظلمتِ شبانه، سینه می‌کشید روی ریل. شقیقه‌های عرق کرده‌ی مندو طبل می‌کوفت. از انتهای قطار، پدر را دید که همگام با تکانه‌های قطار، به راست و چپ تلو می‌خورد. می‌آمد با همان ریش وموی سپیدِ خمیده که حتی وقتی در اتاق بود این احساس را به مندو می‌داد که باد می‌آید. در دست‌هاش چند گونی خالی بود. همان گونی‌ها که روزِ قتلِ کبوترها دستش بود. از پشت بام که پائین آمده بود تمام دست و بال‌اش خونی بود و چشم‌هاش، دو کبریتِ مشتعل، می‌سوخت. روی کفش‌های سیاه کهنه‌اش جابه‌چا پَرِ کبوتر بود. همینطور که دندان‌های زردش را در گوشتِ ترک‌خورده‌ی لب‌ها فرو می‌کرد، راه افتاد طرفِ گوشه‌ی حیاط. مرغ و خروس‌ها وحشت‌زده از سر راهش کنار می‌رفتند. چنگ زد به طنابِ رخت و کشید. لباس‌ها، مثل بقایای تکه پاره‌ی یک قتل‌عام، هر تکه گوشه‌ای افتاد. از کنجِ حیاط چند گونی خالی برداشت؛ مقداری مفتول فلزی، گاز انبر، و چند قوطی خالی شیر؛ از همان‌ها که گاه‌گاه از کشتی می‌آورد. دست مندوی دوازده ساله را گرفت و گفت: «بیا اسماعیل.» مندو لرزید. مدت‌ها بود به این اسم صدایش نکرده بود. همینطور که در بیابان می‌رفتند، بوته‌های خار را با کارد می‌برید، دسته می‌کرد، و با طنابی به هم می‌بست. بعد از مدت‌ها سکوت، دهانش را باز کرد و با صدایی لرزان گفت: «تو هم جمع کن پسر.» از تپه‌ها که سرازیر شدند، پدر نگاهی کرد به منظره‌ی دوردستِ دریا و کشتی‌هایی که پهلوی گرفته بودند در اسکله. نزدیکِ حفره‌ی زانو زد و بوته‌های خار را فروکرد در آن. مندو هیچ نمی‌فهمید اما چیزی را که در فضا بود حس می‌کرد؛ رعشه‌ای عصبی؛ دهانی نامریی که همه‌ی خونس را می‌مکید؛ برقی بی‌صدا که خاکسترش می‌کرد. وقتی پنج شش حفره‌ای که دور تا دور تپه بود پر شد از بوته‌ی خار، کبریت را داد دست مندو و آمد بالای آخرین حفره. یکی از گونی‌ها را

باز کرد و همینطور که دو زانو خیمه زده بود، دهانه‌ی گونی را چسباند روی سوراخ. سرش را به آسمان کرد. از میان موهایی که باد آنها را بیش از پیش به راست خم می‌کرد نعره‌ای رعد آسا به آسمان برخاست: «آتش!»

مندو کبریت کشید. دود می‌پیچید توی دهلیزهای پیچ در پیچ و نمناکی که دردِل تپه‌ها می‌رفت. هر روباهی که بیرون می‌جهید، با سر درونِ گونی می‌افتاد. پدر سرِ گونی را محکم می‌بست و یکی دیگر برمی‌داشت. کار که تمام شد، سیگاری آتش زد. مندو، گیج و پریده‌رنگ، نگاه می‌کرد به جنبش ترسناک گونی‌ها. گردبادی، آن دورها، ستونی از خاک را سمتِ دریا می‌آورد. صدای نافذ و پر حجم بوق کشتی‌ای که به بندر نزدیک می‌شد از دور به گوش آمد. پدر برخاست. یکی از گونی‌ها را برداشت. سرش را باز کرد و با گاز انبر، یکی‌یکی، شروع کرد به شکستن دندان‌ها: «کفترهام! کفترهام! حالا بیائید بکشید!» روباه، به رعشه‌ای جنون‌آمیز زوزه می‌کشید و همینطور که خون سرازیر می‌شد از گوشه‌ی لب‌هاش، چشم‌های باریک و کشیده‌اش را می‌فشرد به هم. کار که تمام می‌شد، پدر ریگی را می‌انداخت توی قوطی حلبی، و به کمک مفتولی فلزی آویزانش می‌کرد به گردنِ روباه. «این دیگر برای چیست؟» پدر روباه را رها می‌کرد: «خودت ببین!» روباه، انگار بخواهد دُم خودش را گاز بزند، می‌چرخید حول خود، زوزه‌کش بلند می‌شد به هوا، و با سر می‌غلطید به خاک. بعد، باز از نو. لذتی حیوانی روی دندان‌های پدر می‌درخشید: «صدا می‌پیچد توی کاسه‌ی سرش. دیوانه‌اش می‌کند. می‌چرخد که خودش را خلاص کند از شر این صدا، بدتر می‌شود!» آفتاب به خون نشسته بود که راه افتادند. بالای تپه که رسیدند، مندو برگشت و در تاریک و روشنای غروب نگاه کرد به پرهیبِ ترسناک دسته‌ای روباه که در چرخشی جنون‌آسا، و در صدای کرکننده‌ی ریگ‌هایی که می‌خوردند به دیواره‌ی فلزی قوطی‌ها، زوزه می‌کشیدند و سر می‌کوبیدند به تاریکی دشت.

قطار هنوز توی ایستگاه بود که سروکله‌ی نایی پیدا شد: «بیا فرشته‌ی من! ببین چه گرفته‌ام!» «اوت مدوک!»

بطری را به مندو داد و دوباره مجسمه‌ی عاج مریم را بیرون آورد تا در باز کن را توی کیفش پیدا کند.

مندو همینطور که سرش را کج گرفته بود رو به بالا، دست می‌مالید دورِ بطری: «از کجا؟»

نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید. نگفت. خندید: «مگر یادت نیست چه پولی می‌ریختند؟»

اشاره‌اش به چند شب پیش بود. دیده بود چند روزی ست نایی دل‌ودماغ ندارد. از شراب ارزان قیمتی که می‌خرید فهمید چیزی در بساط نیست. کلاه را از سرش برداشت، گذاشت روی زمین. دستی کشید به موهای کم پشت سرش، سینه را صاف کرد، و صدا را سر داد زیر سقف ایستگاه: «من ملوک بودم و....» آواز که به آخر رسید، نایی رفته بود جلو و پول‌ها را جمع می‌کرد. اسکناسی را گرفت جلواش: «عشاق ت دارند زیاد می‌شوند، ماندی. آن از آن دختر ژاپنی که یک هفته است می‌نشیند آن روبه‌رو تا تو دهن باز کنی، این هم از این زن آمریکایی. بچه‌ی کوچکی بغلش بود، داد دست شوهرش، آمد جلو و این را انداخت توی کلاه. پانصد فرانک!»

قطار راه افتاد. ولگرد پیری که همانجا توی مترو کارش را کرده بود و نمی‌توانست شلوارش را بالا بکشد، یک‌ریز غُرمی‌زد: «مته... حالا که از ... مته از یه جور....» حالا دیگر کسی در ایستگاه نبود جز او و بی‌خانمان خوش پوش سکوی مقابل که راه افتاده بود طرف ته ایستگاه و همینطور که نگاهش را دوخته بود به زمین، سرش را به راست و چپ می‌چرخاند، و نوک سوزن ته چترش را فرو می‌کرد توی ته‌سیگارهای روی زمین.

نایی در بطری را باز کرد. جرعه‌ای نوشید و بطری را داد به او: «ماندی دلم می‌خواهد آواز آن شبی را بخوانی....»

– یادت می‌آید؟... همان که می‌گفت من قبلاً یک گُه دیگه‌ای بودم...

– این دختر بیچاره یک هفته است می‌نشیند آن روبه‌رو تا تو دهن ت را باز کنی.

– باشد نخوان. اما اینقدر هم فکر نکن، لعنتی!

مندو جرعه‌ی دیگری نوشید. گفت: «نایی... دلم پنیر «کُنته» می‌خواهد.»

نایی نگاه کرد به دور و بر. بی‌خانمان خوش پوش سکوی مقابل، همان ته ایستگاه روی یکی از صندلی‌ها لم داده بود و داشت ته‌سیگارها را خالی می‌کرد. آن یکی هم همچنان می‌کوشید شلوارش را بالا بکشد و یک‌ریز غُرمی‌زد: «مِت ته مو...مو...ش.. حالا که...از یه جور... بیست سال... مِت ته... از یه موش...» نایی نیم‌خیز شد، دست کرد زیر دامنش، تنک‌اش را پائین کشید: «بیا، ماندی!»

چرخید و سرش را فرو برد زیرِ دامن. بوی پنیر کُتنه توی بینی‌اش پیچید. «بچه‌اش چه شکلی‌ست؟ پانصد فرانک! می‌دانم کیست! از بوی تن‌اش فهمیدم. عطر نمی‌زد. می‌گفت هرکس بوی تن خودش را باید بدهد، مثل حیوانات. آه... نایی. تو چقدر خوبی. چرا ستاره‌ات را ول می‌کنی و می‌آیی؟ من گند و کثافت‌م نایی. پناه بده. اینجا سرد است. تاریک می‌شوم نایی. چه خوب که... بگذار برگردم. برگردم به تاریکی خودم. اینجا سرد است نایی. توی تاریکی سرما سردتر است نایی. چرا اینهمه فرق می‌کند تاریکی با تاریکی؟ چرا تاریکی ته‌گور فرق می‌کند با تاریکی اتاق؟... فرق می‌کند با تاریکی ته‌چاه؟... فرق می‌کند با تاریکی زهدان؟ چرا وقتی دایی با آن دو حفره‌ی خالی چشم‌ها برگشت طرفِ درختِ انجیرِ وسطِ حیاطِ طوری برگشت که انگار می‌بیند؟ طوری برگشت که من ترسیدم؟ تو بگو نایی. چرا تاریکی ازل فرق می‌کند با تاریکی ابد؟ چرا تاریکی پشت چشم‌هام سوزن سوزن می‌شود نایی؟ تو که از ستاره‌ی دیگر آمده‌ای... تو بگو نایی... تن‌ات بوی کاج می‌داد. عطر نمی‌زدی. پناهم بده به آن تاریکی خیسِ سوزنده. پناهم بده به آن بهترین تاریکی‌ها. آه نایی...»

آرام بیرون آمد. مثل بچه‌ای شیرمست، سرش را گذاشت روی دامن او. نایی مجسمه‌ی عاج مریم را بیرون آورد. «آه ای مریم

مقدس...» - ببخشش نایی، اینهمه سال گذشته! - نمی‌توانم، ماندی. - سعی کن، نایی. - آخر، چطور؟

کورمال دست کشید روی زمین. دستش خورد به بطری و واژگونش کرد. تا برش دارد از زمین، کف سیمانی سکو گلگون شده بود از

شرابی که راه می‌کشید به طرفِ گودال. بطری را داد به او. - نایی. - چیه؟ - هیچی. - نایی. - ... - بگو که گریه نمی‌کنی، نایی.

سینه‌اش را صاف کرد. بعد، صدایی که برآیی الماس را داشت زیر فضای بسته‌ی ایستگاه طنین انداخت. چرخ می‌خورد زیر انحنای

سقف، سینه می‌داد به سطح فلزی ریل، و نشت می‌کرد در نسوج صندلی‌های زرد، و کاشی‌های آبی ایستگاه.